

کاروانِ عمر

خاطرات سیاسی فرہنگی ہفتاد سالِ عمر

احمد اقداری

بها: ۴۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به :

نوه عزیزم بی.بی.ناز

که بروز شانزدهم مهرماه ۱۳۷۰ چشم به جهان گشود،

با آرزوی سلامت و خوشبختی او.

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
تا کی غم فردای حریفان بخوری پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد
«خیام»

کاروان عمر

خاطرات سیاسی فرهنگی هفتاد سال پرماجرایی عمر

احمد اقتداری

بخش یکم: جوانی و نشاط زندگانی
بخش دوم: خاطرات سی سال معلمی
بخش سوم: خاطرات چهل سال وکالت دادگستری
بخش چهارم: حاصل عمر

نام کتاب: کاروان عمر

تألیف: احمد اقتداری

ناشر: احمد اقتداری (مؤلف)

حروفچینی: آی. بی. ام

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۷۲

چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیه حقوق برای مولف محفوظ است

فهرست عناوین

در این کتاب می‌خوانید	۳	شهر دار شدن من در لار با انتخابات انجمن
به وطنم، ایران	۵	شهر و دستور مرحوم دکتر محمد مصدق ۶۸
جوانی و نشاط زندگانی:	۹	
خانواده من	۱۰	گندم برای لار ۷۱
کودکی و نوجوانی من	۱۲	آب و برق برای لار ۷۳
تحصیلات و مشاغل	۱۶	گوشت برای لار ۷۶
خدمت و وظیفه در دانشکده افسری	۱۸	بهداشت محیط در شهر لار ۷۹
غوغای سیاست و عبدالرحمن فرامرزی	۲۱	بی‌وفائی خلق روزگار ۸۲
تصدی اداره فرهنگ لارستان و بنادر	۲۵	دست آورد من از شهرداری لار ۸۴
احوال مردم سواحل خلیج فارس در		دبیری و وکالت دادگستری ۸۵
پنجاه سال پیش	۳۰	داستان من و خاتقاه درویشان خاکسار ۹۰
گزارش محرمانه در سال ۱۳۲۷	۳۰	انتخابات لار در سال ۱۳۴۲ و داستان
قصه توده‌ای بودن من	۳۵	من و دکتر خطیبی ۹۰
چرا من به جنجال انتخابات سال ۱۳۲۸		دهه ۱۳۴۰ و کشته شدن حسنعلی منصور
لار کشیده شدم	۳۹	نخست وزیر ۱۰۳
وقایع اسف‌انگیز و خونبار انتخابات		اولین نمایشگاه صنایع ایران در شیراز
سال ۱۳۲۸ لار	۴۱	و سفر به سواحل جنوبی خلیج فارس ۱۰۵
تبعید از تهران و حبس در شهربانی لار		نخستین سمینار خلیج فارس ۱۱۲
و صدور حکم اعدام	۴۵	سال ۱۳۴۴ شمسی ۱۱۵
ورود به دانشکده حقوق دانشگاه تهران ۶۱		سفر به اسرائیل و اروپا برای معالجه فرزندانم
شهداء واقعه اسف‌انگیز و خونین انتخابات		۱۱۷
سال ۱۳۲۸ لار	۶۴	سال ۱۳۴۶ ۱۲۵
بعد از سال ۱۳۲۸ شمسی	۶۶	سفر به عربستان ۱۲۶
		سفر به عراق ۱۲۹
		سفر به بیروت و سوریه از راه کویت ۱۳۶

مرحوم دکتر سید حسن امامی امام	۱۳۹	سفر به کویت
۱۹۴ جمعه تهران	۱۴۱	سفر به قبرس و اسرائیل
۱۹۵ مرحوم دکتر موسی عمید	۱۴۵	سفرهای داخل ایران
۱۹۵ مرحوم شیخ محمود شهابی		سفر با پای پیاده از بندر گناوه
۱۹۵ مرحوم سید محمد مشکوة	۱۵۳	تا بندر چاه بهار
مرحوم مصدق السلطنه، دکتر محمد مصدق	۱۵۷	مشکل رافضی بودن من در بلوچستان
۱۹۵		سفر به خوزستان و بختیاری و کهگیلویه
۱۹۶ مرحوم دکتر سید علی شایگان	۱۵۹	و ممسنی
در زمینه‌های تحقیقات ادبی و تاریخی:	۱۶۳	سفر دوم به دوی و عربستان
۱۹۶	۱۶۴	سفرهای کویت
۱۹۶ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی	۱۶۸	سفر سوم به بیروت
۱۹۶ مرحوم عباس اقبال آشتیانی	۱۶۸	سفر به مصر
۱۹۷ مرحوم سید احمد کسروی	۱۶۹	سفرهای اروپا
۱۹۷ مرحوم سید حسن تقی‌زاده	۱۷۰	سفرهای بحرین و قطر
۱۹۸ مرحوم ابراهیم پورداود	۱۷۱	قضیه بحرین
۱۹۸ مرحوم بدیع الزمان فروزانفر	۱۷۳	پس از این سالها
۱۹۸ مرحوم مجتبی مینوی		سفر به تخت جمشید برای شرکت در جشن‌های
۱۹۹ مرحوم محمد تقی ملک‌الشعرا بهار	۱۷۴	دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران
۲۰۰ مرحوم سعید نفیسی	۱۷۶	کنگره‌های تحقیقات ایرانی
۲۰۰ مرحوم نصرالله فلسفی		کنگره باستانشناسی و هنر ایران در مونیخ
۲۰۱ مرحوم دکتر محمد فیاض	۱۷۷	
مرحوم محمد علی خان سدیدالسلطنه	۱۷۸	سفر به آمریکا و کانادا
۲۰۱ بندر عباسی مینابی کبابی	۱۷۹	سفر به آمستردام و ژنو
مرحوم سید محمد تقی مصطفوی کاشانی	۱۸۲	سه خاطره از لندن و پاریس و ژنو
۲۰۴	۱۸۳	خاطره آخرین سفر به ایتالیا
۲۰۵ مرحوم محمود عرفان شیرازی	۱۸۷	ایرانیان در خارج از ایران
۲۰۶ مرحوم دکتر غلامحسین مصاحب	۱۸۷	نامه‌ای از فلورانس به تهران
۲۰۶ مرحوم محمد سعیدی	۱۹۲	یاد دانشمندان فقید معاصر:
مرحوم سلطانعلی شیخ‌الاسلامی سلطانی	۱۹۴	در زمینه‌های علوم حقوقی:
۲۰۶ بهبهانی	۱۹۴	مرحوم منصور السلطنه، مصطفی عدل

۲۲۵	مرحوم غلامرضا وحید مازندرانی	۲۰۷	مرحوم حبیب یغمائی
۲۲۵	شاعران و نویسندگان معاصر فقید		سفری همراه با کالبد استاد سخن فارسی،
۲۲۶	یاد دوستان کتابخوان و مهربان	۲۰۷	حبیب یغمائی
	شورش زادان خان گراشی و جنگ قلعه	۲۱۸	مرحوم احمد افشار شیرازی
	گراش و تسخیر لار و کشته شدن	۲۱۸	مرحوم محمد امین خنجی
	سرهنگ محمد تقی خان عرب.	۲۱۸	مرحوم احمد فرامری
۲۲۸	سال ۱۳۰۹ هجری شمسی	۲۱۹	مرحوم دکتر محمود افشار یزدی
۲۳۴	زادان خان در تهران در گذشت		مرحوم محمد اعظم خان بنی عباس بستکی
		۲۱۹	
۲۳۹	خاطرات سی سال معلمی:	۲۱۹	مرحوم حسین خدیو جم
۲۴۲	مرحوم دکتر عیسی صدیق	۲۱۹	مرحوم علی دشتی
۲۴۵	دوازده خاطره دوران معلمی:	۲۲۰	مرحوم دریادار غلامعلی بایندر شهید
۲۴۵	خاطره نخست	۲۲۰	مرحوم سپهبد حاجعلی رزم آرا
۲۴۶	خاطره دوم	۲۲۰	مرحوم حسن و ثوق، و ثوق الدوله
۲۴۶	خاطره سوم	۲۲۰	مرحوم احمد قوام، قوام السلطنه
۲۴۸	خاطره چهارم	۲۲۰	مرحوم مطیع الدوله، محمد حجازی
۲۴۸	خاطره پنجم	۲۲۱	مرحوم علینقی بهروزی
۲۴۹	خاطره ششم	۲۲۱	مرحوم علی سامی
۲۵۰	خاطره هفتم		مرحوم سرهنگ دکتر جهانگیر قائمقامی
۲۵۰	خاطره هشتم	۲۲۱	
۲۵۱	خاطره نهم	۲۲۲	مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری
۲۵۱	خاطره دهم	۲۲۲	مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی
۲۵۲	خاطره یازدهم	۲۲۲	مرحوم دکتر غلامحسین صدیقی
۲۵۳	خاطره دوازدهم	۲۲۲	مرحوم دکتر عیسی صدیق
		۲۲۲	مرحوم داود منشی زاده
۲۵۷	خاطرات چهل سال وکالت دادگستری:	۲۲۳	مرحوم مسعود فرزاد
۲۵۷	معنی وکالت و قضاوت در ایران	۲۲۳	مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی
۲۶۲	دوازده خاطره دوران وکالت	۲۲۴	مرحوم منوچهر بزرگمهر
۲۶۲	خاطره نخست	۲۲۴	مرحوم دکتر عیسی صدیق
۲۶۳	خاطره دوم	۲۲۴	مرحوم میرزا خلیل ستوده

۲۷۷	حاصل عمر:	۲۶۳	خاطره سوم
		۲۶۵	خاطره چهارم
۲۷۸	به وطنم ایران	۲۶۵	خاطره پنجم
	کتابهایی که من تألیف یا تصحیح کرده‌ام	۲۶۶	خاطره ششم
۲۷۹		۲۶۷	خاطره هفتم
۲۸۱	مقالات در زمینه‌های ایرانشناسی	۲۶۸	خاطره هشتم
	مقالاتی که در کتاب «کشته»	۲۶۹	خاطره نهم
۲۹۰	خویش» چاپ شده است	۲۷۰	خاطره دهم
۲۹۳	از دیو و دد گریختم	۲۷۰	خاطره یازدهم
		۲۷۲	خاطره دوازدهم

سرآغاز

بنام آنکه دانش آفریده است

نوشتن «خاطرات» زندگی، از دیرباز در ایران زمین معمول بوده است. بسیاری نکته‌ها و گوشه‌های تاریخ اجتماعی ایران از روی همین «خاطرات نامه‌ها» بدست ارباب تحقیق رسیده و مسائل مبهم تاریخی و فرهنگی و وضع زندگی مردمان و کیفیات زندگی مدنی و اجتماعی، از روی اینگونه کتابها استخراج شده و مورد بحث و تدقیق جامعه‌شناسان و مورخین و محققین قرار گرفته است و در نتیجه بسیاری از رمز و رازها و علل حوادث و نتایج وقایع بدست خوانندگان نسلهای بعد رسیده است. می‌توان گفت بیشترین تجزیه و تحلیل‌های تاریخی و تعلیل‌های جامعه‌شناسی از روی همین خاطرات نامه‌ها بدست آمده و در دروس دانشگاهی وارد شده و مورد استفاده علمی و فکری و عملی دانشجویان و پژوهندگان و ارباب سیاست و حکومت و علم و تحقیق قرار گرفته است.

بدین جهت است که هر چه عمر نویسنده «خاطرات» درازتر و برخورد او در زندگانی شخصی با مسائل اجتماعی و عمومی بیشتر باشد مطالب و مسائل بیشتری در خاطرات نامه او بجای می‌ماند. سفرها و تبادل نظرها و وظائف اداری و مشاغل علمی و توجه نویسنده خاطرات به مسائل تحقیقی و نقطه‌نظرهای ملی و فرهنگی بر ارزش‌های سودمند اینگونه کتابها می‌افزاید و طبعاً هر چقدر نویسنده خاطرات درگیر و دار مسائل شخصی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی بیشتری دست و پنجه زده باشد، خاطرات او بیشتر مورد استفاده تحقیقی نسلهای بعد خواهد بود.

من در هفتاد سال عمر خود در ایران و خارج از ایران بسیاری از این مشکلات را در سرِ راه زندگانی خود یافته‌ام. بسیاری را حل کرده‌ام و بسیاری را حل نکرده‌ام. گفتگوهای من با ارباب سیاست و مدیران کتابخانه‌ها و موزه‌ها و مسئولان دانشگاهی و فرهنگی و شرکت من در وقایع سیاسی عمده نیم قرن اخیر «لارستان

فارس» و اطلاع از بسیاری از کتب و اسناد که در واقع جزء جدائی ناپذیر تدریس من در دانشگاه و یا تحقیق من برای کتابها و مقالاتم بوده است، به همراه سفرهای مکرر و متعدد من در ایران و خارج از ایران بر فوائد این کتاب که نام آنرا «کاروان عمر» گذاشته‌ام، خواهد افزود. خداوند چاره‌ساز بنده‌نواز را سپاسگزارم که مرا توفیق داد تا این یادداشت‌های مفید برای تحقیقات دانشگاهی و فرهنگی را بیادگار بگذارم.

نیاوران تهران - آبانماه ۱۳۷۱

احمد اقتداری

در این کتاب می‌خوانید:

خاطراتی از وقایع سیاسی پیش و پس از مرداد ۳۲، وقایع سیاسی و حوادث انتخاباتی، حزب توده، انتخابات سال ۱۳۲۸ مجلس شورای ملی در لار، شورش‌های نظامی؛ خاطراتی از مرحوم دکتر محمد مصدق و برخی رجال سیاسی معاصر؛ چگونگی مخالفت عربها با ایران و ایرانیان، گزارشهایی از اسناد و کتب و آثار فرهنگی ایران در موزه‌ها و کتب‌خانه‌های کشورهای عرب و مدیترانه، شرح سفرهای پرماجرا در ایران و خارج از ایران.

به وطنم، ایران

از گردش روزگار آزرده منم
از کارگران و مزد کم باد بدست
بس بود و نبود عمر را کرده گذار
با هر کس ز روی مهر خدمت کردم
بس نیش بجای نوشم دادند
محزونم و مبهجورم و مطرودم از آنک
این رنگ و خیال تو و این عشق و امید
سودای غم عشق تو در باخته ام
سودی اگر گرم بود غم عشق تو بود
از فیض غمت چو جان جاوید شدم
دیری است که سودای تو ام در سر نیست
روزی بدلم بود غم یار و دیار
نه مهر و نه کین، نه عشق و نه بی مهری
بار از تو و عشق من، آکنده دلی است
می دانم و می نازم و می گویم فاش
بگذار بگویم که من از خود رستم

وز دور زمان دمی نیاسوده منم
بارنج مدام، گنج نابرده منم
هم نیک و بدش بهیچ نشمرده منم
ماری بدرون جیب پرورده منم
ترباق نخورده زهر آموخته منم
دیری است که با عشق تو خو کرده منم
وین راه دراز و راه نرسیده منم
می سازم و می نازم، کآزاده منم
کامروز بدان شهره و افسانه منم
از هر چه که هست و نیست دل شسته منم
دلخسته و دل مرده و افسرده منم
و امروز فرو هشته و دل کنده و بگسسته منم
غم خورده و آشفته و بشکفته و پژمرده منم
دل کنده از این جهان آکنده منم
این بارگران زدوش افکنده منم
اما چکنم، که با تو پیوسته منم

احمد اقتداری

افسانهٔ حیات دوروزی نبود بیش آنهم کلیم با تو بگوید چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن روزدگر به کندن دل زین و آن گذشت
«کلیم کاشانی»

جوانی و نشاط زندگانی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
«حبیب یغمالی»

جوانی و نشاط زندگانی

من به سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهر لار فارس بدنیا آمده‌ام. پدرم مرحوم مرتضی قلی‌خان اقتداری و مادرم انیس‌خانم اقتداری، هردو لارستانی و از روستای گراش بوده‌اند. گراش امروزه شهرکی در ۱۸ کیلومتری شهر لار فارس است و بر سر راه لار - فیروزآباد - شیراز واقع است. در شناسنامه تصحیح شده من تاریخ تولدم ۱۳۰۱ هجری شمسی ثبت است و علت آن است که بروزگار جوانی که مرا شوروشوقی در سر بود، با هوس بیهوده انتخاب شدن برای سمت و کالت مردم لارستان در مجلس شورای ملی، با انتخاب و کیل و تقدیم عرضحال به دادگاه بخش لار و صدور حکم دادگاه تاریخ تولدم را با غرض عمد از ۱۳۰۴ به ۱۳۰۱ تغییر داده‌ام تا به مجلس شورای ملی روم و در زمره و کلا و وزرا، و صاحبان مناصب عالی‌درآیم و راستی رازهی تصور باطل زهی خیال محال. من در آخرین روزهای سلطنت قاجار بدنیا آمده‌ام و بدان زمانها هنوز اداره آمار و ثبت احوال در ایران توسعه نیافته و به شهرها و روستاهای دورافتاده نرسیده بود تا در موقع تولد شناسنامه‌ای صادر شود. معمول این بود که پدر خانواده در پشت قرآنی روز و ماه و سال فرزند خویش را یادداشت می‌کرد. من بخاطر دارم که برای گرفتن شناسنامه با پدرم به اداره ثبت احوال آن روزگار رفتیم و شاید شش هفت ساله بودم که

شناسنامه‌ام صادر شد. در شهر لاربسال ۱۳۱۱ اداره ثبت احوال باز شده‌است. در شهر لار محله‌ای بنام محله مسجد جمعه بود و خانه پدری من در این محله بود. شاید هنوز هم ویرانه‌ای از آن خانه بازمانده باشد. پدرم تاریخ تولد مرا در هیچ جای یادداشت نکرده بود و می‌گفت چون از سفر کربلا باز گشتم در خارج شهر مژده تولد تو را بمن دادند و می‌گفت در آن سال که بزیارت کربلا رفته بودم روزی در کاظمین عراق برای ورود «سردار سپه» مراسمی ترتیب داده بودند و ایرانیان زائر یا مقیم بغداد و کاظمین و سایر شهرهای عراق در کاظمین گردآمده بودند و «سردار سپه» که حضرت اشرف رضاخان سردار سپه نامیده می‌شد به «صحن کاظمین» وارد شد. شغل معروف پوشیده بود و چکمه برپای داشت و «ابوقداره والی پشتکوی لرستان» که از ایران فرار کرده و در کاظمین بود افتان و خیزان و زمین بوسان خود را به پای او انداخت و چکمه‌های سردار سپه را بوسیدن گرفت و سردار سپه که سال بعد رضاشاه نامیده شد او را با چکمه‌های استوارش لگدها زد و از خود دور ساخت. بعدها من در نوشته‌های مرحوم کسروی خواندم که در شکایت از وضع دادگستری و سازمانهای اداری خوزستان نوشته است که به سال ۱۳۰۳ شمسی رضاشاه در مراجعت از سفر کربلا و عراق به خوزستان آمد و... با این قرینه می‌توانم گفت تاریخ تولد من در اواخر بهار سال ۱۳۰۴ هجری شمسی تقریباً درست است.

خانواده من

پدر من مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری فرزند مرحوم حسنعلی خان گراشی لارستانی و او فرزند مرحوم حاج علیقلی خان گراشی لارستانی و او فرزند مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی لارستانی حاکم لارستان و بنادر بروزگار ناصرالدین شاه قاجار بوده است. احوال فتحعلی خان بیگلربیگی در فارسنامه حاج میرزا حسن فسائی شیرازی (فارسنامه ناصری) ثبت است و ظاهراً فتحعلی خان مردی با کفایت و مقتدر و مردمدار و عادل و نیکو کار بوده است. بازار قیصریه لار را او تعمیر کرده و چهارراسته بازار و غلام گردشها بر آن ساخته و میدان شهر لار و دو کاروانسرای

تجاری میدان شهر را احداث نموده است. مادر من خانم انیس اقتداری که هم اکنون نعمت سلامت دارد دختر مرحوم محمد جعفر خان گراشی لارستانی و اوپسر مرحوم حاج رستم خان گراشی لارستانی و او فرزند مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی لارستانی است. فرزند ذکور مرحوم محمد جعفر خان آقای محمد علی خان مقتدری و دختر دیگرش خانم نزهت اقتداری همسر مرحوم قهرمانخان اقتداری مادر آقای حاج حسین خان اقتداری است. از حاج رستم خان لارستانی کتابی با نام «باغستان لارستانی» منظوم در فلسفه و عرفان و معارف فرقه درویشی «ذهبی» باقی مانده که نسخه خطی با مهر مرحوم مؤلف نزد من است و از مرحوم محمد جعفر خان گراشی لارستانی با تخلص شیدا دیوان شعری بازمانده است که نسخه آن نزد من است و امید که هر دو کتاب را طبع و نشر سازم. مادر مادر من که همسر مرحوم محمد جعفر خان مقتدر الممالک بوده است دختر مرحوم حاجی علیرضاخان و نوه مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی بوده است. اجداد پدری و مادری من همگی حکام و نواب حکام لارستان و بنادر بوده اند و آخرین آن حکام مرحوم حسنعلی خان گراشی لارستانی بوده است که بروزگار محمدعلیشاه قاجار در حوادث مشروطیت فارس، چون حاکم لارستان بوده شهید شده است. شرح وقایع مشروطیت در فارس در چند کتاب فارسی بقلم مؤلفین آن کتب بطور مختصر آمده است اما بجهت عدم وسعت تحقیق مؤلفین آن کتب جزئیات و علل حوادث و اتفاقات وقایع مشروطیت در فارس با استناد به مدارک و مستندات بیان نشده است.

چند کتاب تاریخ عمومی مشروطیت ایران کم و بیش اشاراتی از وقایع اتفاقیه فارس در دوران انقلاب مشروطیت در بردارند. این روایت شفاهی و سینه به سینه را هم بنویسم که گفته اند از امامقلی خان امیرالامرا، کهگیلویه و لارستان و فاتح جزیره هرموز بروزگار شاه عباس بزرگ، نبیره و نتیجه ای در لار و گراش زندگی می کرده است، و بروزگار محمد شاه قاجار که بنابر قواعد آن روزگار، صاحب منصبی توپچی از مردم گلپایگان برای کوتوالی قلعه گراش اعزام می شود، با آن دختر که خود را از اعقاب امام قلی خان می دانسته است ازدواج کرده و پدر فتحعلی خان بیگلربیگی نتیجه آن ازدواج بوده است و «دهباشی علیرضا» نامیده می شده است. پسران

فتحعلی خان بیگلربیگی بنامهای: حاج علیرضاخان، حاجی رستم خان، حاج علیقلی خان، محمد خان، حاج حسین خان، فضل الله خان، پرویز خان نامیده می شده اند. حاج علیرضاخان دربندر لنگه وقتی که بدانجا حاکم بوده است مسموم شده و در گذشته است و حاجی رستم خان و حاجی علیقلی خان در گراش لار مدفونند و محمد خان در محل بقعه امامزاده لار در شهر لار و در محله امامزده و در کنار مقبره پدرش فتحعلی خان بیگلربیگی بخاک سپرده شده و فضل الله خان و پرویز خان مقابرشان در گراش است و حاج حسین خان از سفری که گویا به مکه نموده است بازنگشته است. از مرحوم فتحعلی خان چند دختر نیز بوجود آمده اند و امروزه خانواده های اقتداری (مأخوذ از لقب میرزا علی محمد خان اقتدارالسلطان)، مقتدری (مأخوذ از لقب محمد جعفر خان مقتدرالممالک، شیدای گراشی)، بیگلربیگی (مأخوذ از لقب فتحعلی خان بیگلربیگی)، رستمی (مأخوذ از نام حاج رستم خان سرهنگ)، شکوه زاده (مأخوذ از لقب فضل الله خان شکوه نظام)، حسن زاده، طاووسی، رهسپار، گلستانه و بذرافشان (فرزندان مرحوم آصف قلی خان بذرافشان)، و معفوی (مأخوذ از نام زادان خان معفوی که در زمان رضاشاه مورد عفو واقع شده است) صحبتی (مأخوذ از نام شاعر معروف لاری صحبت)، از شاخه های نوادگان این خانواده می باشند.

کودکی و نوجوانی

پنج شش ساله بودم که مرا به مکتب خانه ای در شهر لار فرستادند، خاطره ای از آن مکتب خانه و معلم و مدرسش ندارم. چیزی از این ماهها نگذشته بود که گفتند در لار مدرسه دولتی باز شده است. پدرم مرا از مکتب خانه باز گرفت و به مدرسه دولتی فرستاد. بعدها از روی گزارشات فرهنگی دریافتیم که مرحوم علی اصغر خان حکمت شیرازی بامر رضاشاه پهلوی خطر کرده و راه سخت و دشوار و نالین و پر خوف و خطر شیراز به لار را درپیش گرفته و خود در شهر لار اقدام به تأسیس اولین مدرسه دولتی نموده است و شاید به سال ۱۳۱۱ شمسی. و در گزارشی خواندم که

در همان سفر مرحوم علی اصغر خان حکمت خود به روستای اوز آن روزگار رفته و از مرحوم حاج شیخ احمد اوزی مفتی اوز مؤلف کتاب (آداب دینی و نصیحت ایمانی) در فقه شافعی و کتابخانه معتبرش دیدن نموده و چند ساعتی با او مفاوضات علمی داشته است. خدای هردوی آن بزرگواران را بیامرزاد. امروزه اوز شهرکی در ۳۶ کیلومتری شهر لار در راه لار - فیروز آباد - شیراز واقع است و مرکز بخش است و دارای دبیرستانها و دبستانهای دخترانه و پسرانه است و مسجد مرحوم حاج شیخ احمد مفتی برجای خود باقی است ولی از کتابخانه غنی و ارزشمندش خبری ندارم. مرحوم شیخ احمد مفتی اوزی خود طلبه و مدرس دانشگاه جامع الازهر مصر بوده و در فقه شافعی صاحب تألیفات است.

با روی کار آمدن سلطنت پهلوی و برکنار شدن خانواده‌های قدیمی دوران قاجار، پدر من هم که در کودکی پدرش در وقایع مشروطیت فارس شهید شده و خانمان خانواده‌اش برباد رفته بود، کودکی یتیم بوده که جز مادر مهربان و دلسوزش سرپرستی نداشته و چون به سن ازدواج رسیده با اهتمام مادرش ازدواج کرده و در جوانی و آغاز سلطنت رضاشاه عضویت وزارت مالیه آن روزگار در شهر لار در آمده است. مادر پدرم بنام مرحومه شاه بی بی دختر مرحوم فضل‌الله خان شکوه نظام بوده است و نوه مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی.

عموی پدرم بنام مرحوم زادن خان گراشی به سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در گراش لارستان به قلعه‌داری پرداخته و از اطاعت حکومت مرکزی سرباز زده و قیام مسلحانه شورش ماندی آغاز کرده است. قشون فارس ستونی از سربازان بفرماندهی سرلشکر شبانی بعدی که در آن روزگار گویا درجه سرهنگی داشته و یاور فضل‌الله خان زاهدی (سپهبد و نخست وزیر بعدی) را به لار و گراش اعزام می‌دارد و پس از چند روز محاصره قلعه گراش و بمباران هوایی قلعه و ویرانی قلعه با توپ و هواپیما، بناچار مرحوم زادن خان از قلعه بیرون آمده و برادرش مرحوم اصلانخان دستگیر و در میدان شهر لار بدار آویخته می‌شود و گراش و قلعه گراش به اطاعت حکومت مرکزی گردن می‌نهد و غائله می‌خوابد (کتاب شورش عشایری جنوب - کاوه بیات). مأمورین دولت مرکزی برای دلجوئی از خانواده «خوانین گراشی»

پدرم را که برادرزاده زادن خان و اصلانخان بوده و تنها جوان نورسیده نسبتاً باسواد شهرنشین خانواده بوده که درلار زندگی می کرده و با مأمورین دولت مرکزی روابط حسنه داشته است بخدمت مالیه پذیرفته و ازاین راه هم پدرم به شغلی و نان و آبی می رسد و هم خیال دولت مرکزی از شورش مجدد مردم گراش و خانواده اش آسوده خاطر می شود و حتی در همان روگار تا مدت کوتاهی حکومت لارستان به مرحوم میرزا علی محمدخان اقتداری (اقتدارالسلطان) تفویض می گردد. از مرحوم زادن خان دوفرزند پسر بنام آقایان الله قلی خان مقتدری و عباسقلی خان معفوی و چند دختر باقی مانده که عباسقلی خان و طاهره خانم از همسر تهرانی مرحوم زادن خان و الله قلی خان و احترام خانم و گلدسته خانم و جهان آفرین خانم از همسر گراشی آن مرحوم بازمانده اند و از مرحوم اصلانخان آقایان هاشم خان اقتداری و کاظم خان معفوی و دودختر بنامهای پوران خانم و ایران خانم باقی مانده اند. علت آنکه بعضی از این فرزندان فامیل معفوی دارند آن است که مرحوم زادن خان بامر رضاشاه به تهران تبعید می گردد و سالهائی چند در تهران تحت نظر بوده است و اجازه بازگشت به لارستان و فارس نداشته است و بامر رضاشاه در تهران با ایران خانم دختر معمارباشی کاخ مرمر ازدواج می کند و نام خانوادگیش را چون مورد عفو شاه واقع شده بوده است معفوی می گذارند که ظاهراً از لغت عفو گرفته اند که البته این عفو هم چندان نپائیده و بقرار روایات گویا در تهران بدستور پزشک احمدی پزشک معروف شهربانی رضاشاه مسموم می شود و در می گذرد و در گورستان ابن بابویه تهران مدفون است. و از مرحوم میرزا علی محمدخان اقتدارالسلطان فرزندان پسر بنامهای: مرحوم ابراهیم خان اقتداری و مرحوم سلیمان خان اقتداری و آقایان علی خان اقتداری و محمد کریم خان اقتداری و خانهای معظم خانم اقتداری و زمان خانم اقتداری باز می مانند.

همسر من: خانم قمرخانم اقتداری دختر مرحوم قهرمانخان اقتداری است، که اخیراً در دوازدهم فروردین ماه ۱۳۷۰ شمسی درس ۱۰۴ سالگی در گراش برحمت ایزدی پیوست و در گورستان مسجد خوانین گراش بخاک سپرده شد که او فرزند مرحوم حاج حسین خان و او فرزند مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی لارستانی

بوده است. آقای حاج حسین خان اقتداری و آقای شهباز خان اقتداری دوتن از فرزندان مرحوم قهرمان خان اقتداری می باشند. خدای همه رفتگان را بیامرزد و من کتاب کشته خویش را به همسر مهربان و فداکارم در سال ۱۳۵۸ تقدیم داشته‌ام و در پشت جلد و صفحه اول کتاب این شعر زیبای مثنوی معنوی را بیادگار نوشته‌ام:

من توشدم تو من شدی، من تن شدم تو جان شدی تا کس نگوید بعد از این تو دیگری، من دیگرم

فرزندان من: من به سال ۱۳۲۳ هجری شمسی با همسرم ازدواج کرده‌ام و در گراش لارستان با مراسم سنتی اسب سواری و تیراندازی و دهل و سرنا عروسی ما صورت گرفته و از مراسم آن عروسی فرخنده خاطره‌های فولکلریک بسیار زیبا و شیرین بیاد دارم. فرزندان من اکنون بالیده و برآمده و میانسال شده‌اند و پسر من بنام افشین اقتداری مهندس برنامه‌ریزی شهری از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی و لیسانس در رشته زمین‌شناسی از دانشگاه تهران و دیپلم از کالج البرز تهران دارد و اکنون باتفاق همسرش خانم فریبا نورائی در لوس آنجلس زندگی می‌کند. دختر من بنام خانم میترا (منیژه) اقتداری از دانشگاه ملی ایران در رشته زیست‌شناسی فارغ‌التحصیل شده و یک دوره تکمیلی فوق لیسانس در دانشگاه استنفورد آمریکا دیده و با آقای دکتر پیتراستو کو کانادائی در شهرهای لیفاکس کانادا ازدواج کرده و اکنون مشغول بکار و زندگی در آن شهر دوردست است. دختر دیگر من خانم امید اقتداری از دانشگاه پهلوی شیراز فارغ‌التحصیل شده (نام دانشگاه شیراز در آغاز کار دانشگاه پهلوی بود) و رشته مهندسی کشاورزی و باغبانی را تمام کرده و اکنون در مرکز نشر دانشگاهی در تهران کارشناس ارشد ویراستاری کتابهای درسی دانشگاهی است. فرزند دیگر من خانم آرزو اقتداری است که در دانشگاه و نیز ایتالیا رشته زبانها و ادبیات خارجی را می‌خواند و امسال تزیان نامه خود را در خصوص «دیوان شمس تبریزی» بزبان ایتالیائی برگزیده و زیر نظر استادش آقای دکتر ریکادوزیولی مشغول گذراندن رساله پایان تحصیلاتش است. خداوند بزرگ همه آن عزیزان را سلامت و موفق بدارد که من از همه آنها خشنودم.

تحصیلات و مشاغل

در تنها مدرسه ابتدائی شهر لار بحدود شصت سال پیش دروس شش ساله ابتدائی را خوانده‌ام و همواره شاگردی کوشا و پرکار بودم. در امتحانات شش ساله ابتدائی در دوران ریاست کل فرهنگ فارس آقای احمد آرام مترجم و مؤلف مشهور، جایزه شاگرد اولی امتحانات ششم ابتدائی در تمام استان (ایالت آن روزگار) فارس گرفته‌ام که آقای آرام مدیر کل یا رئیس کل فرهنگ ایالت فارس بعنوان جایزه یک جلد دیوان تازه چاپ صحبت لاری برایم ارسال داشته‌اند و من بروزگاری که خود رئیس فرهنگ لارستان بودم، حسب تقاضای مرحوم رضا مزینی مدیر کل فرهنگ فارس آن زمان، درموقع تأسیس کتابخانه ملی فارس آن کتاب را به آن کتابخانه اهدا کرده‌ام. دوران سه ساله دبیرستان را در شهر لار گذرانیده‌ام و بهمانگونه کوشا و پرکار بوده‌ام. اما دوری لارستان از تهران و شیراز و ترس فوق العاده مردم جنوب از مأموران دولت و شهرنشین‌های شمالی و کم بضاعتی خانواده‌ام مرا از ادامه تحصیلات در مدارس خوب آنروزگار ایران باز می‌داشت. مردم جنوب ایران علی‌الاصول از مأمورین دولت مرکزی واهمه داشتند و هم مأمورین حکومت مرکزی از مردم. در نتیجه زندگی و اقامت در شهرهای «سرحدی» مانند شیراز و تهران را امری غیرعادی و غیرمعقول تصور می‌کردند. پدرم پس از تردید بسیار مرا به شیراز فرستاد و من در دانشسرای مقدماتی شیراز که دارالمعلمین ابتدائی بود اسم نوشتم و بهر تقدیر در آن دبیرستان که شبانه‌روزی بود و اطاق و خوابگاه و غذائی برایم میسور بود پذیرفته شدم. دوسال در آن دانشسرا درس خواندم. مردی طبیب بنام دکتر شریف رئیس دانشسرا بود و مردی والا و دلسوز و بواقع معلم و انسان و فرهنگی بود. معاون دانشسرا سیدی نجیب و پرکار و سالخورده بنام بهشتی شیرازی بود، درس خدمت به خلق و توجه به حال فرزندان خانواده‌های کم بضاعت و نادار، سرلوحه تعلیمات و اقدامات آنها بود. خدایشان بیامرزاد که بس چیزها و اندرزها و فرخنده خصال و نیکو سیرتی‌ها را از آنها آموختم اگرچه بکار نبستم یا نتوانستم

بکار ببندم. عشق به معلمی و هدایت فرزندان جامعه و خدمت بوطن را از آنها یاد گرفتم و مشتاق و عاشق خدمت، با شور و شوق زائدالوصف با سمت آموزگاری به شهرلار باز گشتم و در سالهای اول تا چهارم ابتدائی بخدمت آموزگاری پرداختم. سالهای تحصیل من در دانشسرا یا دقیقتر بگویم سال آخر تحصیل من در دانشسرا مصادف با شدت گرفتن جنگ جهانی بود. ارتش هیتلر تا نزدیکی های قفقاز پیش رانده بود و متفقین سخت در تلاش رساندن اسلحه از راه ایران برای کمک به شوروی بودند و بهمین مناسبت ایران «پل پیروزی» نامیده شد. شهریور ۱۳۲۰ فرا رسید و متفقین خاک ایران را ستمگرانه تصرف کردند، دریادار بایندر افسر رشید و وطنپرست ایران در خرمشهر شهید گردید. نظام مملکت در شرف پاشیدگی بود. از هر گوشه مملکت بانگی نامیمون برمی خاست. ایران در حال تجزیه بود. ارتش روس صفحات شمالی ایران را اشغال کرد. سربازان ارتش انگلیس و امریکا در خیابانهای تهران فراوان بودند. قم و اراک پایگاه سربازان انگلیسی و امریکائی گشته بود. رضاشاه پهلوی به اجبار از ایران اخراج شد و دربندر عباس خاک وطن را بوسید و با اشک و آه بر دیده گذاشت و با خود به جزیره موریس برد. محمد رضاشاه بسیار جوان بر تخت سلطنت برآمد. قحطی و خشکسالی و بی آبی و بیماریهای چون حصه و تیفوئید در ایالت فارس بیداد می کرد. دست ظلم و ستم در هر گوشه مملکت بخصوص در فارس بر جان و مال مردم گشوده شد. قانون مسخره صاحبان زور و زر گردید. شاید سال بعد بود که وینستون چرچیل و ژوزف استالین و فرانکلین روزولت به تهران آمدند و کنفرانس تهران تشکیل گردید. بخاطر دارم یکی از دبیران دانشسرا مرحوم دکتر مهدی حمیدی شیرازی که بعدها شهرت فوق العاده در شاعری یافت روزی در کلاس درس قصیده های که خود سروده بود و با این بیت آغاز می شد:

سخت آشفته ام امسال ز فروردینا یعنی از آمدن سرخ گل و نسرینا

برای ما که شاگردانش بودیم خواند، مرحوم حمیدی در آن سالها بتازگی فارغ التحصیل شده بود و سخت جوان و خوش پوش و عاشق پیشه می نمود. و شهرت عاشقی و شیدائی او در شهر شیراز بر سر زبانها بود. اما با خواندن قصیده اش هم

استادوهم شاگردانش بر حال زار مملکت باهم گریستیم. در این روزها و سالهای سخت و پربلا و در سال ۱۳۲۲ به زادگاهم لار آمدم تا آموزگار شوم و فرزندان وطنم را با معلمی خدمت کنم. من جوانی هجده ساله بودم و با لباسی خوشدوخت و پاپیونی زیبا و یخه آهاری سفید در کوی و برزن شهر ظاهر می شدم و به مدرسه و کلاس درس می رفتم. ماهی ۳۲ تومان حقوق رتبه یک آموزگاری دریافت می داشتم. در خانه پدری زندگی می کردم. شادان و خندان و امیدوار و مفتخر به خدمت آموزگاری روزگارم می گذشت. مهمان سفره پدرم بودم و دیگر برعکس روزگار کودکی در تنگنای بی پولی نبودم. هر چه می خواستم می خوردم و می کردم و بهر کجای می خواستم در اطراف شهر و روستاهای لارستان سفر می کردم. پدرم مال و منالی اندوخته بود و علاوه بر شغل اداری، ملکی موروثی اجدادی خانواده خوانین گراشی بنام «ارد» را اداره می کرد و من در ناز و نعمت خانمان پدری در رفاه بودم. پدرم مرا که تنها پسر بازمانده اش بودم سخت دوست می داشت و می توان گفت عاشق صادق فرزندانیش یعنی من و خواهرم پروین خانم اقتداری بود. و به سال ۱۳۲۴ هجری شمسی جشن عروسی واقعاً شاهانه ای برایم ترتیب داد و با دو هفته جشن و سرور و مهمانی و سرافرازی پیوند زناشویی من و همسرم را شادمانه برگزار کرد.

خدمت و وظیفه دردانشکده افسری

در اوائل سال ۱۳۲۵ هجری شمسی «اعلان وظیفه عمومی» منتشر شد که مرا هم دربر می گرفت. با آنکه رئیس نظام و وظیفه منطقه که از دوستان پدرم بود متذکر شد که چون من ازدواج کرده ام و دارای همسرم می توانم تقاضای معافیت از خدمت سربازی کنم، پدرم و من هردو، این پیشنهاد قانونی و دوستانه رئیس نظام و وظیفه عمومی را نپذیرفتیم و پدرم گفت خدمت سربازی وظیفه وطنی است و اگر فرزند من سربازی نیاموزد چگونه می تواند از مرزهای مملکت که اجدادش حافظ و نگهبان قسمتی از آن در حدود خلیج فارس بوده اند دفاع کند. هردو بی تردید و با سرفرازی پیشنهاد رئیس نظام و وظیفه را که نامش بقائی بود رد کردیم و من عازم تهران شدم و

خود را به دانشکده افسری معرفی کردم و در مهرماه ۱۳۲۵ سرتراشیدم و لباس سربازی برتن کردم و به خوابگاه توپخانه دانشکده افسری رفتم. رسته ما توپخانه بود و در آنروز گارها معروف بود که شاگردان باهوش و درس خوان را به رسته توپخانه می فرستادند. فرماندهان و معلمین من در آن سال مرحومان ارتشبد حاتم (با درجه ستوان یکمی فرمانده آتشبار ما بود)، مرحوم سپهد و شمگیر با درجه ستوان دومی معاون فرمانده آتشبار) و سروان روزبه (معروف در حزب توده) و سرهنگ سورنا بودند. خداوند همه شان را بیمارزاد که سخت آزادمنش، معتقد به اصول سپاهی گری، متمدن، درس خوانده، وطنپرست و ثابت عقیده بودند. لابد خواهید گفت حتی سروان روزبه هم وطنپرست بود با آنکه در جزو افسران فراری ارتش مشخص گردید؟ پاسخ من این است که بلی او هم وطنپرست و دل آگاه و فداکار در راه وطنش ایران بود ولی تحت تأثیر تعلیمات کمونیستی جز آن راهی برای خدمت بوطن نمی یافت. ستوان حاتم مردی درس خوانده، قابل، ریاضی دان، سوارکار، ایران پرست و بسیار پاک و درست و نجیب بود. بسیار جدی و مهربان و مؤدب بود. بعدها جانشین ریاست ستاد ارتش شد و پس از انقلاب اعدام گردید. روانش و روان سپهد و شمگیر معلمین ایرانپرست فداکار آنروز گار دانشکده افسری شاد باد.

در این سال بود که خبر «غائله آذربایجان» و قیام سید جعفر پیشه‌وری و اعلام استقلال فرقه دموکرات آذربایجان و خارج شدن تبریز و آذربایجان و کردستان از دست حکومت مرکزی منتشر گردید. هنوز پنجسال از حوادث خونبار و غم‌انگیز شهریور ۱۳۲۰ نگذشته بود که حوادث خونین و خونبار دیگری بنام قیام پیشه‌وری بر در دوداغ مردمان آگاه و دلسوخته وطن افزود. بودجه مملکت بصورت یک دوازدهم یعنی برای یک ماه در مجلس شورای ملی تصویب می شد. عوائد نفت بسیار ناچیز بود، بتازگی مملکت شهریور ۱۳۲۰ را پشت سر گذارده بود. بازارها خالی، خزانه تهی، مردم نومید و در بسیاری از نقاط کشور قحط و غلا بود، اما ارتش سرسختانه و شجاعانه بی هیچ نومیدی و بی هیچ احساس کمی، ناداری خود را آماده نبرد با دشمنان می کرد. روزی در مراسم صبحگاه فرماندهی دانشکده افسری اعلام

کرد که ارتش با فرماندهی اعلیحضرت پادشاه (محمد رضا شاه پهلوی) برای سرکوبی متجاوزین و نجات آذربایجان گسیل شده است. غریو شادی از شاگردان دانشکده افسری برآمد قرار شد هر کس داوطلب باشد نام نویسی کند تا به آذربایجان برود و با برادران سرباز در دفع فتنه هماهنگ شود و بجنگد. شاید همه دانشجویان داوطلب بودند اما یکی دو روز بعد اعلام شد که پیشه‌وری به شوروی گریخته و ارتش پیروز شده و فرقه دموکرات سقوط کرده و آذربایجان به مادر وطن پیوسته و دیگر نیازی به رفتن دانشجویان دانشکده افسری به جبهه جنگ نیست «۴۱» آذر ۱۳۲۵». سال ۱۳۲۶ برآمد و در آن سال نمیدانم به چه علت پس از شش ماه تعلیم در دانشکده افسری دوره دانشکده احتیاط تمام شد و به درجه ستوان سومی توپخانه در لشکر باغشاه تهران و سپس در لشکر جمشیدیه مشغول خدمت شدم و خود فرماندهی دسته توپخانه بعهدہ گرفتم. خاطرات تلخ و شیرین از ملاقات با امراء ارتش چون مرحومان تیمسار بهارمست فرماندهی دانشکده افسری و سرهنگ بهارمست گوینده لقب «سپهبد فردوسی» برای فردوسی و تیمسار رزم آراء که بعدها رئیس ستاد ارتش شد و امثال آنان بفراوانی در خاطر دارم اما آنچه متفق القول همه افسران و امراء ارشد ارتش در آنروزگار بود نام ایران و خدمت به ایران و علاقه به فرهنگ ملت ایران بود که من در هر گفت و شنودی می شنیدم و برآستی به وطن پرستی آن صاحب‌دلان آزاده درود و تحسین می فرستادم. افسوس که نام و یاد آنهمه فرزندان رشید و شجاع و مؤمن و وفادار و فداکار ایران در اذهان مردم ایران چنین خوار و بی مقدار باقی ماند یا بکلی فراموش گردید. خدای همه آنها را بیامرزد که برآستی پاک و راست و صفامند و وفادار بودند. ارتش پیروز از آذربایجان بازمی گشت با ستونی از سربازان لشکر جمشیدیه برای استقبال از ارتش پیروزمند مأمور کرج شدم و بین کاروانسرا سنگ و کرج با افراد خود مستقر شدم. روزی که شاه از تبریز و قزوین و کرج می گذشت و به تهران بازمی گشت جاده بسته شده بود و جز اتومبیل‌های مخصوص با علامت مخصوص عبور و مرور نمی کردند. بناگهان اتومبیلی نمودار شد سربازی از مردم قوچان و از دسته تحت فرمان من راه را بر اتومبیل سواری سیاه‌رنگ بر بست و با تفنگ و سرنیزه جاده را سد کرد. اتومبیل بی اعتنا و با

سرعت کم خواست بگذرد. سرباز با سرنیزه به شیشهٔ جلوی اتومبیل حمله کرد تا مانع عبور او شود. شیشهٔ اتومبیل شکست و سرنیزهٔ سرباز، راننده و سرنشین اتومبیل را که از رؤساء، دربار بود بسختی مجروح کرد. خبر با تلفن در کرج یا نزدیکی کرج با اطلاع تیمسار حاجی علی رزم‌آر رئیس ستاد ارتش رسید. واو بی‌درنگ به محل حادثه آمد و پس از ادای احترامات نظامی پیاده شد و صحنه را بازدید کرد و با کمال مهربانی سرباز ضارب را پیش خواند و از من توضیح خواست. چون توضیحات مرا شنید و دانست که سرباز وظیفه‌اش را انجام داده است با احترام نظامی به سرباز سادهٔ قوچانی سلام نظامی داد و پیشانی او را بوسید و روی به مقام دولتی یا درباری کرد و گفت این سرباز و این افسر وظیفه‌شان را انجام داده‌اند و شما و راننده‌تان وظیفه‌شناسی کرده‌اید. اکنون اگر صلح می‌کنید من ممنونم و اگر صلح نمی‌کنید و شکایتی دارید به اعلیحضرت شکایت کنید. البته بدانید که من حق را باین سرباز و این افسر می‌دهم و دستور داد آجودانش پانصد تومان بدان سرباز بدهد و مراهم با تقدیرنامه‌ای از وزارت جنگ مفتخر ساخت.

غوغای سیاست و عبدالرحمن فرامرزی

سال ۱۳۲۶ هجری شمسی پایان رسید و خدمت وظیفهٔ من تمام شد و به لار برگشتم. در آن روزگارها مرحوم عبدالرحمن فرامرزی روزنامه‌نویس خوش قلم چیره دست مشهور مدیر روزنامهٔ کیهان بود. روزنامهٔ کیهان چند سالی بود که در برابر روزنامهٔ اطلاعات قد علم کرده بود. مدیر و صاحب امتیاز روزنامهٔ کیهان آقای دکتر مصطفی مصباح زاده از سوی پدر فرزند مصباح دیوان اوزی لارستانی بود و از سوی مادر گویا از سادات اخوی تهران و مدیر دیگرش مرحوم عبدالرحمن فرامرزی از مردم فرامرزان بستک لارستان بود و با برادرش مرحوم احمد فرامرزی و برادر دیگرش مرحوم عبدالله فرامرزی چند سالی بود که از بحرین به تهران آمده و نام آور و سرشناس شده بودند. عبدالرحمن فرامرزی از دیگر برادران و حتی از دیگر مردمان جنوب ایران پرآوازه‌تر بود و مقالاتش در روزنامهٔ کیهان که غالباً

سرمقاله‌های کیهان را می‌نوشت پرخواننده بود. در کار سیاست بی‌باک و جنجال برانگیز بود. می‌خواست از لارستان وکیل شود و به مجلس شورای ملی برود. آنزمانها بستک و جهانگیریه و فرامرزان از بخش‌های ولایت لارستان و ازایالت فارس بود. من در تهران در تکاپو و جستجوی شغلی بودم که با «منصب» بهتری به لارستان بازگردم بخصوص که خدمت سربازی را هم گذرانیده بودم و بر اثر غوغای سیاسی که در ایران برپا شده بود و حزب توده قوه و قدرتی داشت و مردم در کلوپهای حزب توده آمدوشد می‌کردند و عوامل داخلی و خارجی برای تضعیف شاه و بهم ریختن پایه‌های حکومت سلطنتی تحریکات و تبلیغات پرجدلی براه انداخته بودند و روزنامه‌ها مردم را به آزادی ورهائی و انتخابات آزاد و امثال آن با تبلیغات کلیشه‌ای احقاق حقوق کارگر، روشنفکر و امثال آن در افکار عامه اثر می‌گذاشتند و ترغیب می‌نمودند. شاه که جوان بود و در چنگال حوادث سیاسی و نیرنگهای سیاسی خارجی و داخلی اسیر افتاده بود بناچار در صدد استفاده از روزنامه و مطبوعات برآمد تا موقعیت خود و سلطنت خود را تحکیم بخشد. در این میان انتخابات مجلس شورای ملی شروع می‌شد و کسانی بفکر افتاده بودند که از نفوذ سیاسی، قلمی، شهرت دینی، درایت تجاری خود حتی از قدرت ملک‌داری و رعیت‌داری خود کمابیش استفاده کرده به دربار نزدیک شوند و از نفوذ و قدرت شاه در کار انتخابات مجلس شورای ملی استفاده کنند و وکیل شوند. یکی از آن داوطلبان بحق و شایسته عبدالرحمن فرامرزی بود که هم اهل محل بود و هم روزنامه‌نویس و هم خودش و قلمش مقبول اهل نظر بود و مورد حمایت دربار بود و گفته‌اند که برخی از وابستگان و افراد خاندان سلطنت هم از او حمایت می‌کردند. عبدالرحمن فرامرزی می‌خواست وکیل شود و لاجرم باید در محل یعنی لارستان هم زمینه مناسبی از شناسائی و حسن شهرت داشته باشد. اگر چه در آن دوره‌ها هم بمانند دوره‌های از آغاز مشروطیت تا آن دوره‌ها هم بمانند دوره‌های از آغاز مشروطیت تا آن دوره‌ها و تا بعدها انتخابات فرمایشی بود و هر کس را که تهران اراده می‌کرد از صندوق آراء سر بدر می‌آورد، اما با همه این‌ها اندکی هم حفظ ظاهر می‌کردند مثلاً اینکه اهل محل باشد و در محل شهرتی داشته باشد و خدمتی به ملک و ملت انجام

داده باشد. که البته این سنت پسندیده بهم خورد و مثلاً مرحوم دکتر سید حسن امامی امام جمعه تهران کاندیدای انتخابات کردستان شافعی مذهب گردید و همین عبدالرحمن فرامرزی از ورامین تهران انتخاب گردید و آقای دکتر حسین خطیبی از لارستان انتخاب شد. ولی با همه این احوال در سال ۱۳۲۷ هنوز پرده‌ها برداشته نشده بود و ظاهراً انتخابات مجلس شورای ملی بر اساس روش‌ها و سنت‌های کاذب قدیمی اداره می‌شد. عبدالرحمن فرامرزی می‌خواست و کیل شود و بدین جهت به دربار نزدیک شده بود و شاه می‌خواست روزنامه کیهان و قلم فرامرزی در خدمت نظرات شاه باشند و بدین دلیل برای فرامرزی و دکتر مصباح زاده قدر و قیمتی قائل بود. روزی یکی از همشهریانم مرا به وزارت فرهنگ آنزمان (وزارت آموزش و پرورش دربارک مسعودیه پشت خیابان اکباتان و میدان بهارستان) برد و در اطاق مرحوم یزدانفر مدیر کل آئین و آرا وزارت فرهنگ ببهانه‌ای باقی گذاشت و پس از لحظاتی خود باتفاق مردی سفید چهره و خوشرو و خندان وارد اطاق شد. مرحوم یزدانفر تمام قد از جا برخاست و مهمان تازه وارد خود را احترام و تکریم بجا آورد. من نیز برخاستم اما نمی‌دانستم تازه وارد کیست و پس از سلام و احترام تازه وارد محترم بسوی من آمد و بازبان لارستانی بمن خوش آمد گفت و با جمله «خان کی اندش؟» یعنی ای خان کی به تهران آمده‌ای؟ مرا مورد لطف قرار داد. من دریافتم که ایشان باید عبدالرحمن فرامرزی باشد. پس از تشکر از ایشان پرسیدم آیا جنابعالی عبدالرحمن فرامرزی هستید؟ گفت بله من فرامرزی هستم اما شما از کجا مرا شناخته‌اید من تا حالا شما را ندیده‌ام. شما هم مرا ندیده‌اید.

در حال جواب دادن و پیدا کردن جمله مؤدبانه‌ای بودم که خودش خطاب به مرحوم یزدانفر گفت راستی را که بقول فرانسویها این معجزه Voix de sang یعنی صدای خون است که ما را بیکدیگر شناسانیده است. پس از آن مرا بدفترش برد و روز بعد گفت می‌خواهم به شما و خوانین گراش خدمتی کنم بخصوص که می‌دانم پدرت در آن نواحی صاحب نفوذ است و اگر قول بدهی که در انتخابات تو و خانواده‌ات بمن کمک کنید من تو را به شغل خوبی در تهران می‌رسانم. من پاسخی ندادم و طبعاً در صدد بودم بدانم که او چه می‌خواهد برای من بکند. قرار ملاقات

پس فردا روز دوشنبه‌ای گذاشتیم و صبح زود دوشنبه باتفاق به شمیران و به باغی نزدیک باغ دوقلوی شمیران یا در حدود دز آشیب رفتیم که باغ و خانه و محل سکونت مرحوم حسین علاء رئیس کل دربار بود (در آنروزها دربار وزیر نداشت). مدتی گذشت تا مرحوم علاء به مجلس پذیرائی درآمد و او را با گرمی پذیرفت و چون مرحوم فرامرزی گفت این جوان چنین و چنان است و با مبالغه دربارهٔ من غلو کرد، من بواقع از حقارت خود شرمنده شده بودم. مرحوم علاء گفت حسن اتفاق آنکه من بروزگار مظفرالدین شاه در خانه‌ام باتفاق پدرم مهماندار مرحوم فضل‌الله خان شکوه نظام گراشی بوده‌ام و با وساطت پدرم لقب و نشان شیر و خورشید طلای «شکوه نظام» مرحوم مظفرالدین شاه به مرحوم فضل‌الله خان مرحمت کرده است و بنابراین هرچه می‌توانم برایش می‌کنم و فردا صبح یا پس فردا صبح با لباس رسمی او را بدربار برسانید تا او را بحضور اعلیحضرت معرفی کنم و یکی از پیشخدمتان خاص اعلیحضرت گردد. من که جوان بودم و مغرور و معلم، تا پشت گوشم سرخ شد و از تغییر خطوط چهره‌ام هردو دریافتند که من سخت ناراحت شده‌ام. مرحوم فرامرزی گفت حضرت اشرف برای این جوان بفرمائید که این شغل چه مزایائی دارد. مرحوم علاء گفت پسر من این عنوان پیشخدمت دربار اصطلاح در دربار است. مثلاً من خود را نوکر اعلیحضرت می‌نامم و یا غلام و امثال آن و خدمهٔ دربار از وزیر و رئیس گرفته تا دیگران همه را نوکران اعلیحضرت می‌گویند و پیشخدمت اعلیحضرت دارای مرتبتی بلند است و بخت استاندار شدن و سفیر کبیر شدن دارد. ماشین مخصوص و راننده خواهی داشت و دفتر مخصوص خواهی داشت و حقوق و مزایای عالی خواهی داشت و در تمام سفرها ملتزم رکاب اعلیحضرت هستی و همه جا با موکب شاهانه هستی. پس از تأملی عرض کردم من قابلیت این مقام را ندارم و خوب است این شغل شریف را برای فرزند آقای فرامرزی (مرحوم دکتر پرویز فرامرزی که برحمت ایزدی پیوست) در نظر بگیرید و از جای برخاستم و بی‌اجازه بیرون آمدم. مرحوم فرامرزی دوان دوان بدنبال من دوید و در کوچه بمن رسید و گفت تو آبروی مرا بردی. من می‌خواستم تو در دربار باشی و رابط من با اعلیحضرت باشی و بتوانی مشکلات و کالت مرا حل کنی حالا که زدی همه را

خراب کردی. گفتم در هر حال من جوان دهاتی هستم و بدینکارها و این شغلها رغبتی ندارم. من عاشق معلمی هستم و باید معلم باقی بمانم. گفت حالا که چنین است فردا ازیزدانفر خواهش می‌کنم برایت ابلاغ ریاست فرهنگ لارستان صادر کنند و به لارستان برو و در خدمت معلمی و امور فرهنگی کوشا باش. قبول کردم و پس از چند روز ابلاغ نمایندگی فرهنگ لارستان برایم صادر شد. زیر بار نرفتم و گفتم اگر باید بروم و اگر بازور فرامرزی باید بروم ابلاغ ریاست فرهنگ لارستان می‌خواهم و چنان نیز شد و با ابلاغ وزارتی بسمت رئیس فرهنگ لارستان در اوائل مهرماه سال ۱۳۲۷ به شهر لار باز گشتم. گمان می‌کنم این نخستین بار بود که از طمع دانه در دام می‌افتادم و بازیچه دست سیاست بازان شده بودم.

تصدی اداره فرهنگ لارستان و بنادر

در شهر لار یک مدرسه ابتدائی و سه ساله اول متوسطه در یک ساختمان وجود داشت و یک مدرسه دخترانه چهار کلاسه نیز در عمارت دیگری وجود داشت و هر دو عمارت اجاره‌ای بودند. من توانستم با استفاده از قانون صدی پنج کمک شهرداری‌ها و حمایت بی‌دریغ مرحوم رضامزینی مدیر کل مدبر و فعال فرهنگ فارس که بتازگی از خراسان به فارس منتقل شده و رئیس مستقیم من بود ساختمان دبیرستانی بزرگ را آغاز کنم و تا سال بعد بپایان برسانم که هم اکنون نامش بر سر درش گویا باقی باشد و در پشت باغ نشاط و نزدیک پستخانه امروز واقع است و بنام دبیرستان صحبت نامگزاری کردم (صحبت شاعر معروف لار در اوائل سلطنت ناصرالدین شاه و اواخر سلطنت محمدشاه قاجار بود) و صاحبان سرمایه و مردم و مردم خیر را تشویق به سرمایه‌گذاری و ساختمان دبستانها و دبیرستانها نمودم و چندین دبستان و دبیرستان پسرانه ساخته شد و دبستانی را که در انتهای شهر قدیم کنونی لار و در آغاز جاده شهر جدید لار قبلاً ساخته شده بود تعمیر نمودم و بنام دبستان مهران نامیدم (بنام مرحوم مهران کوهنورد و فوتبالیست معروفی که برادر محمود مهران وزیر فرهنگ بود و با سکنه بر حمت خدا رفت) و چندین دبستان دخترانه شش

کلاسه در نقاط مختلف شهر ایجاد واحداث کردم و نخستین مدرسه دخترانه را بنام اولین بانوی لاری که در زمان وزارت مرحوم علی اصغر خان حکمت بر معارف و اوقاف بسمت معلم و مدیر دبستان دخترانه لارانتخاب شده بود ولی مدرسه دخترانه مورد استقبال مردم واقع نشده و تعطیل گشته بود، بنام «اجتهادیه» نامگذاری کردم و در روستاهای حومه شهر در هر یک مدرسه ابتدائی احداث کردم و در روستاهای بزرگتر مانند اوز و خنج و گراش و بستک که مرکز بخش بستک بود، و لامرد و گاوبندی و جنه واشکنان و بیرم چندین دبستان و دست کم یک دبیرستان پسرانه و یک مدرسه ابتدائی دخترانه تأسیس نمودم. همه این امور ظرف چند ماه سرانجام یافت. ساختمانی را در محله آب انبار آب فروشان و بر روی کاروانسرای حسنعلی خانی که بصورت دبیرستان در آورده بودم بهمت مردی خیر بنام حاجی توکلی که اگر در قید حیات نیست برای او طلب مغفرت می کنم ساختم و اداره فرهنگ لارستان را در آن عمارت بالاخانه مانند برپا کردم و دفتر و اعضا، دفتری و حسابداری و اوقاف و تربیت بدنی در اطاقهای اداره فرهنگ ترتیب دادم و مستقر کردم و این گفته و بکتور هوگو را بر مدخل راهرو اداره فرهنگ در تابلوی درخشانی نصب کردم که: «هر جا که یک مدرسه باز شود در یک زندان بسته می شود». دربندرلنگه و بستک و گاوبندی و جزیره قشم مدارس ابتدائی تأسیس شد و در اوز دبیرستان دختران و پسران باز شد و در جویم و بنارو و روستاهای آن و در کوره و بیدشهر و اردوفاغ و خنج و فیشور مدرسه باز شد و پسران با شور و شوق بمدرسه رفتند و دختران بی رغبت و با اکراه پدران و مادران راهی مدارس شدند و در تابستان سال ۱۳۲۸ که پس از تصدی یکسال و نیمه فرهنگ لارستان به تهران منتقل شدم ۲۳۰ مدرسه ابتدائی و چندین مدرسه متوسطه (دبستان و دبیرستان) در فرهنگ لارستان مشغول بکار بود.

در پائیز سال ۱۳۲۷ بزمان وزارت فرهنگ مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی قانون تعلیمات اجباری از مجلس شورای ملی گذشت و مرحوم دکتر سیاسی طی بخشنامه ای از رؤساء فرهنگ ولایات خواست تا گزارش اقدامات خود در زمینه تأسیس مدارس و توسعه مدارس ابتدائی را برای درج در مجله «تعلیم و تربیت» بفرستند. من برای

تأسیس مدرسه گاوبندی و ایجاد مدرسه لامرد و اشکنان باتفاق فرمانده ژاندارمری منطقه مرحوم سرهنگ سمندری پس از تأسیس یک مدرسه دو کلاسه ابتدائی در لامرد با یک معلم و چند بارالاه میز و نیمکت و یک صندلی از راه گردنه سادول با پای پیاده از لامرد به گاوبندی رفتیم و با همت و حمایت مرحوم شیخ یا سرنصوری و مهمانداری آقای شیخ حارب نصوری در گاوبندی نخستین دبستان ابتدائی چهار کلاسه را با یک معلم بنام آقای ضیا، لاری در یک اطاقک گلی مخروبه که اهالی از ترس بخشدار و ژاندارم با اکراه و بدون سند اهدا، کرده بودند تأسیس نمودم و بیاد می آورم روزی که می خواستم مدرسه را افتتاح کنم عده ای از معتمدین محل نیامده بودند و آنها که آمده بودند نیز از ژاندارمری تقاضای همراهی ژاندارم می کردند که آنها را بخانه هاشان برساند تا از گزند مخالفین مدرسه دولتی در امان باشند. مردم گاوبندی در آن روزگار معتقد بودند که بجز مدرسه علوم دینی مخصوص تدریس فقه شافعی حضور و اعزام فرزندان شان به مدارس دولتی حرام و گناه است. (هفته پیش آقای علی رئیسی از مردم فومستان گاوبندی و فرزند مرحوم رئیس مبارک برای دیداری و عبادتی از من آمده بود و او می گفت امروزه همان مدرسه کوچک که در سوراخی گلین تأسیس کردید اکنون تبدیل به دهها مدرسه دبستان و دبیرستان دخترانه و پسرانه شده و حدود پانصد نفر هر ساله گویا فارغ التحصیل دبیرستانی دارد. و شاگردانش در استان هرمزگان مشهور و معروف و ممتازند و ورزشکارانش سرآمد اقران و امثال در استان هرمزگان می باشند و درس خواندگان داخل و خارج مملکت که از آن مدارس برخاسته اند کم نیستند و خود ایشان نیز در لندن و دانشگاه لندن و مدرسه شرقی آنجا درس خوانده و فارغ التحصیل شده است.) خداوند منان سبحان را سپاس گزاردم که از آن تلاش پرخطر و کم اثر امروز اینهمه نتایج عالی و آنهمه فرزندان برومند درس خوانده برآمده اند تا خود به ایران گرامی بزرگ خدمت کنند و توفیقشان را از خداوند خواستار شدم. چون از این سفر طولانی بازگشتم بخشنامه مرحوم دکتر سیاسی را بر روی میز کارم دیدم و خواندم. آنقدر از بی توجهی دولت مرکزی به نواحی ساحلی خلیج فارس و ظلم و جور مأمورین امنیه و سربازگیری و بیداد و رشوه خواری

دولتمردان مأمور بدان نواحی و بهانه‌های رشوه‌خواری و فساد و خرابی روستاها و بندرها دل آزرده و رنجیده و اندوهگین بودم که نامه تند و پرخاشگرانه‌ای به جناب وزیر فرهنگ یعنی مرحوم دکتر سیاسی نوشتم و از دولت و سیاست دولت بسختی انتقاد کردم و تصویب قانون تعلیمات اجباری را عملی لغو خواندم. یکی دو ماه یا کمتر یا بیش نگذشت که روزی از روزهای آخر تعطیلات نوروزی در خانه‌ام بودم، فرماندار شهرستان (او که مردی اداری و ناتوان اما نجیب و بی‌غرض بود و در ظل عنایت برادرش آقای دکتر مصطفی مصباح زاده و کیل و سناتور و مدیر روزنامه و استاد دانشگاه از اداره ثبت اسناد و املاک به وزارت کشور منتقل شده و بسمت فرماندار شهرستان لار فرستاده شده بود تا در انتخابات مجلس شورای ملی سال بعد بتواند مرحوم عبدالرحمن فرامرزی را بر کرسی و کالت لارستان بنشاند، و نامش مصباح بود) با تلفن خبر داد که جماعتی استاد دانشگاه از تهران و از راه بندرعباس وارد شده‌اند و می‌گویند از طرف وزیر فرهنگ مأموریت بازرسی فرهنگ لارستان دارند و چون من جایی برای پذیرائی مناسب ندارم باین جا بیائید و آنها را بخانه‌تان ببرید. جواب دادم چرا خودشان نمی‌آیند گفت آقایان استادان دانشگاه تهران هستند می‌گویند ما به خانه رئیس فرهنگ نمی‌رویم چون مأموریت مهمی در بازرسی کارهای ایشان داریم. گفتم تصمیم با خودشان است. فرماندار آقایان را به منزل پدرم که در آنوقت کفیل اداره مالیه لارستان بود راهنمائی کرد. پدرم تا حدودی اطاق مناسب و وسائل پذیرائی مهمان در خانه‌اش داشت و آقایان را با مهربانی پذیرفته بود و مرا بخانه‌اش خواست. در شهر لار هتل و مهمانسرائی وجود نداشت. من بدانجا رفتم و آقایان را که عبارت بودند از: آقایان دکتر یدالله سحابی (که بعدها از انقلابیون و همگام مهندس بازرگان بود و رئیس اولین مجلس خبرگان شد و در آن زمان استاد دانشکده علوم دانشگاه تهران و استاد شناخته و مشهور زمین‌شناسی بود - آقای دکتر مستوفی استاد دانشگاه در دانشکده جغرافیا، آقای دکتر فرشاد استاد دانشکده علوم و آقای دکتر قریب استاد دانشگاه تهران را ملاقات کردم. فردا صبح آقایان به مدارس پسرانه و دخترانه سرزدند و از دبستانهای حومه شهر نیز دیدن کردند و چون به اداره فرهنگ لارستان وارد

شدند به اطاق رئیس فرهنگ لارستان آمدند که بر سر در راهرو آن تابلویی نصب بود بدین متن: «هر کجا یک مدرسه باز شود در یک زندان هم باز می شود.» که چند ساعت پیش دستور داده بودم بجای تابلو پیشین نصب کنند. آقایان بازرسان تابلو را خواندند و بر روی میز کار من تابلو نخستین را که متنی از ویکتور هوگو بر آن نوشته بود: «هر جا که مدرسه باز شود در یک زندان بسته می شود» دیدند و آقای دکتر سحابی با تعجب پرسید این دو تابلو باهم چه تناسبی دارند. گفتم پس از مسافرت به بنادر خلیج فارس باین نتیجه رسیده ام که همه ما از وزیر فرهنگ گرفته تا من و هر معلم و مدیری جنایت می کنیم و جنایتکاریم و به ملت ایران خیانت می کنیم. گفت چرا و بچه دلیل گفتم طی نامه مفصلی به جناب دکتر سیاسی وزیر محترم فرهنگ نوشته ام که با اینگونه مدارس بی کتاب و بی معلم و بی عمارت و بی وسیله و کاغذبازی، جز گرفتن فرزندان معصوم ملت مظلوم ایران از پشت گاو و زراعت و رها ساختن آنها در شهرهای بی نظام و بین مردمان فاسد و حيله گر و بی کار شدن آنها و ویرانی روستاها و تنزل تولید و اشاعه انواع فساد و مدعای زیاد هیچ عایدی و نصیبی به مردم ایران نمی رسد. اول چاه بکنید بعد منار بدزدید. اول فکرامنیت و عدالت و حکومت قانون و تأمین نان و آب مردم کنید بعد بفکر تعلیمات اجباری و تأسیس مدرسه باشید. گفت اتفاقاً جناب وزیر هر چهارتن استادان دانشگاه را که هم اکنون می بینی برای تحقیق درباره همین نامهات اعزام داشته است. گفتم خوب حالا تحقیق کنید و خاطر آقای وزیر را از نتایج تحقیقات خود هر طور که دریافتید بیا گاهانید. من در آن روزها جوانی ورزشکار بودم و چون موهای سرم شروع به ریختن کرده بود سرم را می تراشیدم و برای آنکه بکارهایم برسم در اطاقم جز یک صندلی پشت میز کارم وجود نداشت و چون چنین بود ناچار آقایان را باطاق دیگری دعوت کردم و خود بدانجا رفتم و پس از دوسه روز بازرسی عزیمت کردند و بعدها که به تهران منتقل شدم یعنی در همان سال ۱۳۲۸ آقای دکتر یدالله سحابی با لطف بسیار مرا در اداره بازرسی فنی که خود رئیس کل آن بود شغل داد و مورد لطف قرار داد و گفت من به آقای وزیر وقت (چون آقای دکتر سیاسی جایش را به وزیر دیگری داده بود گویا مرحوم دکتر زنگنه رئیس دانشکده حقوق

و علوم سیاسی دانشگاه تهران.) گفتم و بارها گفته‌ام و گزارش مبسوط نوشته‌ام که مدارس لار از حیث نظم و نظافت و سطح اطلاع دانش آموزان و درستی امور در اداره و مدرسه نمونه است و ما نتوانستیم کوچکترین عیبی و اشکالی در کارفلانی ببینیم. دکتر فرشاد و دکتر مستوفی و دکتر قریب هم سالیان دراز با من از سرمهر و لطف سخن می‌گفتند، و همواره ستایشگر آن مدارس و آن روش‌ها بودند. اکنون متن نامه‌م معروضه بحضور مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی را چون سندی گویا برای نشان دادن گوشه‌ای از تاریخ مدارس ایران است عیناً می‌آورم باشد که خواننده را برسر تفکر و اندیشه‌ای دلسوزانه آورد و عبرتی از تاریخ بگیرد که: «ای نور چشم من بجز از کشته ندروی»:

احوال مردم سواحل خلیج فارس در پنجاه سال پیش

گزارش رسمی محرمانه شماره ۲۸/م مورخ ۱۲ بهمن ۱۳۲۷ از فرهنگ لارستان به وزارت فرهنگ

«مقام معظم وزارت فرهنگ - جناب آقای دکتر سیاسی

با نهایت احترام عرض می‌رساند: اجازه می‌خواهد بعنوان يك نماینده وزارت فرهنگ مقیم لارستان و بنادر جنوب لارستان ساحل خلیج فارس وقت آن جناب را گرفته خاطر عالی را بعرائض زیر که صرفاً از روی بی‌نظری است و شمه‌ای از وضع مردم مفلوک این سامان است توجه دهد. شاید هم که آن جناب که امروز مسئول تربیت نسل جدید کشورید از هر طریق که صلاح بدانید فکری برای مردم محنت زده لارستان و بنادر ساحلی فرمائید.

«جناب آقای وزیر فرهنگ، حسب الامر اداره فرهنگ استان هفتم از نیمه دوم آذرماه تا نیمه اول بهمن ماه سال ۱۳۲۷ بمنظور سرکشی به حوزه‌های فرهنگ بستک و لنگه، در کرانه‌های ساحلی خلیج فارس گردش نموده‌ام، ولی امروز که بیشتر از چند ساعت از مراجعت از حوزه‌های فرهنگی به مرکز شهرستان (شهر لار) نمی‌گذرد، محصولی جز اندوه، جز تأسف و رنج روحی ندارم. آن جناب ساحل خلیج فارس را مشاهده نفرموده‌اند و شاید آن روزگاری هم که مردم

این سامان درامن وامان و درنعمت و فراوانی زندگی می‌نموده‌اند در تاریخ منعکس نشده باشد و بعرض آن جناب نرسیده باشد، ولی امروز می‌توانید تصور فرمائید وضع مردم لارستان و بنادر بی‌شبهت به وضع کشتی شکسته‌ای که درشرف غرق شدن است یا حالت مریضی که درحال احتضار است نیست. ساکنین ساحل دور و دراز خلیج فارس قرن‌ها شاهد نعمت و فراوانی و عظمتی بوده‌اند که مردم سواحل و جزائر عرب‌نشین و مردم عمانات و ساکنین آن طرف خلیج فارس يك روز بندرلنگه را عروس خلیج فارس خطاب می‌کرده‌اند. بقایا و خرابه‌های عمارات عظیم درهم شکسته این شهر و سایر بنادر ساحلی بهترین دلیلی است که تایست و پنج سال پیش چه نعمت و رونقی بر سرتاسر ساحل خلیج فارس حکمفرما بوده است و چگونه ثروت و اعتبار بازرگانان بزرگ ایرانی در این سواحل پر طول و عرض تمرکز یافته بوده است. رفته رفته قوانین کمرشکن گمرکی، ظلم بی‌حد و حصر مأمورین دولت، بی‌توجهی اولیاء دولت از يك طرف، و از طرف دیگر ترس مردم و نداشتن جرئت اینکه مستدعیات خود را بعرض دولت برسانند، موجبات این را فراهم آورده است که امروز از هشتصد هزار بلکه يك میلیون نفر ساکنین سواحل خلیج فارس جز يك مشت مردم لخت و گرسنه که فقط يك لنگ ستر عورت دارند و با يك قطعه نان جو و يك دانه ماهی قوت لایموتی می‌خورند و روزی را به شب می‌رسانند کسی در ساحل ایران نمانده و به نقاط آنطرف خلیج از بحرین - دوبی - شارجه - عمانات و غیره) که سرزمین‌هائی آزاد و پر نعمت و ایمن بوده است کوچ کنند.

«جناب آقای وزیر فرهنگ هنوز در شهرهای تجارتی بزرگ دنیا آثار تجارخانه‌های بزرگ مردم زحمتکش لارستان هویداست، هنوز از تجارخانه‌های تجار لارستانی اسناد و مدارك در شهر لیون باقی است، هنوز مردم باهوش و مستعد لارستان در سرتاسر هندوستان بتجارت و کسب و کار مشغولند و ثروت و اعتبار بیشتر ایرانیان مقیم هندوستان در دست آنهاست. هنوز بین تمام اقوام هندی و عرب کاردانی و غریزه ذاتی بازرگانی مردم لارستان ضرب‌المثل است. چگونه است که همین مردم مستعد، همین مردم زرننگ و زحمتکش ترك وطن کرده و دورادور برای وطن خود داغ بدل دارند و رنج می‌برند و آه حسرت می‌کشند؟ خانه‌ها و عمارات آنها همه متروک و بی‌سقف و بام مانده و آنها در آرزوی يك دیدار از وطن عزیزشان هستند که بار دیگر به سواحل شمالی خلیج فارس، به خانه‌آباء و اجدادی خود برگردند و برای خدمت بوطن خود و ملت خود آماده شوند. آیا جز نتیجه بی‌توجهی دولت به مستدعیات آنهاست؟ جز

نتیجه این امر است که اولیاء محترم مطالعه نفرموده‌اند که باید قوانین با مقتضیات زمانی و مکانی نقاط مملکت وفق دهد. هیچ فکر نکرده‌اند که قوانین کمرشکن گمر کی یا اجحاف اداره فلان... یا به مزایده گزاردن فلان پست دولتی نتیجه‌اش این خواهد بود که مردم در مضیقه و فشار افتاده و ناگزیرند با مسافرتی کوتاه دریائی خود را به آن طرف خلیج رسانیده، در منطقه‌ای امن و در میان مردمی که حکومت طرفدار ملت و ملت علاقه‌مند به حکومت است زندگی نمایند.

«جناب آقای وزیر فرهنگ در لارستان نان نیست، آب نیست، کار نیست، جز یأس و بدبختی و فقر و فلاکت، جز رعب از مأمورین دولت، جز عدم اعتماد بدولت و دستگاه حاکمه و مأمورین جزء دولت، جز بیکاری و قیافه‌های رنجور و مالاریائی هیچ چیز وجود ندارد و آنچه از آن به نشاط تعبیر می‌شود در میان مردم سواحل خلیج فارس نیست. ضمن دیدنها و رسیدگی به درد دل‌های مردم این سامان برای بنده محقق شده است که نود و پنج درصد مردم لارستان اصولاً قوت روزانه ندارند تا چه رسد به بهداشت و فرهنگ. مردم دسته‌دسته، گروه گروه به آن طرف خلیج فارس مسافرت می‌نمایند و این مسافرتها به مهاجرت می‌رسد. منطقه وسیع و آباد لارستان کم کم بدون سکنه شده و یک روز خواهد رسید که اصولاً مردمی در این حدود نباشند. و همه به آن طرف خلیج مهاجرت کرده باشند. در این مسافرت برای بنده که یک مأمور دولت بودم، جز خجلت، جز شرمساری از این همه بی‌توجهی دولت متبوعم راه گریزی برای فرار از آلام روحی نبود. با هر طبقه، با هر قوم و جماعتی اعم از فارسی زبان و عرب زبان که روبرو شدم آنها را مأیوس و بدبین و منتفرد در حال مهاجرت و ترك وطن دیدم. بخش بستک دارای ۱۴۸ ده است ولی شاید در یک دهستان یک نفر آدم با سواد نباشد. در قریه چاه مسلم که یکی از قراء نسبتاً بزرگ ساحلی است حتی کد خدا و قاضی و امام جماعت هم بکلی سواد نداشتند. مردم از مأمورین دولت می‌ترسند و آنها را اجنبی و غارتگر می‌خوانند. گمرک جز موسسه‌ای برای پاپوش سازی و ترویج قاچاق نیست. سایر ادارات دولتی جز تشریک مساعی در بدبخت کردن مردم و از بین بردن حس اعتماد آنها که بالاخره ناگزیر به مهاجرت از ایران می‌شوند کاری از پیش نمی‌برند.

قوای تأمینیه‌ای وجود ندارد و اگر هم هست جز برای پاپوش سازی و بدبخت کردن مردم مظلوم این سامان نتیجه‌ای ندارد. آخرین چه وضع است؟ چرا دولت متوجه این ننگ بزرگ نیست؟ که مردم از منطقه وسیعی که مستعد هر گونه آبادی و تجارت است و مردم آن زحمتکش‌ترین مردم مملکت و وسعت آن بتهائی نصف مساحت استان هفتم است فرار کرده و

از دست دولت و قانون و مأمور دولت و گرسنگی و فقر و بیکاری که مولود دست مأمورین و وظیفه نشناس دولت و عدم رعایت موقعیت مکانی از طرف مجریان قانون است از حمایت دولت خود مایوس و بدامن فلان شیخ عرب حاکم فلان جزیره و فلان کرانه آن طرف خلیج پناه ببرند؟ این ننگ کجا می‌توان گفت و یا نوشت؟

جناب آقای وزیر فرهنگ در چنین وضعی و چنین منطقه‌ای و چنین روحیه و زندگی مردم چگونه می‌توان دم از فرهنگ و ملت و وطن و دولت و غیره... و... زد مگر مردم شعور ندارند؟ مگر مردم هم با وعده و وعید و کاغذ و حرف می‌توانند سیر شوند؟

جناب آقای وزیر فرهنگ جنابعالی که امروز وزیر فرهنگ این کشورید، اگر برای چنین مردم مفلوک و مظلوم دور افتاده‌ای بذل توجه فرمودید، فردا می‌توانید برای تربیت آنها، برای تعلیم آنها، برای اینکه بتوانند عظمت تاریخی کشور را حفظ کنند، برای اینکه بتوانند همانطور که اراده آن جناب است برای ترقی مملکت کوشش کنند، اوامر صادر فرمائید و اطمینان داشته باشید که محصول رنج شبانه‌روزی شما لااقل تربیت فرزندان این آب و خاک است و الا با چنین مردم گرسنه و در حال فرار و محروم و مایوسی چگونه می‌توانید به آتیه مملکت و بسط تعلیمات و غیره امیدوار باشید.

جناب آقای وزیر فرهنگ اجازه می‌خواهم استدعا کنم این بدبختی مردم لارستان و عقب ماندگی فرهنگ این سامان و خرابی وضع مردم را از لحاظ نوعی و پروری، از لحاظ خدمت باین مرز و بوم و از لحاظ وظیفه سنگین وجدانی که با قبول کرسی وزارت بر عهده دارید، در هیئت دولت مطرح فرموده و گذشته از اصلاحات، عملاً فکری برای نجات مردم لارستان و سواحل خلیج فارس و جلوگیری از این ننگ تاریخی برای ملت ایران بفرمائید که مردم بتوانند به سرزمین‌های خود مراجعت و در سایه قوانین معتدل و توجه مخصوص رعیت پرورانه دولت، دوباره به آبادی و عمران این منطقه وسیع بکوشند و لامحاله در بسط فرهنگ و توسعه تعلیمات و اجراء منویات آن جناب و نظریات دولت و اولیا محترم وزارت فرهنگ دلگرم باشند و قدمهای برجسته‌ای بردارند و الا امروز مردم این سامان تبعه غیر رسمی هندو عرب و سایر ممالک شده‌اند و فردا اصولاً سرزمین و آب و خاک آن هم مستعمره اعراب آن طرف خلیج خواهد شد و یا اصولاً سرزمینی متروک و بیابانی باقی خواهد ماند.

از مرحوم عظیمی شیرازی که شاید نامش عبدالرسول بود و مدیر روزنامه پیغام بود و دبیر بود و چون به تهران منتقل شد معاون اداره محرمانه وزارت فرهنگ شد و من پس از مدتی کاردر بازرسی فنی بآن اداره رفتم و عضو اداره محرمانه بودم و آقای رضا اقصی دبیر معروف ریاضی و مؤلف کتب ریاضی و همکار مرحوم دکتر مصاحب در دائره المعارف بر آن اداره ریاست می کرد، شنیدم که علاوه بر آن نامه که جناب وزیر را سخت ناراحت کرده بود، گزارشهای مکرری هم از فرمانداری لارستان و شهربانی لارستان به ایشان می رسید و وزارت کشور منعکس می کرد و باطلاع دکتر سیاسی می رسانید که «شما توده ای هستید و فردی خطرناک می باشید. بدین جهت ها شما را از لارستان به تهران منتقل کردند.» من آن روزها نمی دانستم چرا مرا با آنهمه تحسین و تمجید از سمت ریاست فرهنگ منطقه به آموزگاری دبستانی درنازی آباد تهران آنهم با تلگراف فوری منتقل کرده اند ولی بعدها فهمیدم فشار مرحوم عبدالرحمن فرامرزی سبب آن گزارش ها و آن استنتاجات و آن اتهامات شده و مرا در نظر وزارتخانه دیوی و برانگر و ضد دولت جلوه داده و مرا بتهران منتقل کرده اند. مرحوم فرامرزی پس از سفری که به لار نمود در محوطه دبیرستان صحبت لار برایش ترتیب مجلس سخنرانی و نطق انتخاباتی بنابه دستور اداره کل فرهنگ فارس دادم، متوجه شد که من با انتخاب او بوکالت لارستان موافق نیستم و دانست که مردم گراش که شیعه مذهب اند به او که سنی مذهب است رأی نخواهند داد. دریافت که خانواده من نیز نظر به مصالح خانواده نمی توانند از او طرفداری کنند. دانست که طرفدار او در شهر لار تنها یک طبقه بازرگان ثروتمند و مقتدر و با نفوذ در دستگاه دولت است که غالباً از مردم اوز لارستان می باشند و در لار به تجارت اشغال دارند و رئیس التجار شهر لار مرحوم عبدالله فریدی باید سکاندار کشتی انتخابات او باشد والا موفق نخواهد شد و دریافت که در این صورت باید از قدرت دولت و اوامر مخصوص تهران بهره گیرد و امیدی به من و خانواده من و مردم شهر لار و روستاهای شیعه نشین نباید داشته باشد و صریح و آشکار در پشت میز خطابه و در نطق انتخاباتی خود گفت من باید انتخاب شوم و مردم لارستان جز من کسی را ندارند که بوکالت انتخاب کنند و جز من

کسی شایسته این مقام و این خدمت نیست. من بر آشفتن و پس از سخنرانی ایشان با پر خاشی زیر کانه به آن مرحوم گفتم پس چرا به لار آمده‌اید و چرا نطق می‌کنید بفرمائید دولت امر کند که شما وکیل لارستان هستید و مردم بگویند اطاعت. با خنده‌ای خشن و قهر آمیز جواب داد بله چنین است و جزاین نیست. از آن لحظه مرحوم فرامرزی از کرده خود پشیمان شد و پشیمان شد که چرا مرا برباست فرهنگ لارستان فرستاده است. پس خود بر آن شد که سنگ مانع را از سر راه بردارد و برداشت.

قصه توده‌ای بودن من

در تابستان سال ۱۳۲۴ در شیراز بودم و به مقتضای جوانی و شور و شوق اصلاح طلبی شعرها و نوشته‌های مرحوم فریدون توللی شاعر چیره‌دست شیرازی را در روزنامه سروش که با مدیریت مرحوم عقیقی اداره می‌شد می‌خواندم. آنروزها قطعه‌های نثر و نظم مرحوم توللی زبانزد خاص و عام بود. روزنامه سروش روزنامه‌ای نیمه چپ و محل اجتماع جوانهای چپ‌گرا بود. حزب توده در شیراز سخت آبرومند و پر آوازه بود. مرحوم فریدون توللی و مرحوم رسول پرویزی نویسندگان شهره و مقبول جوانان شهر بودند و هر دو در روزنامه سروش حق آب و گلی داشتند. روزی در دفتر روزنامه سروش آن دو را که هر دو جوان بودند و کم سن و سال و آراسته و سخن‌سنج ملاقات کردم و چون دانستند که من معلمی در لارم گفتند ما می‌خواهیم برای مطالعه‌ای به لار برویم، اگر با شما می‌رفتیم بسیار خوب بود. گفتم قدمتان بر چشم و دوسه روز بعد با آنها به لار رفتیم و در خانه من فرود آمدند و روز بعد در شهر اعلانی بدیوارهای شهر چسبانند که در شب چهاردهم مرداد که شب جشن مشروطیت بود در تنها رستوران شهر که در باغ ملی شهر بود جلسه سخنرانی برقرار است و از مردم بخصوص کشاورزان و کارگران و روشنفکران دعوت کردند که بدان جلسه بروند. در آن شب هر دوی آنها در خصوص آزادی و برابری صحبت کردند و مردم را دعوت به نام‌نویسی در حزب

توده کردند و خود را برای نام‌نویسی داوطلبین آماده اعلام کردند و گفتند که در خانه احمد اقتداری سکونت دارند و دو روز در آن خانه بکار نام‌نویسی داوطلبین خواهند پرداخت. آن دو روز پر سروصدا و پرغوغا در خانه من گذشت اما جز معدودی جوان کسی در دفتر حزب توده و نزد مرحومان تولی و پرویزی نام‌نویسی نکرد. فقیهی واعظ و خوشنام و مورد اعتقاد مردم بنام آقا باقر آقا غفوری برای من پیغام فرستاد که حزب جز حزب الله نیست و این حزب بازیها در لار صورت خوشی ندارد و من شخصاً به خدمت آن مرد پاکدل رسیدم و بایشان عرض کردم من در اینکار مداخله‌ای ندارم و اینها مهمان هستند و تازه کاری هم نکرده‌اند و جز ده دوازده نفر کارت حزب نگرفته‌اند آنهم پس نیاورده‌اند بطوریکه آقایان دلگیر و از مردم لار گله‌مند شده‌اند. اما در خصوص کلمه حزب الله باید به آیه شریفه توجه فرمائید که در قرآن کریم آمده است: «وکل حزب بمالذیهم فرحون» و این خود دلیل بر اجازه تأسیس هر حزبی است. از آنروز شهربانی و اداره تأمینات شهربانی مرا عضو حزب توده بحساب آورده و گزارش پرانی کردند. البته باید بگویم که من نسبت به حزب توده که تنها حزب ترقی خواه روزگار نو جوانی من بود ذی‌علاقه بودم اما هیچگاه بعضویت آن حزب در نیامدم. فریدون تولی همان شاعر پر آوازه ضد حزب توده سالهای بعدی شد و رسول پرویزی نویسنده نامداری شد که بعدها بوکالت مجلس شورای ملی و سناتوری رسید و سخت و استوار در اواخر عمرش ضد کمونیست و طرفدار سلطنت و از محارم دربار بود. چنانکه یکی از دوستان نزدیک آن مرحومان بنام دکتر باهری نیز که از سردمداران حزب توده شیراز بود کارش بدانجا کشید که کفیل وزارت دربار شاهنشاهی گردید. فاعتبروا یا اولی الابصار.

سال ۱۳۲۷ سال پرمشغله و پردردسری برای من بود، هم در این سال و در بهمن ماه محمد رضا شاه پهلوی در دانشگاه تهران مورد سوء قصد قرار گرفت و تیری باو اصابت کرد، درست در روز جشن استقلال دانشگاه بود و من در راهرو اداره فرهنگ لارستان برای گروهی از رؤساء ادارات و مدعوین در این باب سخنرانی می‌کردم. رئیس درمانگاه شاهنشاهی لار در آن زمان دکتر زرنگار و از مردم روستای اوز بود. چند دقیقه‌ای دیر به مجلس وارد شد و سراسیمه در کنار میز خطابه نشست و با ارسال

کاری برایم واقعه دانشگاه را بمن تذکر داد. من مطلب را باطلاع مدعوین رسانیدم و با اظهار تأسف و نگرانی مجلس تعطیل شد. فردا یا پس فردا فرماندهی گردان نظامی و پادگان لارستان بدفترم آمد (سرگردنمازی) که مردی آراسته و صمیمی و سرباز واقعی بود و درعین حال سخت مذهبی بود، آهسته در گوشم گفت تیمسار تکش فرماندهی تیپ فساتو را تحت الحفظ از من خواسته است که باید هم امروز تو را به فسا بفرستم. اتومبیلی و یک افسر دربان آماده است تا تو را به درباری تیپ در شهر فسا برساند و تحویل دهد. فرصت بحث و جدل نبود آماده حرکت شدم و بعد از ظهری به فسا رسیدیم و تحویل زندان درباری فسا شدم. افسری بنام ستوان یکم مقدم در اطاق درباری بدیدم آمد و با مهربانی گفت من باید تو را استنطاق کنم. وقتی گفتم در چه خصوص باید استنطاق شوم گفت تو متهم هستی که در واقعه دانشگاه تهران و سوء قصد به جان شاه دست داشته‌ای خنده‌ام گرفت و گفتم چگونه می‌توان قبول کرد که در ساعت وقوع حادثه کسی در پشت میز خطابه در لار سخن از تأییدات الهی برای شاه گفته باشد و در همان لحظه و ساعات در تهران و در دانشگاه تهران باشد و بجان شاه سوء قصد کند. گفت بهر حال دستور تیمسار تکش فرماندهی تیپ است. شب خود تیمسار تکش بدیدم آمد و مدتها از هردری سخن گفت و خواست بداند که من از تئوری‌های حزب توده چیزی می‌دانم؟ دریافت که نه، من کم اطلاع تر از اویم، خواست بداند که آیا من در شیراز و تهران با سرمداران حزب توده ارتباطی داشته‌ام؟ دریافت که میان عاشق و معشوق رمزی است چه داند آنکه اشتر می‌چراند و مرا جزا اشتر چرانی ساده‌دل و روستائی نیافت. فردا سرهنگ وحیدی نامی با لهجه غلیظ کرمانی و صورتی آسیب دیده از آبله دوران کودکی بدیدن من آمد و پس از خواندن شعر و قول و غزل‌های باجا و بی‌جامداد و کاغذی درآورد و از منظره مزرعه خشخاش پشت پنجره زندان درباری که پر از گل‌های سرخ و سفید خشخاش بود تابلو زیبایی سیاه قلم کشید و بیادگار به من سپرد و گفت روزهای بیکاری نقاشی کن اما کتاب و روزنامه نمی‌توانیم برایت بفرستیم. این سرهنگ نقاش بعدها فرماندهی نظامی لارستان و رئیس دادگاه نظامی فوق العاده لار شد و مرا بمناسبت دیگری و در قضایای دیگری که بعد از این خواهم نوشت محکوم باعدام کرد (البته بدون

محاكمه و حتى بدون حضور در جلسه دادگاه) و سپس خود او نیز مراتب آن را کرد و حكم برائت مرا امضاء نمود و این بار هم بدون محاكمه و بدون حضور در جلسه دادگاه. تفصیل این قضایا در حوادث سال ۱۳۲۸ و وقایع انتخابات لار خواهم نوشت.

از شگفتی‌های این حبس حدود یک ماهه بدون دلیل برایم این بود که رئیس شهربانی پیشین لار که رئیس شهربانی فسا بود مرا هر بامداد و شامگاه با طبقی از اغذیه خوشمزه که از خانه‌اش برایم می‌فرستاد ممنون می‌ساخت در حالی که هم او در دوره ریاست شهربانی‌اش در لار و در طول سال مرتباً به تهران گزارش کرده بود که احمد اقتداری توده‌ای و خطرناک است و اصرار در تعویض من از پست ریاست فرهنگ لارستان داشت. در صبح عید نوروز یک سینی بزرگ مملو از ظروف نقره نفیس و شیرینی‌های خانگی ساخت کدبانوی شیرازی خودش برایم به زندان فرستاد. راستی را که باید گفت با للعجب! هم دوستی بی‌جهت و هم دشمنی بی‌جهت. اما قضیه اتهام واستنطاق من بدانجا رسید که مرا با قید کفالت یک بقال فسائی از زندان آزاد کردند و چون به لار رسیدم دریافتیم که پدرم یکی از اقاربم را به فسا فرستاده و تیسار و ال‌تبار را دیده‌اند و با او قول و قرار می‌گذاشته‌اند و وعده و وعیدی داده‌اند تا من مرخص شوم و چون تیسار فرماندهی تیپ به لار آمد پدرم با شتاب دستمالی ابریشمین بافت یزد و نسبتاً بزرگ پر از اسکناس کرد و به خانه فرماندهی پادگان نظامی رفت و از تیسار فرماندهی معظم تیپ دیدن نمود. سعدی فرمود جوی زر بهتر از هفتاد من زور. و باید گفت نه تنها زرزور می‌آورد که زر علم می‌آورد، قانون می‌آورد و می‌برد، عدالت می‌آورد و می‌برد، نظم می‌آورد و می‌برد. وای بحال مردم ما که متأسفانه همواره گرفتار بلای فساد و رشوه و پولپرستی بوده‌اند و هستند و خواهند بود. روزی تیسار تکیه کرد که اکنون مرحوم شده و در آن زمان دیگر بازنشسته بود و عضو هیئت شیر و خورشید سرخ ایران شده بود و افتخاراً و مجاناً در خدمات خیریه عمومی خدمت می‌کرد را در خیابانی در تهران دیدم. از شیر و خورشید و فعالیت‌های خیریه و نود و ستانه خود سخن گفت و پس از استماع نطق بلندش گفتم تیسار من هم در خدمات و زحمات شما شرکت دارم گفت

چطور؟ گفتم بهمان اندازه که پدرم به شمارشوه داد تا آزادم کردید.

چرا من به جنجال انتخابات سال ۱۳۲۸ لار برای مجلس شورای ملی، کشیده شدم

سال ۱۳۲۷ پایان یافته بود و زمزمه مخالفت تجاراوزی مقیم شهر لار با ابقا، من در سمت ریاست فرهنگ لارستان بالا می گرفت. فرماندار لار بی پروا از من و اداره فرهنگ و نحوه کار معلمین انتقاد می کرد. من به مهمانی های رسمی فرماندار نمی رفتم. از اداره کل فرهنگ استان بمن می فهمانیدند که بعلت فشارهای تهران نمی توانیم از تو حمایت کنیم. مدیر کل فرهنگ استان مرحوم رضا مزینی پیغام می داد که آقای یزدانفر مدیر کل مقتدر وزارت فرهنگ بنابخواش آقای عبدالرحمن فرامرزی دستور انتقال تو را داده است تو خودت از سمتی که داری استعفا بکن و من زیر بار استعفا نمی رفتم. پس از اتمام اموراتداری و آغاز تعطیلات تابستانی می خواستم به شیراز بروم. مدیر کل فرهنگ با تلفن اطلاع داد که در شیراز مدرسه ای برای اقامت تو در نظر گرفته شده با همسرت حرکت کن و وسائل زندگی اگر داری با خود بیاور. دو سه روز بعد تلگرامی از تهران بامضا، آقای یزدانفر مدیر کل معروف وزارت فرهنگ برایم رسید که به آموزگاری دبستانی در نازی آباد تهران منصوب شده بودم. نازی آباد از دورافتاده ترین و فقیرترین و بی رونق ترین محلات جنوبی دوردست تهران بود. سگ نازی آباد شهرت دارد یعنی آن محله کوی سگهای ولگرد بود. آموزگاری در چنان محله ای برای مردی غریب و مطرود و دوراز یار و دیار و دوراز آنهمه تأسیسات فرهنگی که خود بوجود آورده آنهم با بی پولی و بی کسی و بی یار و یآوری و با همسری آبستن چه معنایی می توانست داشته باشد. آنروز این بیت شعر زیبای فارسی را نمی دانستم و نخوانده بودم که:

شاخ ترم که تازه زیباغم بریده اند مطرود باغبانم و منفور آتشم

دانستم که باید از لاربروم و برنگردم. روزی از مرحوم عبدالله فریدی رئیس‌التجار لار که در کوچه با او برخورد کردم گله کردم که چرا نلگرامهای تقاضای برداشتن مرا با سعی و اهتمام و مراقبت پی‌گیری شما و امضا، شما مخابره می‌کنند؟ خدایش بیامرزاد. گفت شما مخالف انتخاب فرامری هستید. گفتم آیا ضرری بشما رسانیده‌ام یا بین اوزی سنی و گراشی شیعه در مدت خدمتم فرقی گذارده‌ام گفت نه، گفتم اما آقای فریدی بدانید که مردم آزادند و باید آزاد باشند هر کس را که می‌خواهند انتخاب کنند در غیر این صورت خلاف دین کرده‌اید. گفت کار از این حرفها گذشته است ما تمام اعضا، نظارت بر انتخابات را از جامعه اوزی مقیم لار انتخاب می‌کنیم و فرصتی برای یک لاری یا گراشی یا شیعه دیگری نخواهیم گذاشت. گفتم در اینکار ضرر می‌کنید حداقل با آقای محمد کامل دانش که وکیل دادگستری و قانون‌دان است مشورت کنید. گفت ما تصمیم خود را گرفته‌ایم. شگفت آنکه به سال ۱۳۶۹ خورشیدی در سفری که برای دیدن سنگی کهنه به گلار بخش اوز می‌رفتم و به لطف آقای محمد محمودی و پامردی او و با اتومبیل آقای محمدرضا سلمانپور از اوز به گلار رفتم و در معیت آقایان مورد پذیرائی آقای سید احمد هاشمی قاضی روستای گلار واقع شدم و به اوز برگشتم و شب را در خانه آقای محمد محمودی ماندم و با کمال مرحمت و لطف پذیرائی شدم، از آقای محمد محمودی هم شنیدم که با اظهار تأسف بسیار می‌گفت آخر چرا اوزیها یکطرفه همه اعضا نظارت بر انتخابات را از جامعه اوزی باز رگان مقیم لار انتخاب کرده بودند و همین یک دلیل کافی بوده است که خشم و حسد و نفرت مردم لار و شیعه را برانگیزاند و آن واقعه تأسف آور مرگبار خونین بوجود آید. درست مضمون همان نصیحتی را که من به مرحوم عبدالله فریدی پیشنهاد کردم و آن مرحوم مغفور نپذیرفت و جان بر سر لجاجتش گذاشت. خدایش بیامرزاد و در بهشت برین بر آساید که او هم در بند سیاست بازان ستمگر تهران و شیراز گرفتار آمد و جان خود و عده‌ای از مردم شریف لارستان را بر سر این اشتباه در باخت. خدای همه آنها را بیامرزاد و همه مظلومین را ببخشاید بمنه و کرمه. آقای محمد محمودی نسل دومی است که گمان نمی‌کنم حتی در روزهای واقعه انتخابات لار در سال ۱۳۲۸ بیش از پنج سال داشته

است. اما هوشمند و بصیر است و حسّ کنجکاوی و ریشه‌شناسی و قضاوت درباره مسائل اجتماعی را بخوبی و با بصیرت کافی دارد.

من از شیراز به تهران آمدم و در پشت‌امجدیه در بیابانهای شن‌زار آن روزگار در پشت باغ مرحوم دکتر سیاسی اطاقی در خانه یک سلمانی کرمانشاهی با کمک دوستی شیرازی اجازه کردم و با همسرم و مستخدمه‌ای که با خود آورده بودیم تهران‌نشین شدیم. و در اداره بازرسی فنی بلفظ آقای دکتر یدالله سبحانی رئیس بازرسی فنی وزارت فرهنگ شغلی موقت به من محول شد و از رفتن به نازی‌آباد بازماندم و روزی به اطاق مرحوم یزدانفر رفتم تا تکلیف آن ابلاغ تلگرافی را روشن سازم. مرحوم یزدانفر پدرا نه گفت آخر عزیزم آدم عاقل که مشت بر سندان آهنین و آتشین نمی‌زند و گفت چرا با فرامری مخالفت می‌کنی. گفتم من با بی‌قانونی و قانون‌شکنی مخالفم نه با آقلی فرامری. من می‌گویم انتخابات یا آزاد است یا نیست اگر نیست چرا اعلامیه بدهند که انتخابات آزاد است. کسانی را انتخاب کنند و به مجلس بفرستند و اگر آزاد است باید مردم بتوانند هر کس را که خواستند انتخاب کنند و باو رأی بدهند. گفت تو هنوز خیلی بچه‌ای و نمیدانی واقعیت کار چیست. اکنون اعتراف می‌کنم که من خیلی بچه بودم و نمی‌دانستم واقعیت چیست.

وقایع اسف‌انگیز و خونبار انتخابات سال ۱۳۲۸ لار

مقدمات انتخابات لار فراهم شد. روزهای رأی‌گیری نزدیک می‌شد. انجمن نظارت بر انتخابات یکطرفه و یکدست از جامعه بازرگان اوزی مقیم لار برگزیده شدند. مردم شهر لار که شیعه مذهب بودند این انتخابات و این انجمن نظارت را بر علیه خود و ستمی از جانب جامعه بازرگان سنی مذهب اوزی تلقی کردند. فقیه و مجتهد شهر مرحوم سید علی اصغر موسوی لاری به میدان آمد و مردم بدور او جمع شدند و بر تشکیل انجمن نظارت بر انتخابات اعتراض کردند. طومارها نوشتند، تلگرامها فرستادند. به شاه و وزارت کشور و مجلس و علماء شیعه تهران و اطراف و اکناف

طومارها و تلگرامها فرستادند و تظلم کردند. در این میان از قحط الرجالی دست بدامان مردی شدند که تبارش لارستانی و بیرمی بود. بیرم روستائی از لارستان و مردم آن شیعه مذهب بودند و سادات آنجا معروف بودند. این مرد مدیر روزنامه وظیفه بود و در تهران بنام سید محمد باقر حجازی شهرت داشت و بعدها فهمیدیم که آن مرد از مریدان و یاران پروپاقرص مرحوم سید ضیا، الدین طباطبائی است و هر روز به سعادت آبادخانه مرحوم سید ضیا، الدین، می رود و گوش فرمان او دارد. و گفتند مرحوم سید ضیا، او را تشویق به داوطلبی برای انتخابات لار می کند. در وزارت کشور آن روزگار مردی در سمت معاونت تقریباً دائمی وزارت کشور انجام وظیفه می کرد بنام آقای فریدونی مردی درویش از فرقه درویشان گنابادی بود. فرقه درویشان گنابادی در شهر گراش پیروانی داشت. عده ای از مردم لار و گراش بدیدار او رفتند و پیغام شیعیان را بدو رسانیدند که بآنها بگویند انتخابات واقعاً آزاد است یا نیست. گویا آقای فریدونی خود نیز سفری به لار کرد و به همه اطمینان داد که انتخابات آزاد است. جامعه سنی لارستان نیز بی کار ننشست و مرتباً از مرحوم عبدالرحمن فرامرزی و شاید دکتر مصباح زاده می خواستند که بآنها بگویند انتخابات واقعاً آزاد است یا نیست. انتخابات فرمایشی بنفع آنها یا بضرر آنها تمام خواهد شد و آنها می گفتند همه اهرمهای قدرت در اختیار آقای فرامرزی است و هیچ نهراسید و نگران نباشید. مرحوم سید علی اصغر مجتهد خود با آقا شیخ بها، الدین نوری و سادات طباطبائی تهران و مراجع مذهبی تماس می گرفت و آنها می گفتند هیچوجه وکیل سنی نباید از جامعه شیعه انتخاب شود. بعدها، از مذاکراتی که من با مرحوم تیمسار ارتشبد رزم آرا رئیس ستاد ارتش و مرحوم ناصر خان قشقائی داشتم و از آنچه مرحوم سید ضیا، الدین طباطبائی برای یکی از دوستانم که وکیل دادگستری است گفته بود، دریافتم که موضوع انتخابات آن دوره لار آش شله قلمکاری بوده است که هر کس خواسته است از آن آش گلوسوز خونبار سهمی بگیرد. مردم لارستان از سنی و شیعه هر کدام بنحوی، دربار و موافقین شاه به نحوی، اشرف پهلوی و مخالفین شاه به نحوی، عوامل سیاست انگلیس در عمانات و مناطق ایرانی نشین هندوستان چون بمبئی می خواستند بین مسلمانان سنی و شیعه هندو پاکستان اختلاف شدید

بیندازند و از بازار آشفته کالا بدزدند. سید محمد باقر حجازی شیعه بنحوی با بی خبری یا با خبری از بازیهای پشت پرده و عبدالرحمن فرامرزی سنی با بی خبری یا با خبری از بازیهای پشت پرده بنحوی. اما این دو مرد خود خواه اخیر با آنکه حافظ فرموده است: باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور، غم خوردند و سخت هم غم خوردند و دیگران راهم غم خوراندند و جمعی نفوس پاک و درست و شریف را بکشتن دادند. کسی گفت مرحوم دکتر محمد مصدق هم برای فعالیت بعدی خود از بلوای انتخابات لار زمینه بهره برداری یافت.

فرمان انتخابات با نام پادشاه منتشر شد و انتخابات را آزاد اعلام کرد. مردم به تلگرافخانه ریختند. دکانها و بازارها و کسب و کار حدود یک ماه کمابیش تعطیل بود. هر روز خبری می رسید. متأسفانه در آن روزگار از مردم لار و گراش کسی در تهران فضول تر از من نبود و مرتباً تلگرامها بنام و به نشانی خانه من می رسید و تظلم بیچارگان را هر روز در تلگرام و طومار و نامه می خواندم. کار به تلگراف حضوری رسید و روزی یکی دوبار مرا به تلگراف خانه در میدان سپه آن روزگار می خواندند و جواب و سؤال می کردند. من در کار خویش درمانده بودم. سه چهار دوست لاری که اهل بازار بودند و از کسب و کار خود نمی گذشتند همه کس و همه چیز را به من حواله می دادند. کم کم من هم یکی از مخالفین پروپا قرص مرحوم عبدالرحمن فرامرزی شدم. روزی سرمقاله کیهان در آمد و فرامرزی با خشونت بسیار و توهین بی شمار به خانواده من و عموی من مرحوم زادن خان گراشی حمله کرده بود. غیرت و عصبیت من هم بجوش آمد و در روزنامه وظیفه پاسخی تند و غیرمؤدبانه باو دادم و او را قاچاقچی و طرفدار دزدان بازار قاچاق خواندم. دیگر شاخ و شانه می کشیدیم و در هر محفل و مجلس من از مرحوم فرامرزی و مرحوم فرامرزی از من انتقاد شدید می کردیم. روزی در تلگرافخانه تهران از فرط عصبانیت پس از قرائت تلگرافهای حضوری مردم متحصن لار چند تلگراف رسیده را بدربار شاهنشاهی تجدید مخابره کردم و در صدر تلگرام بامضا، خودم و خطاب به اعلیحضرت پادشاه عرض کردم:

بر آن مملکت زار باید گریست که فریاد درس کس نداند که کیست

مواعید اعلیحضرت هم دربارۀ آزادی انتخابات صادق نیست. اجازه فرمائید حالا که به تظلم ما گوش نمی دهند دست عیال و اولاد خود را گرفته از مملکت خارج شویم. تلگرامی هم در جواب متحصنین فرستادم و در آن تلگرام نوشتم که: «درختی که شما کاشته اید ثمرش سرفرازی و آزادی شماست. آزادی بی بها، و زحمت بدست هیچ کس نمی رسد.» همین تلگرام بعدها بهانه تعقیب دادگاه نظامی شد و مرا به لار فرستادند و در دادگاه نظامی لار با استناد به همین تلگرام مرا بعنوان تحریک به قیام علیه امنیت مملکت محکوم باعدام کردند و بعد هم خود حکم برائتم را صادر کردند و البته هردو حکم بی حضور من در محکمه و بدون محاکمه بود. رئیس دادگاه نظامی لار هم همان سرهنگ وحیدی کرمانی خوش ذوق نقاش شاعر شیرین سخن بود که او را در زندان دژبانی فسا در سال قبل دیده بودم و عجب که هم از دوستان نزدیک پدرم بود.

روزها با کندی و با هیجان و ناباوری از پی هم درمی آمدند و می گذشتند. روزی از خیابان شاه آباد تهران (جمهوری کنونی) می گذشتم و از کلاس درس می آمدم. توضیح بدهم که در خیابان شاه آباد و در اوائل کوچه ظهیرالاسلام یک مدرسه شبانه خصوصی بود که مدیرش برمن رحم آورده بود و مرا با ساعتی ۱۵ ریال برای تدریس درس فارسی و ساعتی ۲۰ ریال برای تدریس درس فرانسه انتخاب کرده بود و در هفته شبی یکی دو ساعت در آن مدرسه شبانه درس می دادم و حالا از آن مدرسه بخانه باز می گشتم.

از درون مغازه های اعلامیه دولت با امضاء وزیر کشور از رادیو خوانده می شد. مرحوم دکتر منوچهر اقبال در سمت وزیر کشور خبر وقوع حوادث خونبار در لار و کشته شدن جمعی از مردم بی گناه که اعضا، انجمن انتخابات بودند را با اطلاع می رسانید و اعلام می داشت که مستبیین در هر رتبه و مقامی و در هر کجا باشند مجازات خواهند شد. پس از دقت در اخبار معلوم شد که عده ای از انجمن نظارت بر انتخابات لار کشته شده اند و دارائی و فرمانداری لار بغارت رفته و فرماندار لار

بسختی مجروح شده و فرار کرده است و گردان نظامی مداخله کرده و بر روی زنان شهر تیراندازی کرده و زنان به نظامیان حمله کرده و تعدادی مسلسل و تفنگ از دست سربازان گرفته‌اند و در شهر و حومه حکومت نظامی اعلام شده است.

تبعید از تهران و حبس در شهربانی لار و صدور حکم اعدام

چند روزی از حوادث غم‌انگیز لار گذشت. خبر رسید که گروهی از مردم لار از جمله غالب محترمین و سرشناسان شهر چون سید حسام‌الدین و خشوری معروف به (پیغمبر) سردفتر اسناد رسمی و سید مصطفی مرتضوی و کیل دادگستری و جمعی از تجار و معاریف شهر بازداشت شده‌اند و با مردم با خشونت و شدت رفتار می‌شود و گفتند که مجتهد شهر که برای مذاکراتی به شیراز رفته بوده به لار بازنگشته و او نیز تحت تعقیب مقامات نظامی است. بدان روزگاران پدر من (مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری) رئیس دارائی لار بود و عمارت دارائی لار در عمارات بالاخانه باغ نشاط که محل فرمانداری لار بود قرار داشت. عمارت باغ نشاط از دوره زندیه باقی مانده و در ضلع شرقی باغ بزرگی بنا شده بود و روبروی محوطه غربی باغ سالن بزرگ فرمانداری بود که محل کار فرماندار بود و در روزهای سلام یا اعیاد و جلسات فوق العاده از آن سالن استفاده می‌شد. در تعمیرات سالن دورشته پله کان از دو سمت شمالی و جنوبی ساخته شده بود که عابر را به سکوی جلو پیشخوان سالن می‌رسانید و سپس به در بزرگ ورودی سالن می‌رسید. در جلوی این پله کان حوض بزرگ دایره‌مانندی بود و در پشت حوض درختان گز و کنار و خرما بن (نخل) که در زبان مردم (فسیل) نامیده می‌شود بفرآوانی و نامنظم سایه گستر بودند. این سالن محل اجلاس هیئت نظارت بر انتخابات و محل اخذ رأی بود. در شهر لار همین یک حوزه اخذ رأی بود و رویه این بود که مردم آراء خود را قبلاً می‌نوشتند و در محل اخذ رأی اجتماع می‌کردند و بنوبت با احرار هویت آنها در حضور اعضا، نظارت بر انتخابات رأی خود را در شکاف صندوق چوبین می‌انداختند و به سر کارهای خود بازمی‌گشتند. در آنروز اجتماع هزاران نفر در محوطه باغ نشاط و بیرون آن و

هياهوی اين جمعيت كثير وقوع حوادثی را به هرنظر دقيقی می فهمانیده است اما نه فرماندار و نه اعضا، انجمن نظارت و نه مأموران انتظامی و نه بازرسان انتخابات که از تهران به لار رفته بودند و در محل اخذ رأی حضور داشته اند توجه نکرده اند که :

سرچشمه بتوان گرفتن به بیل چوپر شدن شاید گرفتن به بیل

و هیچ تدبیری و هیچ تعطیل موقتی بکار نبسته اند تا مردم متفرق شوند و راه حلی پیدا شود. مردی از وزارت کشور بنام «خلیل حشمتی» بعنوان بازرس انتخابات به لار می رود و مرتباً گزارش می کند که اوضاع علیرغم اعتصاب عمومی و تعطیل بازارها و مدارس و تلگرامها و طومارها در شهر عادی است و اعضا، انجمن نظارت بر انتخابات بدرستی و طبق قانون انتخاب شده اند و پیش بینی هیچگونه حادثه ای نمی شود. دولت مرکزی شاید تحت تأثیر مرحوم عبدالرحمن فرامرزی و حامیان او، آقای محمد علی آموزگار را که در آن زمان گویا عضو دفتر نخست وزیر وقت بود و از مردم اوز بود و از خویشاوندان غالب اعضا، انجمن انتخابات لار بود بعنوان نماینده فوق العاده دولت به لار اعزام می شود و در روز اخذ رأی بر صحت جریان اخذ رأی نظارت می کرده است. متأسفانه غرور همه جا و نزد همه کس رهن منطق است. این آقایان دولتمدار انتخابات چی که در تهران نشسته بودند و دستی از دور بر آتش داشتند و آن مردمان ساده دل بی خبر از بازیهای پشت پرده که در لار انجمن نظارت بر انتخابات را تشکیل داده بودند و مردمان کم سن و سال و نادانی چون من که در تهران در حاشیه قضیه بودیم و در حب و بغض شخصی بسر می بردیم. و مراجع مذهبی و روحانی شیعه که به آتش دامن می زدند و بخیال خود نصرت دین می کردند و به توفیق آسمانی و پیروزی حق بر باطل دل بسته بودند و آن فرماندهان ابله و رشوه خوار و بی تفاوت نظامی که در لار و شیراز بگونه ای مأموریت و مسؤلیت داشتند، و بالاخره گروه توده عامه مردم لار که از همه جایی خبر، بی بصیرت، بی منطق، بی گفتگو تابع احساسات برافروخته شده مذهبی و رقابت صنفی و حسادت قومی بودند، همه و همه گرفتار غرور و احمقانه و نابخردانه خود شدند

و در میان این آتش در حال شعله کشیدن جستند. تهران هم بدان روغن افزود تا چنان سوزاننده و افروخته و شعله‌ور شد که پس از قرن‌ها پس از دوران صفویه دوباره آتش کینه‌ورزی و نفاق شیعه و سنی را روشن کرد، مردمی دچار انواع سختی‌ها و حبس و زجرها و تبعیدها شدند. اموال دولت بغارت رفت. و از همه بدتر و شرم‌انگیزتر عده معتنابهی از مردمان پاکدل و شریف و ایرانی بزرگوار مفید کشته شدند. می‌توانم گفت شهید شدند، اما نمی‌توانم گفت شهید راه حق و حقیقت گشتند که می‌توان گفت در راه غرور و نادانی و تعصب بی‌جای خود و بی‌تدبیری خودجان باختند. چه اگر دربندبازیه‌ای شیطانی تهران مکار و اولیا، بی‌انصاف و نامدبّر و نادلسوز تهران‌نشین نیفتاده بودند چنین نابخردانه تصمیم به تشکیل یکطرفه و یکدست انجمن نظارت بر انتخابات از جامعه خود و از طرفداران خود نمی‌گرفتند و آقای آموزگار را به لار نمی‌آوردند و تدابیر دولت را نمی‌پذیرفتند و دست کم در روز اخذ رأی وقتی انبوه جمعیت خشمگین را که بی‌هانه رأی دادن در محوطه بزرگ باغ نشاط می‌دیدند که حتی با بیل و چوب و چماق در جلوی عمارت اخذ رأی و سالن محل اجلاس هیئت نظارت هیاهو می‌کنند متوجه وخامت اوضاع می‌شدند، و دستور تعطیل موقت اخذ رأی می‌دادند و به ماه یا روزی دیگر موکول می‌کردند. اما غرور و نادانی چشم عقل آنها را هم فرو بست. مرحوم عبدالرحمن فرامرزی هم که سرمست باده تحسین و تمجید و تشویق دولتمردان زیرک و سیاسیون نابکار و درباریان دودوزه باز بی‌رحم و بازیگران پنهانی پرده‌های اسرارآمیز سیاست خارجی بودند و بعنوان مخالفت با شاه، با حوادث انقلابی و بی‌نظمی و آشفتگی مملکت موافق بودند تا شاه را بترسانند. و از او بنفع سیاست‌های خارجی امتیاز بگیرند و خوش خدمتی خود را در جهان سیاست حاکم بر منطقه باثبات برسانند بود، و اصولاً مردی عاشق پیشه و شاعر و صاحب ذوق بود و نه معتقد به اصول و علوم و قوانین، در هوای دل خویش مغرور و مفتون و بی‌خبر، البته بی‌اثر ماند و دیگر آتش روشن شده بود و جز تدابیری برای دوری از این شعله‌های آتش چاره‌ای نبود سعی در خاموش کردن آن بی‌نتیجه بود. ولی هیچکس باین فکر نیفتاد و همه بر لجاجت و اصرار و ابرام خود افزودند.

در صفحات قبل نوشتم که پدرم رئیس دارائی شهر بود و دفتر کارش مشرف

بر باغ محل اخذ رأی بود. او که گراشی بود و همه می‌دانند و می‌گویند که با آنکه گراشی‌های لارستانی که شیعه‌اند و بسیار متعصب که کار تعصبشان ضرب‌المثل شده است با سنی‌های اوز لارستانی که سنی‌اند و بسیار متعصب که کار تعصبشان ضرب‌المثل شده و در زبان مردم لارستان می‌گویند. «شیعه گراشی و سنی اوز» یعنی در حد اعلای تعصب و سخت‌اندیشی و بی‌انعطافی هر دو قوم مشتهر شده‌اند، علائق و روابط دوستی و حتی وصلت خانوادگی و دیرینه دارند و هیچ اوزی مخالف گراشی نیست و هیچ گراشی مخالف اوزی نیست. پدرم می‌گفت: چون انبوه مردم را با چوب و چماق و بیل در محوطه باغ نشاط دیدم در هراس افتادم و از پله‌های دارائی پائین آمدم و به سالن محل اخذ رأی رفتم و با آقای مصباح فرماندار صحبت کردم و خواهش کردم موقتاً اخذ رأی را بیهانه‌ای تعطیل کنند و او با مرحوم فریدی در میان گذاشت. مرحوم فریدی رئیس انجمن نظارت بر انتخابات بود. گفتگوی ما به بازرسان کشور و دولت یعنی آقایان حشمتی و آموزگار رسیدولی هیچکس تصمیم نگرفت. پدرم می‌گفت من حیران و هراسان در میان اعضا، انجمن در سالن راه می‌رفتم، در این میان بر اثر هیاهوی مردم که ظاهراً جنبه و صورت ظاهر اعتراض به انجمن داشت، آقای حشمتی و شاید آقای آموزگار به سکوی جلوی سالن رفتند و بازرس وزارت کشور کتاب قانون یا آئین‌نامه انتخابات را که در دست داشت باز کرد و مردم را مخاطب ساخت و گفت آقایان بر طبق ماده ۴۹ قانون انتخابات که اکنون برای شما می‌خوانم هر گونه اعتراضی دارید بنویسید و ما هم اکنون به تهران می‌فرستیم و بر طبق قانون در مجلس شورای ملی پس از انتخابات رسیدگی می‌شود و ماده قانون را از روی کتاب قرائت کرد. در میان انبوه جمعیت مردی ایستاده بود بنام «حاجی نعمت تقی زادگان» و کیل دادگستری مقیم شهر لار بود. مردی معنون و باصطلاح آنروزگار آزادی خواه و عدالت طلب بود و در امور اجتماعی مداخله می‌کرد (فرزندانش آقایان تقی زادگان در شیراز و لار بکار قضاوت و وکالت اشتغال داشته‌اند و اکنون یکی از آن فرزندان در لار دفتر وکالت دادگستری دارد. من تابلوی دفتر وکالت او را خود در لار بر سر کوچه‌ای دیده‌ام. و باید اضافه کنم که این مرحوم تقی زادگان که ذکرش در وقایع انتخابات سال ۲۸

لارا از زبان مرحوم پدرم می‌آورم، استاد و معلم آقای محمد علی آموزگار در دفتر و کالت خودش بود. آقای آموزگار کارآموز آن مرحوم بود و اصول و کالت را نزد او فرا گرفت و در واقع حقوق‌بگیر دفتر و کالت او بود بنابراین این بی‌احتیاطی که شاگرد و عضو و مستخدم کسی را بعنوان بازرس دولت مخالف عقائد و خواست او به لاراعزام دارند اشتباه دیگری بود که بر شدت و وخامت اوضاع افزوده است. پدرم گفت: این مرحوم تقی‌زادگان از پله‌کان سمت راست سکو بالا رفت و از میان جمعیت مردی دیگر، بنام... کلاهدوز که سید بود و پدرم نام او را می‌گفت و من بخاطر ندارم از پله‌کان دیگر بالا رفت و هر دو در کنار آقای بازرس وزارت کشور قرار گرفتند و مرحوم تقی‌زادگان پس از استماع قرائت قانون انتخابات و سخن از ماده ۴۹، با صدای بلند گفت خوب آقای بازرس آن ماده قانون بود اینهم نرش و هر دواز چپ و راست بجان بازرس افتادند و با سیلی و پشت گردنی او را و شاید آقای آموزگار را از پله‌کان پائین انداختند و آنها با شتاب خود را از پله‌ها بالا کشیدند و به سالن محل اخذ رأی گریختند و درهای سالن بسته شد. مردم هجوم آوردند و در و پنجره و شیشه‌ها را شکستند و با چوب و چماق و سنگ و کلوخ وارد شدند. پدرم می‌گفت من در میان مردم افتادم و با دست و بغل آنها را از پیشروی بطرف اعضا انجمن باز می‌داشتم اما سیل جمعیت چنان بود که باسانی از من گذشتند و خود را به صندوق و میز انتخابات و اعضا، انجمن رسانیدند. دیگر سالن و اتاقهای غرفه‌های بالای فرمانداری و دارائی مملو از مردم خشمگین شده بود. همه چیز را می‌شکستند و همه را می‌کشتند و می‌زدند. من حیران و مدهوش و بهت‌زده بگوشه‌ای خزیدم و جز اشک و آه نداشتم. در این میان چند نفر از صاحب منصبان آنوقت دارائی بنام ایزد پناه که اهل فسا^۱ بود و گویا فرج‌الله خان اقتدار و کسی دیگر از اعضا، دارائی لار مرا بدوش کشیدند و از معرکه بدر بردند و در اطاقی دوردست در اداره دارائی لار خوابانیدند و آبی دادند و آشامیدم و بیمارگونه و مدهوش مرا بخانه رسانیدند. متأسفانه شد آنچه نباید می‌شد و کشته شدند آنهایی که نباید کشته می‌شدند. روزی که پدرم برایم این قصه پر غصه را باز می‌گفت من این جمله معروف را نخوانده بودم والا می‌گفتم: «ای آزادی چه جنایت‌ها که بنام تو نکردیم» و نکردند و نخواهند

کرد و نخواهیم کرد.

باید بگویم که من تمام سخنان پدرم را از روی صدق درک کرده‌ام و بعدها نیز آنچه شنیدم و درک کردم جز آن نبود، گذشته از آنکه همه می‌دانند و همه می‌گویند و خود از روی کمال انصاف دریافته‌ام که پدرم مردی مذهبی نبود، او در مذهب پدریش تعصب نداشت یعنی واقعاً تعصب شیعه‌گری نداشت. معتدل و آزاد اندیش و اهل خدمت و مهر و محبت بود. زیاده از حد مهربان و رفیق دوست بود. بامرحوم عبدالله فریدی که رئیس التجار لار بود و با همه مرحومان شهداء اوزی واقعه انتخابات لار سابقه دوستی صمیمانه و بی‌شائبه داشت زیرا او رئیس دارائی بود و دارائی لار وظائف اداره گمرک و مبارزه با قاچاق و کشف قاچاق و صدور برگ سبز گمرکی هم بعهده داشت و تجارت لارستان از روزگار رضاشاه پهلوی و قبل از آن از دوران قاجاریه تا این اواخر و شاید تا هم اکنون یعنی وارد کرن اجناس مجاز و غیر مجاز با پرداخت حقوق و عوارض گمرکی و بی‌پرداخت و از طریق غیر مجاز و قاچاق از سواحل جنوبی خلیج فارس و ارسال آن به شهرهای داخله ایران. و سر رشته این تجارت در دست هر کس بود ثروتمند و با نفوذ می‌شد و از این ثروت فراوان سهمی هم کمابیش به مأمورین دارائی و فرماندار و ژاندارمری و حتی به رئیس دادگستری شهر می‌رسید. اما بیشترین وظیفه در صدور برگ سبز گمرکی و اجازه عبور و عدم ضبط و کشف اموال و مال التجاره‌های قاچاق و ایجاد مزاحمت برای تجار و یا ایجاد تسهیلات برای آنان بر عهده اداره دارائی بود که عهده‌دار وظائف گمرک بود. پس رئیس التجار معروف و مقتدر و ثروتمند و متعین لار یعنی مرحوم عبدالله فریدی منطقاً و عملاً باید با رئیس دارائی محل ارتباط دوستانه و صمیمانه داشته باشد و بی‌گمان از ثروت باد آورده تجارت مشروع و نامشروع نان و آبی هم به مأموران دارائی رسانیده باشد و در واقع نه شریک متساوی السهم بلکه شریک متساوی در قانون شکنی و ترویج قاچاق و اخذ و عمل و رشوه و ارتشاء غیر قانونی باشند. چنانکه همین روابط و شرکت را با مأمورین عالیرتبه تهران نشین و حتی ارباب سیاست در تهران هم داشتند. پس مرحوم فریدی و پدرم و پدرم و همه تجار اوزی که همه‌شان اهل نظر در کار تجارت بودند دوستی عمیق و صمیم

واشتراک منافع هم داشته‌اند. یکی از شهداء واقعهٔ لار مرحوم محمد کامل دانش اوزی بود. او که مردی بلند بالا خوش قیافه و خوش پوش و خوش رو بود سوادى افزون از اقران و امثال خود داشت. در لارستان و کیل مبرزى بود. آشکاراست که رقابت شغلى بین او و مرحوم تقى‌زادگان و کیل دادگستری شیعهٔ لاری بی‌تردید وجود داشته، همچنانکه در هر صنف و شغلى وجود دارد. شرط عقل این بود که برای مصلحت کار و پیش برد مقاصد دولت حيله گر تهران نشین مملکت نبین با اصول جامعه‌شناسی و تحقیقات مدبرانهٔ علمى که امروز آنترپولوژى و مورفولوژى و امثال این کلمات نامیده می‌شوند، مردم‌شناسى می‌کردند و با تدابیر عاقلانه مثلاً تشخیص می‌دادند که نباید مرحوم محمد کامل دانش بعنوان مغز متفکر قانوندان در هیئت اعضا، انجمن نظارت بر انتخابات تعیین گردد و یا آقای محمد علی آموزگار شاگرد آن دو و کیل شیعه و سنی بعنوان بازررس به معرکه فرستاده شود و نباید و نباید‌هاى دیگر (آقای محمد علی آموزگار مدتی نیز کار آموز و کالت در دفتر مرحوم محمد کامل دانش بوده است).

من روزها در دفتر کارم در ادارهٔ محرمانه وزارت فرهنگ در اطاقی در پشت تالار آئینهٔ کاخ پارک مسعودیه که محل وزارت فرهنگ بود مشغول کاغذ بازیهى ابلهانه و بی‌حاصل ادارى بودم اما برخلاف روزهای گذشته هر روز مراجعین تازه‌ای داشتم که می‌دیدم بهیچوجه کارشان ارتباطی با من ندارد و یا اصلاً کارشان سروتهی ندارد و پیدا بود که قصدشان حضور در محل کار من و اطلاع از رفت و آمد و تلفن‌های من است. روزی یکی از آنها را در اتوبوسی که سوار شده و بخانه‌ام می‌رفتم دیدم. عینک سیاهی زده بود و آشکارا از من دوری می‌جست. چون بایستگاه رسیدم پیاده شدم او هم پیاده شد و مرا زیر نظر داشت. در نزدیکی خانه‌ام که در خیابان نایب‌السلطنه (گونه) و نزدیک سه راه امین حضور بود او را غافلگیر کردم و با سلامی گرم دست او را گرفتم و نامش را بردم و احوالپرسی کردم. نامش حائری بود. گفت شما از کجا نام مرا می‌دانید گفتم همین روزها در دفتر کارم شما را بعنوان ارباب رجوع دیده‌ام. گفت نه من نزد شما نیامده‌ام و نمیدانم شما کیستید. گفتم شوخی را کنار بگذاریم مدتی است شما و رفقای شما مرا تعقیب می‌کنید از من

چه می‌خواهید؟ من مالی و منالی ندارم. در خانه یک راننده تا کسی یک اطاق کهنه و قدیمی با ماهی ۲۰۰ ریال در اجاره دارم و با همسرم در آن زندگی می‌کنم. یک چراغ خوراک‌پزی نفتی و جند تکه فرش خرسک کهنه و یکی دودست رختخواب تمام مایملک من است من ماهی ۶۰ تومان حقوق می‌گیرم معلم مدرسه نازی آباد تهران بوده‌ام هم اکنون مدت کوتاهی است که عضو دفتری شده‌ام. چرا دست از من بر نمیدارید من چیزی ندارم.

ظاهر آ به آن مرد برخورد و از سرخشم گفت آقا خیال می‌کنید من دزد و جیب برم؟ گفتم بلی و قطعاً بیشتر بر سرخشم آمد و گفت بیا برویم در این قهوه‌خانه بنشینیم تا برایت بگویم که من دزد و جیب بر نیستم و ما با شما چکار داریم. قبول کردم و به قهوه‌خانه‌ای رفتیم و چای دستور داد و گفت من مأمورم بدانم تو بکجا می‌روی و چه می‌کنی و با چه کسانی ملاقات می‌کنی. گفتم خوب تاکنون چه دریافته‌ای گفت من غریب‌تر و بی‌کس‌تر و بی‌معاش‌تر از تو در تهران سراغ ندارم. گفتم خوب همین را به آمرین و رؤسایت بگو و دیگر دست از من بردار. نگاهی نافذ و خواننده در چشمان من دوخت و گفت واقعاً دهاتی و ساده‌ای. گفتم آری قولیست که جملگی بر آنند. گفت تو در کار انتخابات لار و وقایع لار دست اندر کاری. گفتم در کار انتخابات بلی و در کار وقایع خیر. گفت برویم بر سر موضوع تو چرا برای رهائی دوستان از تعقیب و آزار و مجازات به اشخاص ذی نفوذ متوسل نمی‌شوی؟ گفتم آخر من دوستانی که قابل مجازات باشند ندارم و بعلاوه کسی را نمی‌شناسم. گفت ای آقا محضر آقا شیخ بها، الدین نوری، آقای سید جعفر بهبهانی، آقای سید ضیاء الدین طباطبائی. عده‌ای از امراء ارتش و چندین اسم دیگر نام برد که محل حل و عقد اینگونه امورند. گفتم من احتیاجی بدانها ندارم. گفت دیگر حرفی ندارم. آن‌روز و آن شب گذشت فردا او را در اطاق یکی از رؤسای یکی از ادارات فرهنگ دیدم که نام آن رئیس شکرایی یا آجودانی بود بخاطر من نمانده است. تعجب کردم و گزاشتم. روز بعد او را در میدان بهارستان دیدم و در حالی دیدم که، به‌مراه آقای سید مهدی عابدی و کیل دادگستری که در آن زمان کارآموز آقای عبدالله خاوری و کیل دادگستری شیرازی مقیم تهران و از هواداران مشهور

مرحوم سید ضیا الدین طباطبائی بود، در زیر سایه درختی از داد گستری و اینگونه مقولات صحبت می‌کردیم. همان مرد و چند نفر دیگر که فاصله‌هایی از هم داشتند عبور کردند. من متوجه حائری شدم. عابدی گفت او را می‌شناسی گفتم بدرستی نه گفت او از عوامل رکن دو ستاد ارتش است. دیروز خدمت آقا سید ضیا، الدین بودم بدانجا آمد و خبر بازداشت آقای عبدالله خاوری و اعزامش به زندان شهربانی لار را به آقا داد. و بلافاصله با اسم او را صدا زد. او بنزد عابدی آمد و گفت عجب آقای اقتداری شما گفتید من کسی را نمی‌شناسم پس این آقا کیست که او را می‌شناسید. از سوال بی‌جای او متغیر شدم اما او با مهربانی مرا از عصبانیت بازداشت و گفت همین روزها دست بدامن من خواهی شد غصه نخور تنها عبدالله خاوری نیست عده دیگر هم هستند. سید علی اصغر مجتهد هم به تهران آمده یا خواهد آمد. من در اندیشه گرفتاریهای درپیش رو افتادم اما عابدی مرا دلداری داد و وعده مساعدت که چنین و چنان می‌کنیم و تو باید فلان و فلان را ببینی و اینگونه سخنان که برای من واقعاً قابل قبول نبود. فردای آن روز در اداره نشسته بودم مردی مؤدب وارد شد و گفت آقای رئیس شما را می‌خواهد وقتی باطاق رئیس رفتم گفت با این آقا به ستاد ارتش بروید با شما کار دارند گفتم چرا بروم و من عضو دولتم و بدون تقصیر نباید برای من ایجاد زحمت شود. گفت همه مقصرین این حرفها را می‌زنند. متأسفانه در چاه سیاست افتاده‌ای. اما سیاست بی‌سروین است و هیچکس از آن آگاه نیست. با آن مرد به دربانان ارتش واقع در خیابان سوم اسفند آنروز تهران رفتیم و مرا به افسر کشیک تحویل داد و پس از چند دقیقه مرا باطاقی در مرتبه دوم بردند که در آن یک میز و یک صندلی و یک تختخواب با پتوی سربازی بود و ظاهراً اطاق استراحت افسر کشیک بود و در اطاق را بروی من بستند و من که در اطاق تنها و حیران و عصبانی مانده بودم از پنجره اطاق آمد و رفت عابرین را تماشا می‌کردم. راستی را که همواره و در همه جای دنیا و در همه زمانها و در همه کشورها جانوری بی‌تفاوت‌تر، بی‌خیال‌تر، خودخواه‌تر، بی‌احساس‌تر از آدمیزاد نیست. سیرغم گرسنه ندارد و سوارغم پیاده. اما تعلق خاطر حیوانات بیکدیگر و آگاهانیدن پرندگان و چرندگان بیکدیگر را بموقع خطر مورد قبول همه علما، جانورشناسی واقع شده است. حتی

گران و سگان هم همدردی و همدلی و حس غریزی دفاع از هم جنسان خود دارند ولی آدمیزاده با همه ادعایش ندارد که ندارد. جلال‌الدین محمد بلخی در مثنوی معنوی گفته است و چه خوب گفته است که :

جان گران و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست

آیا شیر خدائی هم وجود دارد؟ من نمیدانم تو می‌دانی بگو. و آیا واقعاً رادمردی و جوانمردی و شیر خدا بودن مفهومی و معنائی واقعی دارد یا لفاظی و خود فریبی و تسکین دهنده درد و غم آدمی است؟ اما باید گفت کدام گران و کدام سگ چون آدمی بی‌صفت و بی‌حس و بی‌درد و بی‌غیرت و بی‌خیال است؟ من جوابی ندارم.

یکی دوسه روزی در آن اطاق بودم. به سفارش دژبانی غذائی برایم می‌آوردند و انصاف می‌دهم که هیچگونه بی‌حرمتی و تماس غیر مؤدبانه از هیچکس اعم از سرباز و افسر ندیدم. شبها سرگرد نعمت‌الله نصیری (که بعدها سپهد و ارتشبد شد و رئیس سازمان امنیت ایران (ساواک) شد و سفیر ایران در پاکستان شد و سرانجام با خواری و بدبختی او را به تلویزیون آوردند و مجروح و مضروب دیده شد و بالاخره او را اعدام کردند) به اطاقم می‌آمد. و از سرلطف با من گفتگو می‌کرد و از این در و آن درسخن می‌گفت واز لار و وقایع لار می‌پرسید و خود را بس بی‌اعتنا به سیاست نشان می‌داد و صرفاً یک سرباز فرمانبردار فرماندهش جلوه می‌کرد و دستور داد تخته نردی باطاق این زندانی بی‌حکم و دستور قضائی آوردند و با من ساعتی تخته نردبازی می‌کرد و مرابارها بمانند روزگارم «مات» کرد و گویا می‌دانست که در «ششدر» حوادث افتاده‌ام و جز در ششدری مات شدن سرنوشتی ندارم. شبی دستور داد از رستوران گیلان نو غذای مطبوعی با عطر زعفران آوردند و گفت این رستوران ته چین مرغ خوبی دارد و اکنون شام بخوریم که باید فردا به لارستان بروی. با هم شام خوردیم و پس از صرف شام گفت متأسفانه ارتش مظنون است که تو ارباب سیاست را ملاقات کنی و قضیه انتخابات لار را آشفته‌تر و جنجالی‌تر از آنچه هست کنی و دستور است که حسب تقاضای فرمانداری نظامی

لارستان طبق ماده ۵ قانون حکومت نظامی به لارستان اعزام شوی و در آنجا فعلاً توقیف شوی. و اما فردا قبل از رفتنت باید بحضور تیمسار دفتری فرماندهی دربان بروی و پس از اجازه ایشان بحضور تیمسار ریاست ستاد ارتش بروی. با خود اندیشیدم که با تقدیر تدبیری نیست. فردا بعد از ظهر مرا باطاق دفتر فرماندهی دربان بردند و در اطاق رئیس دفتر تیمسار مدتی ماندیم و سپس باتفاق رئیس دفتر که درجه اش بخاطر نمانده و نامش نیز نمی دانم باطاق تیمسار دفتری رفتیم. مرحوم تیمسار دفتری در انتهای سالن وسیعی در پشت میزی بزرگ و در کنار پرچم سه رنگ ایران که بر روی میزش بود نشسته بود و چون ما وارد شدیم او را مشغول تلفن دیدیم. بعد از ظهر روز ۱۳ آبانماه/۱۳۲۸ بود. اینکه بطور دقیق تاریخ آن روز بخاطر مانده و پس از چهل و دو سال فراموش نکرده ام بدین جهت است که آنروز مرحوم هژیر در مسجد سپهسالار تهران بقتل رسید. مرحوم هژیر نخست وزیر بود و برای انجام مراسمی به مسجد سپهسالار رفته بود. چند دقیقه طول کشید و ما در نزدیکی در ورودی اطاق آهسته بجلو رفتیم ولی مرحوم دفتری سخت مشغول گفتگوی تلفنی بود و جسته گریخته و با ملایمت و احتیاط می گفت مواظب باشید، مرتباً گزارش کنید، هیچکس هیچکس درست عین جملات آن مرحوم را بخاطر ندارم و فراموش کرده ام. چون از مکالمات تلفنی فارغ شد. سراز گوشی و روی میز برداشت و دید که من و رئیس دفترش در جلوی او ایستاده ایم. خشمگین شد و گفت تو کیستی و چرا اینجا آمده ای؟ عرض کردم مرا بدینجا آورده اند و بی اجازه نیامده ام مردی غریب و محبوس بی گناه در زندان دربانان هستم. سرهنگ یا افسری که با من بود و ظاهر آرایش دفتر تیمسار دفتری بود با داد، سلام نظامی می گفت این همان است که امر فرموده بودید بحضور تیمسار ریاست ستاد بروید. گفت چرا اینقدر نزدیک آمدی و چه شنیدی. دانستم که از آن می ترسد که من نکته ای از سخنان او را شنیده باشم که نباید بشنوم. گفتم من هیچ چیز نشنیدم. با من بر سر مهر آمد و صندلی نشان داد و نشستیم و دستور چای داد. چای آوردند و با مهربانی زائدالوصفی گفت امر شده است که شما را بحضور تیمسار ریاست ستاد ارتش بفرستم. با شما که بد رفتاری نشده است گفتم بسیار هم خوش رفتاری شده است.

گفت پس از ملاقات تیمسار همین امشب با یک جیب نظامی و محافظ بشیراز خواهید رفت و به تیمسار همت فرماندهی لشکر فارس تحویل می گردی. حرفی نداشتم چون می دانستم که فرمان سیاست بازان دغلکار است نه نظامیان فرمانبردار.

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

از جای برخاست و با من دست داد و مرا به ستاد ارتش فرستاد. در ستاد ارتش مرا با مهربانی پذیرفتند و مرا رئیس دفتر ستاد به اطاق تیمسار مرحوم سپهبد حاج علی رزم آرا هدایت کرد. تیمسار رزم آرا مردی با کمال، خشک، جدی و بسیار باهوش و مبادی آداب بود. باردیگر در موقع خدمت سربازی در جاده کرج او را دیده بودم که در واقعه‌ای که ممکن بود برای من بسیار گران تمام شود منصفانه و عادلانه قضاوت کرده بود و به سرباز زیر دست من که مرتکب ضرب و جرح با سرنیزه به یکی از رؤساء وزارت دربار شده بود پانصد تومان جایزه داده بود و به من که افسر فرمانده دستۀ آتشبار محل خدمت آن سرباز بودم تقدیر نامه وزارت - جنگ. او را با همان شادابی و سرحالی و همان خشکی و همان کمال و آراستگی دوسه سال پیش دیدم. از جای برخاست و دست مرا فشرد و اجازه نشستن داد. و سخن از وقایع لار و کشته شدگان و انعکاس این خبر در خارج از مملکت و اعتراض و تلگرامهای ایرانیان سنی مذهب هند و پاکستان و مسلمانان سایر نقاط جهان کرد. و چند بار تکرار کرد که خاطر اعلیحضرت همایونی سخت ناراحت شده است. از فرامیزی و حجازی و سیدعلی اصغر مجتهد و سرلشکر همت سخن بمیان آورد و سرانجام گفت تصمیم گرفته شده است که شما را به لار بفرستیم. گفتم چرا؟ گفت فرمانداری نظامی لارستان طبق ماده ۵ قانون حکومت نظامی شما را از ما خواسته است که توقیف کنیم و اعزام داریم. گفتم مگر در تهران حکومت نظامی اعلام شده است. گفت نه بر حسب تصمیم حکومت نظامی می توان شما را توقیف کرد. گفتم نمی توان اما در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تصمیم و رضا کو چاره‌ای. خندید و گفت شعر هم می دانی. پس از تأملی گفت بهر حال باید بروی و امیدوارم سالم بروی. من

گفتم و من امیدوارم سالم برگردم. با لبخندی زیر کانه گفت همیشه اشخاص بی گناه بدام می افتند و گنهکاران بدام نمی افتند و بلافاصله افزود در خصوص رهائی شما امشب با ناصر خان قشقائی صحبت می کنم. من دانستم که هم شخص تیمسار و هم مرحوم ناصر خان قشقائی هردو اگر از بازیگران اصلی کمدی تراژدی انتخابات لار نباشند از بازیگران درجه دوم آن هستند یا حداقل نفع و ضررها و مقاصد سیاسی خاص خودشان را پی گیری می کنند تا از این آب گل آلود ماهی بگیرند. شاید خواننده جوان نداند که هزاران شایعه از مخالفت ناصر خان قشقائی با شاه و بازیهای سپهبد حاجی علی رزم آرا برای رسیدن بمقام نخست وزیری و ملاً حل و فصل قرارداد نفت کمپانی نفت بریتیش پترولیوم با ایران برسر زبانهای مطلعین بود و در صفحات تاریخ ثبت نشد. ولا محاله حوادث و رویدادهائی از قبیل وقایع انتخاباتی لار در تکوین حوادث سیاسی و آمد و رفت حکومت ها اثر می گذاشت و چه بسا که در حوادث سیاسی بعدی هم اثر گذاشته باشد چنانکه انقلاب مشروطیت در حوادث سیاسی هفتاد ساله اخیر ایران اثر گذاشته است، چنانکه بیشتر حوادث بعد از جنگ دوم جهانی برای سهولت استفاده از منابع نفت و گاز ایران برای خارجیان صورت گرفته یا مانع یا مشوق حوادث شده و انگشت سیاسی سیاست های پنهانی خارجی بخصوص دول نیازمند نفت و بازار نفتی ایران برای بر سر پا نگهداشتن شیوخ دست نشاندۀ سواحل جنوبی خلیج فارس و استقرار حاکمیت پنهانی و استعماری خود در کشورهای منطقه و تنفیذ و تثبیت سیاست استثماری جدید انگلیس در مناطقی از آنسوی خلیج بنگال گرفته تا دامنه های جبال هندوکش و شاخ افریقا و ممالک عربی و سواحل مدیترانه و ایران و شمال افریقا بوده است. سلسله حوادث نشان داده است که در هر کجا ندای انقلاب و آزادی در مشرق زمین بلند شده است در پشت آن سیاست شوم و مودی دیکتاتوری و اختناق سایه گستر شده و انگشت سیاست انگلستان در پشت پرده حوادث از نظر مطلعین و تحلیل کنندگان حوادث تاریخی آشکار گشته است. کدام عراق انقلابی بوده است که صدام حسین دیکتاتور را ندیده باشد و در پایان در راه منافع استعمار و فروش اسلحه و چپاول منابع نفت و گاز و سایر منابع اقتصادی آن ویران و بدبخت نشده باشد. مصر را ببینید، ممالک دیگر

افریقائی را ببینید. سایر ممالک عربی را ببینید، هند را ببینید، پاکستان را ببینید، افغانستان را ببینید. تا بدانید که انقلاب و آزادیخواهی و این مقولات یعنی چه. حتی شوروی و چین و ممالک متعدد اروپای شرقی را ببینید و دیروز و امروزشان را مقایسه کنید تا فردا چه بازی کند روزگار.

در همان جلسه از مرحوم رزم آرا پرسیدم چرا فرمانداری نظامی لارستان مرا توقیف می کند و می خواهند مرا در لار توقیف کنند؟ گفت چون شما در حوادث لار دست داشته اید. گفتم عجب اختراع عجیبی! تیمسار مرحوم گفت چه اختراعی، اختراع چه معنی دارد. گفتم اختراع این تفنگ عجیب که من در اختیار دارم. گفت کدام تفنگ؟ گفتم آن تفنگی که من با آن توانسته ام از خانه ام در خیابان نائب السلطنه تهران عده ای را در باغ نشاط لار محل اخذ رأی هدف قرار دهم و بکشم. راستی را که اسلحه عجیب و فوق العاده ای است. تیمسار مرحوم که مردی نکته سنج و با کمال و درس خوانده و هوشیار بود و معمولاً خشک بود و خنده بر لب نداشت با صدای بلند قهقهه سرداد و گفت در هر حال باید بروی و از جای برخاست و دست مرا فشرد. من و افسری از آنجا بیرون آمدیم و برجیبی ارتشی سوار شدیم و با دو گروه بان محافظ که ترک زبان بودند بخانه ام رفتم و که با هم سرم خداحافظی کنم. در راه به کیوسک تلفن عمومی برخوردم، از موقع استفاده نموده به مرحوم ناصر خان قشقائی تلفن کردم که از او کمک بخواهم. گوشی را خود مرحوم ناصر خان برداشت چون صدای مرا شنید گفت «آقا نخست وزیر را کشتند و حالا موقع این حرفها نیست» و تلفن را قطع کرد. تازه دریافتم که شاید آنروز آن گفتگوهای مرحوم تیمسار دفتری فرماندهی دربان در خصوص آن واقعه بوده، قبل یا بعد از آن نمی دانم. آنروز نمی دانستم هژیر را چه کسی کشته و آیا ارتش در قتل آن مرحوم دست داشته یا نداشته و چه کسی یا چه گروهی در قتل هژیر دست داشته اند و چرا هژیر را کشته اند. آنروز نمی دانستم. در این چهل و دو سال هم ندانسته ام. گمان دارم تا آخر عمر هم ندانم.

فردای آن روز به شیراز رسیدیم و پس از برخورد بسیار سردی با مرحوم تیمسار همت که مرا بخوبی می شناخت (چون مدت درازی فرماندار نظامی لارستان

بود و با درجهٔ سرهنگی درلار بود و در همان باغ نشاط منزل داشت و با پدرم نیز رفاقت داشت) و خدایش بیامرزاد که مردی پاک سرشت و ایراندوست و فوق‌العاده درست بود و در درستی و قناعت و متانت و حتی شجاعت و سپاهی‌گری زبانزد خاص و عام شده بود. مرا به لار فرستادند و در اطاقی در شهربانی لار جای دادند و تخت‌خواب و وسائل زندگی موقت از خانهٔ پدرم که نزدیک شهربانی بود آوردند (پدرم در خانهٔ معروف به خانه میرزا علی محمدخانی زندگی می‌کرد چون همسرش بیوهٔ بازمانده از شوهر نخستینش مرحوم میرزا علی محمدخان اقتدارالسلطان بود و پس از میدان جلوی آن خانه کوچه‌ای بود و ادارهٔ شهربانی لار در آن کوچه بود با فاصله‌ای در حدود هزار متر). هر روز خبری ناگوار به من می‌رسید. عده‌ای از اشراف و دوستان لاری من در زیرزمین زندان بودند. زندان شهربانی در سردابهٔ عمارت بود. روزی سرهنگی گیلک زبان از مردم خُمام بندرپهلوی (بندر انزلی) بدیدن من آمد و گفت من برای کمک به شهربانی لار مأمور شده‌ام و از اصفهان آمده‌ام. امروز دستور اعدام تو از تهران به فرمانداری نظامی رسیده و تو را فردا اعدام خواهند کرد. گفتم چرا این دستور رسیده گفت اعلیحضرت به پاکستان یا هندوستان تشریف برده‌اند و در فرودگاه آنجا لارستانی‌های سنی مذهب اجتماع کرده و از شاهنشاه خواسته‌اند مسببین واقعهٔ لار را مجازات کنند و اعلیحضرت تلگرافی دستور فرموده‌اند مسببین واقعهٔ لار را درلار اعدام کنند. گفتم بی محاکمه و بی مهلت‌های قانونی؟ گفت بلی امر شاهنشاه است و باریشخندی نگاهی ابلهانه و پلیس‌انه بمن کرد و گفت بازی اشکنک داره سرشکستنک داره. بر حماقت این گبله مرد احمق خنده‌ای زدم و گفتم برخیز، برخیز و از اطاق بیرون رو و گرنه تو را بالگد خرد می‌کنم. گفت بله زندانی هستی فردا اعدام می‌شوی دوقرت و نیمت هم باقی است. دیگر طاقتم طاق شد لگدی جانانه بر شکم برآمده‌اش کوفتم و او را از اطاق بیرون انداختم و در را بروی خود بستم. دیگر آن سرهنگ را ندیدم و تا مدتی که آنجا بودم حتی در جلوی اطاق نیز عبور نمی‌کرد و پیغامها و دستورات را بوسیلهٔ رئیس شهربانی لار که مردی نیک‌نفس و از داروگان قدیمی بود و شیرازی و گرفتار معاش عیال و اولاد بود می‌فرستاد. روزی، نامه‌ای از پدرم بمن دادند که همسرم بایشان تلگراف کرده

بود که خداوند فرزند دختری بما عنایت فرموده اسمش را چه بگذاریم.

پدرم جواب تلگرام را به من محول کرده بود. من نوشتم نامش را «حبسیه» بگذارید. آن سرهنگ کذائی نامه رادیده بود و گفته بود نامه را بمن برگردانند و بگویند این نامه را نمی توان فرستاد. نام دختر را عوض کنید. دیگر جای تأمل نبود می دانستم که اطاق سرهنگ پشت اطاق من است. داد و فریاد کردم که این چه مملکتی است که نمی گذارند کسی بدلخواه خویش نام فرزندش را انتخاب کند. سرهنگ بر سر عقل آمد و پاسبانی نامه را برد و به پدرم رسانید. پدرم نام حبسیه را یا از روی ترس و یا از روی شفقت نپسندیده بود و به همسر تلگراف کرده بود نام فرزند را منیره بگذارید. همسر در بیمارستان تلگراف را دیده بود و نام منیره را نپسندیده بود و نام او را در شناسنامه منیره گذاشته بود و چون من به تهران آمدم هر دو، نامی غیر از شناسنامه برای دخترمان انتخاب کردیم و او را میترا نامیدیم که هنوز هم نامش در شناسنامه منیره و در محاوره میتراست. چون چند روز گذشت بر روی کاغذی بی نشان دردو سطر حکم اعدام مرا که بامداد نوشته شده بود و بامضاء فرماندار نظامی و رئیس دادگاه فوق العاده نظامی لارستان، سرهنگ وحیدی بود آوردند. سرهنگ بازرس که دیگر به اطاق من نمی آمد از پشت شیشه ناظر عکس العمل من بود که در برابر حکم اعدام و ابلاغ حکم چه می کنم. من او رادیدم و با آرامی حکم را دریافت داشتم و پس از خواندن تکه کاغذ را پاره کردم و در کف اطاق ریختم و سرهنگ جبون را با چشمانی دریده و مشت گره کرده و رانداز کردم و اودانست که من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم. ظاهراً دستور تهران بود که فعلاً برای راضی کردن مقامات و شاید گزارش شرفرضی بشاه چنین حکمی صادر شود. فردای آن روز گفتند آقای عبدالله خاوری که در زیرزمین توقیف بود و مانند من گویا به اعدام محکوم شده (درست نمی دانم) مرخص شده و روز بعد شفاهی گفتند حکم اعدام شما لغو شده و فسخ گردیده و پدرت باید شما را ضمانت کند و تعهدی بسپارد که شما از لار خارج شوید و خود را در تهران به دژبانی معرفی کنید و آزاد می شوید. پدرم تعهد سپرد و من آزاد شدم و به تهران باز گشتم. محکومیت با اعدام بدون محاکمه و بدون حضور در محکمه و برائت از حکم اعدام آنهم بدون محاکمه

و بدون حضور در محکمه، راستی را که فلک تا بوده اینش کار بوده.

ورود به دانشکده حقوق دانشگاه تهران

چون به تهران برگشتم و از سلامت همسر و فرزندم اطمینان یافتم سری به دانشگاه تهران زدم تا ببینم در امتحانات کنکور دانشکده حقوق قبول شده‌ام یا رد شده‌ام. آن سال اولین سال برگزاری کنکور در دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی دانشگاه تهران بود. عده کمی در کنکور شرکت کرده بودند، رئیس دانشکده مرحوم دکتر سیدعلی شایگان بود که در عین حال استاد حقوق مدنی بود و گمان می‌کنم با مشارکت مرحوم دکتر سید حسن امامی دوره حقوق مدنی سالهای دانشکده را تدریس می‌کردند. دانشگاه تهران هنوز واحدی و براساس فصل و نیم فصل و ترم و نیم ترم نشده بود. دانشکده در یکسال مستمراً درس می‌گفت و اساس نمرات از صفر تا بیست بود و صبح و بعدازظهر کلاس‌ها کار می‌کردند. در تابلو اعلانات دانشکده آگهی پذیرفته شدگان کنکور چسبانیده بودند و از قبول شدگان خواسته شده بود در مهلت مقرر نام‌نویسی کنند. من برای اطلاع بیشتر از ترتیب نام‌نویسی بدفتر دانشکده رفتم و چون خود را به معاون دفتر معرفی کردم و گفتم که نام من در صورت قبول شدگان کنکور ثبت است با تعجیبی لبخند زد و گفت آقا شما کجا بوده‌اید ما در به در دنبال شما می‌گردیم (آنوقت‌ها تلفن مغناطیسی در تهران بود و نه در تمام خانه‌ها و طبعاً خانه اجاره‌ای یک اطاقی من در خیابان فقیرنشین نائب السلطنه تلفن نداشت) گفتم در جایی بودم که اگر بگویم مرا در دانشکده راه نمی‌دهید حالا چه فرمایشی دارید. گفت آقای رئیس دانشکده تأکید بسیار دارند که شما را ببینند و ما نمی‌دانیم چرا بطور استثنائی با همه گرفتاریهای ریاست دانشکده چنین دستوری داده‌اند و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و حضور مرا در دفتر دانشکده با اطلاع آقای دکتر شایگان رسانید. گویا امر شد که مرا باطاق کارایشان هدایت کنند. من بدفتر خاص ریاست دانشکده رفتم و خود را معرفی کردم. به ریاست خبر دادند و بدرون اطاق احضار شدم، چون وارد شدم مرحوم دکتر

سیدعلی شایگان از جای برخاست و مرا با مهربانی در کنار خود نشاند و گفت پرونده مرا آوردند و مدتی ورقه امتحانی مرا خواند. سربلند کرد و گفت آنچه نوشته‌ای واقعاً از روی عقیده نوشته‌ای گفتم قطعاً گفت یک بار بخوان و بار دیگر بگوی ممکن است فراموش کرده باشی که در ورقه پاسخ به سؤال چه نوشته‌ای. ورقه را گرفتم و سرسری خواندم چون می‌دانستم چه نوشته‌ام. سؤال این بود: (چرا تحصیلات عالیه انتخاب کرده‌اید و چرا در کنکور دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی نام‌نویسی کرده‌اید؟) و من جواب داده بودم چون من جوانی روستائی و فقیرم و مشتاق شهرت و قدرت و ثروتم و می‌دانم که جز از راه سیاست نمی‌توان به قدرت و شهرت و ثروت رسید و می‌دانم که ابزار دست سیاستمدار قانون است و احراز مقامات رفیع و رتبه‌های منیع جز با دستیاری قانون میسر نیست، من خدمت مفید آموزگاری را رها کرده‌ام تا باز بچه دست قانون شوم و یا قانون را بیازی گیرم و الا نه قصد خدمت دارم و نه سودای عبادت. گفتم بله جناب دکتر عین واقع است و جزاین نیست و جزاین نیست که اگر لیسانسیه شوم دست کم رتبه آموزگاری من به رتبه دبیری تبدیل خواهد شد و ماهی صد تومان بحقوق من افزوده خواهد گشت. مرحوم دکتر شایگان قهقهه خندید و فرمود من می‌خواهم تو را در دانشکده علوم قضائی بپذیرم که شاگرد خودم باشی اگر چه در ورقه امتحانی نوشته‌ام در هر کدام از سه دانشکده که بخواهی می‌توانی ثبت نام کنی. گفتم مطیعم. با مهربانی دست مرا فشرد و دستور ثبت نام من در دانشکده علوم قضائی داد و از این راه من بکار عدلیه و قانون و وکالت داد گستری کشانیده شدم که ای کاش کشانیده نشده بودم. اگر چه می‌دانم اگر در دانشکده‌های دیگر هم ثبت نام می‌کردم جز همین آش و همین کاسه نبود و جز راه دغلی و نادرستی راهی در پیش جوانی چون من نبود و چون من آن راههای کج را بفطرت و طبیعت و تربیت نمی‌پسندیدم، بهمین روز گار قناعت و بخور و نمیر زندگانی محکوم بودم. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. آنچه در خدمات و کالتی در چهل سال عمر و کالتی دیده‌ام و شنیده‌ام در بخش دیگر این کتاب خواهم نوشت اما پیشاپیش بگویم که نه مردم ایران طالب عدالت‌اند و نه دولت ایران و نه قاضی در ایران در بند عدالت است و نه وکیل دعاوی. عدلیه

در ایران جای اثبات حق است نه احقاق حق و تا بوده چنین بوده و بعد از این نیز چنین خواهد بود زیرا اخلاق و تربیت ما برستمگری و ستم‌پذیری و برریا و فریب و ظاهرسازی و برخلاف حق اندیشیدن و برخلاف حق گفتن و برخلاف حق عمل کردن است. بیچاره زرتشت پیامبر که گفت پندار نیک، کردار نیک و گفتار نیک شعار زندگانی مردم ایران باشد. درست ما مردم ایران برعکس آن تعلیم آسمانی می‌اندیشیم و عمل می‌کنیم و می‌گوئیم. فرقی نمی‌کند درس خوانده و درس ناخوانده، عالم و جاهل، دزد و ژاندارم، قاضی و وکیل و.... همه و همه و شاید بتوان گفت که هر که علمش بیشتر است فاسدتر است: که شاعر فرمود: چو دزدی با چراغ آید گزیده تربرد کالا. گویا شعر از سنائی باشد.

مرحوم دکتر شایگان و مرحوم دکتر سید حسن امامی هر دو استادان حقوق مدنی من بودند خدایشان بیامرزد بمتّه و کرمه. مرحوم دکتر شایگان با خیال رئیس‌جمهور شدن پس از مدتی قهر از ایران و شاه ایران، پس از انقلاب بایران برگشت اما کسی او را بیبازی نگرفت بلکه بی‌حرمتی هم دید و به امریکا برگشت و همچنان درس داد تا بدرود حیات گفت. و مرحوم دکتر سید حسن امامی در حوادث انقلاب درسویس بود و در همانجا ماند و درگذشت. خدای آنها را بیامرزد.



با ورود مرحوم سید علی‌اصغر مجتهد به تهران و ملاقاتها و گفتگوهای او برای رهائی متهمین لار و اعمال نفوذ در دیوانعالی کشور و پرونده‌های فرجامی و نقض و ارجاعها و کاغذبازیهایی بی‌وقفه و بی‌انقطاع وزارت دادگستری که همه و همه بستگی به صاحبان نفوذ و قدرت و زور و زر روزگار داشت دیگر من فراغتی یافته بودم که بکارهای خود برسم و براه خود بروم و بقول ناصر خسرو حکیم اسماعیلی فارسی زبان شاعر سیاح «به خویشتن مشغول» شوم اگر چه «کوفته روزگار» بودم.

مرحوم عبدالرحمن فرامرزی وکیل لار شد و به مجلس شورای ملی رفت و مقاله‌های دلنشین تهران‌نشین‌های سیاستمدار نوشت و هر روز از سوئی گوشه چشمی باو نشان می‌دادند تا در مروارایم او را به مجالس عیش و طرب‌های اشراف

کشانیدند و آن مرد سنی مذهب نمازخوان روزه‌بگیر را چنان مسخ کردند که شبهای دراز تا بامداد در مجالس عیش و عشرت بزرگان می‌گذرانید و از انواع لذائد دنیوی بهره می‌گرفت و در اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگ سوار می‌شد و همه جا با تعظیم و تکریم روبرو می‌شد و خانه‌اش از پشت محله یهودیها به خیابان حشمت‌الدوله منتقل شد و روزنامه کیهان بود و او، و مجلس شورای ملی بود و شیرازیان سیاستمدار بودند و او، شعرا بودند و او، و نویسندگان بودند و او. اما انصاف را بنویسم که شنیدم هرگز او در هیچ مجلسی شراب و مسکرات ننوشید ولی شیفته همه زنهای زیبای روزگار شد و انصاف را بنویسم که هیچگاه از من بدگویی نکرد و بارها حتی در این اواخر که بوسیله دوست عزیزم آقای مجتبی کمره‌ای و کیل دادگستری و داماد مرحوم حاج عزالمالک اردلان که حاج عزالمالک کردستانی و شافعی مذهب بود و مجتبی کمره‌ای فرزند آقا میرزا خلیل کمره‌ای مجتهد شیعه است مرا با مهربانی و احترام در خانه کمره‌ای ملاقات کرد و خود می‌گفت که سیاست بد دمی است و وای بر آنکس که در دام سیاست افتد و خوش به حال تو که از سیاست باجبار بدور ماندی. در آخرین مقال باید نام شهدا، واقعه لار را بنویسم تا ثبت در تاریخ مظلومیت و مظلومان راه سیاست گردد. من نام همه آنها و بازماندگان آنها را نمی‌دانم ولی امشب از دوستی از مردم محل خواهش می‌کنم و با تلفن می‌پرسم و در ذیل این مقال نام شهدا، واقعه انتخابات سال ۲۸ لار و برخی از فرزندان آن مظلومین معصومین شهید را می‌نگارم:

شهداء واقعه اسف‌انگیز و خونین انتخابات سال ۱۳۲۸ لار

۱- مرحوم عبدالله فریدی رئیس‌التجار لار و رئیس جامعه اوزی مقیم لار و رئیس انجمن نظارت بر انتخابات. که در لار بی‌رحمانه شهید شد و جسد او را به اوز بردند و در گورستان اوز بخاک سپرده شد. خدایش بیامرزاد از او دوپسر بنام آقایان مهندس فریدی و دکتر فریدی ساکن تهران و شیراز و یک پسر بنام آقای محمد علی فریدی بازرگان مقیم شیراز را می‌شناسم. سه فرزند ذکور دیگر آن مرحوم آقایان

ایرج فریدی و بهرام فریدی و عزیز فریدی می‌باشند. اما محمد علی فریدی بزرگتر از همه و همدرس خود من در مدرسه ابتدائی بوده است. امید که همه‌شان سلامت باشند.

۲- مرحوم محمد کامل دانش، وکیل دادگستری مقیم شهر لار که پس از شهادت جسد او را نیز به اوز بردند و در آن گورستان بخاک سپرده شد. مردی واقعاً انسان و خیر خواه و پر کار و با نشاط و مفید برای لارستان بود. از او فرزندی نمانده و یکی از نزدیکان آن مرحوم آقای عبدالله شافعی اوزی است که دوست قدیم خود من است.

۳- مرحوم عبدالرحمن سلمانپور بازرگان اوزی مقیم شهر لار که پس از شهادت جسد او را نیز به اوز بردند و در آن گورستان بخاک سپرده شد و مردی درستکار و مهربان و واقعاً بی‌آزار بود. از او دو فرزند ذکور بنام آقایان مهندس احمد سلمانپور مهندس شرکت ملی گاز ایران و محمد رضا سلمانپور بازرگان مقیم شهر اوز را می‌شناسم.

۴- مرحوم محمد صدیق امیدوار تاجر اوزی مقیم لار که گویا یکی یا دونفر از فرزندان آن مرحوم یا کسان آن مرحوم در زمان تصدی فرهنگ لارستان شاگرد خود من در دبیرستان صحبت لار بوده‌اند. درست بخاطر ندارم و این روزها شنیده‌ام که برادر آن شادروان اکنون در اوز بیمارستانی ساخته و گویا نامش عبدالحمید صدیق است.

خداوند ارواح آن شهداء مظلوم را که آلت فعل سیاست نابخردانه تهران شدند بیمارزاد بمنه و کرمه.

من پس از واقعه لار با کارتی که اطراف آن سیاه شده بود و با سلیقه خودم چاپ کرده بودم اندوه سوگ واقعه و غم همه مردمان لارستان از واقعه لار را برای دوستانم تسلیت نامه بجای تبریک عید فرستادم و البته برای بازماندگان خانواده‌های شهید علی‌الخصوص.

اکنون که یاد واقعه دلخراش لار روبه پایان است باید بنویسم که در شهر لار نظیر چنین حوادثی شاید بارها اتفاق افتاده باشد در «تاریخ حزین» می‌خوانیم که

مرحوم شیخ محمد علی حزین ملائی از اواخر دوره زندیه برای رفتن به عمانات و هندوستان از اصفهان به لار سفر می‌کند و چند ماهی در آن شهر می‌ماند و خود شاهد بلوای عام در شهر لار بوده است که بتحریک مخالفین حاکم بوده است و حزین در خانه او مهمان بوده است، خانه و خانمان او را غارت می‌کنند و کسان حاکم و چند تاجر دیگر را می‌کشند و شهر در آشوب و اغتشاش فرو می‌رود. حزین این غوغا و ماجرا را با ذکر جزئیات شرح می‌دهد و علت اغتشاش عوام را تحریک ملائی می‌داند که در شهر وجود او را تحمل نمی‌کرده است و عوام الناس بطمع اجرا خروی دست بغارت و چپاول و کشتار زده‌اند.

در دنیای قدیم ایران، بخصوص در دوران ضعف حکومت‌های مرکزی، در نقاط مختلف کشور ایران حوادث و اتفاقاتی بوجود می‌آمده و مردمان ساده‌دل و بی‌خبر از همه‌جا را برمی‌انگیخته تا بخیال خود دست به اقداماتی بزنند که از عواقب آن باخبر نبوده‌اند و نمی‌دانسته‌اند نتایج آن اقدامات چه خواهد شد و صرفاً تحریک احساسات عمومی قومی یا ملی یا قبیله‌ای می‌توانسته است محرک ایجاد بسیاری از وقایع گردد. اگر دست‌های پنهانی محرک احساسات عمومی، دست‌های صالح و بی‌غرض و خیراندیش بوده‌اند معمولاً اقدامات و حوادث هم به خیر و صلاح مردم و با مسالمت و صلح و صفا و آرامش و آسایش پایان می‌گرفته و برعکس اگر نیات محرکین وقایع برای مطامع شخصی و نظرات خصوصی و رقابت‌های قبیله‌ای و طائفه‌ای بوده و بر سر مال و منال و مقام تحریک احساسات عمومی می‌کرده‌اند، نتایج آن حوادث و اتفاقات بضرر صلح و صفا و ثبات و آرامش و آسایش مردم آن منطقه صورت می‌گرفته است. دوری و نزدیکی محل وقوع حوادث از مرکز مملکت و دسترسی یا عدم دسترسی به راههای ارتباطی سریع و موانع انتقال نیروی دولتی به محل و ضعف و حسابگریهای حکام درجه دوم ایالات و ولایات و فساد دستگاه اداری منطقه هم در وقوع و بروز حوادث و آشفته‌گی اوضاع عوامل مؤثر بوده‌اند چنانکه حکام لایق و دلسوز و مردم‌دوست و مدبّر از وسعت دامنه اغتشاشات جلوگیری می‌کرده‌اند.

بعد از سال ۱۳۲۸ شمسی

دیگر من به کار درس خواندن در دانشگاه مشغول بودم و ساعاتی در دبیرستانهای تهران درس می‌دادم و با حضور در کلاسهای درس استادانی چون

مرحومان دکتر سید حسن امامی، دکتر شایگان، دکتر موسی عمید، محمود شهابی. سید مشکوة، شریعت سنگلجی و چند استاد مشهور دیگر که خداوند همه‌شان را غریق دریای رحمت و مغفرت خود فرماید و واقعاً مردمانی صدیق، عالم و ایراندوست و درست کردار و وظیفه‌شناس بودند و در کار معلمی نقصی نداشتند، سخت دلگرم و مشغول و طالب علم و تحقیق در امور قضائی و اجتماعی بودم. کتاب حقوق مدنی مرحوم منصور السلطنه عدل که مرحوم دکتر سید حسن امامی درس می‌داد و جزوه «وصیت و هبه» که مرحوم دکتر موسی عمید درس می‌داد از گوهرهای گرانبهائی بود که هنوز در روی میز کار من در کتابخانه خانام وجود دارد و گاه و بیگاه مورد استفاده و کالتی و قضائی من است. من در فاصله سالهای ۱۳۲۸ تا آغاز ۱۳۳۲ در دبیرستانهای شرف، خرد، دکتر ولی الله نصر، و چند دبیرستان دیگر تدریس می‌کردم. درس تاریخ و درس زبان فرانسه می‌دادم و همیشه کلاسهای مملو از شاگرد و مستمع آزاد داشتم. البته معلم مرتبی نبودم و بسیار غیبت می‌کردم و غالباً در لیست حقوقم چیزی باقی نمی‌ماند ولی در عین شاگردی دلبسته معلمی بودم و عنوان دبیر دبیرستانها را برای خود افتخاری می‌دانستم. سالها از پس هم سپری می‌شدند و من از فرصت استفاده نموده شبها یادداشت‌های ایام گذشته خود در خصوص لهجه‌های لارستان و تاریخ و تمدن لارستان را جمع و جور و تا اندازه‌ای مرتب می‌کردم شاید روزی بتوانم چاپ کنم. سال ۱۳۳۲ در آمد و مرحوم دکتر محمد مصدق بترتیبی که در تاریخ ثبت است نخست وزیر شد. در آن سال لارستان و جنوب ایران گرفتار قحطی و خشکسالی شده بود. بی آبی و بی نانی و امراض ناشی از قحطی و فقر مواد غذایی در لارستان بی حاصل همیشه گرسنه و تشنه بیداد می‌کرد. دیگر مرحوم سید علی اصغر به لار برگشته بود و آبها از آسیابها افتاده بود و قضیه لار مانند هر قضیه‌ای در دست و در راه فراموش شدن بود.

شهردار شدن من در لار با انتخاب انجمن شهر و دستور مرحوم دکتر محمد مصدق

اولین قانون انتخابات شهرداری‌ها را مرحوم دکتر محمد مصدق از تصویب مجلس شورای ملی گذرانید و اولین شهردار انتخابی بر طبق آن قانون من بودم که از طرف انجمن شهر لار انتخاب شدم. من دانشکده حقوق را تمام کرده بودم و تقاضای پروانه و کالت درجه اول دادگستری نموده بودم و باید مدتی در دفتر وکیل سرپرستی کارآموزی کنم و سخت بکارزندگی و در تلاش معاش کوشا بودم و فرصت مسافرت و یا دور بودن از تهران بی‌امان را نداشتم. روزی از دفتر مرحوم دکتر مصدق که تقریباً روبروی خانه بعدی من در خیابان کاخ - کوچه نوربخش بود و مرحوم دکتر مصدق معمولاً در آنجا دفتر داشت و در زیر پتو می‌خوابید و کارها را رتق و فتق می‌کرد، احضار شدم که بدفتر نخست وزیر بروم. بر فور رفتن و آقای الموتی معاون نخست‌وزیر را ملاقات کردم. گفت آقا فرموده‌اند شما را نزد خودشان ببریم، گفتم آماده‌ام. مرا باطاق مخصوص استراحت مرحوم دکتر مصدق نخست وزیر فرستادند. مرا با گرمی و لبخند پذیرفت. در کنار تختخواب ساده‌اش روی یک صندلی نشستم. فرمود آقای سیدعلی اصغر مجتهد تلگراف کرده است که از لار بسمت شهردار انتخابی انتخاب شده‌اید چرا قبول نمی‌کنید؟ از من خواسته‌اند که شما را راضی برفتن کنم و به آقای دکتر غلامحسین صدیقی وزیر کشور دستور داده‌ام که حکم شما را بامضاء وزیر کشور صادر کنند. عرض کردم من چنین و چنان گرفتاریها دارم فرمود: اندر بلای سخت پدید آید مجد و بزرگواری و سالاری. خواهش می‌کنم قبول کنید و بمردم خود خدمت کنید. پذیرفتم اما گفتم لارستان در قحطی و بی‌آبی می‌سوزد امر فرمائید به شهرداری لار کمک کنند تا مختصر نان و آبی لااقل برای مردم شهر فراهم کنم. فرمود البته هر پیشنهادی که دارید بنویسید تا دستور اقدام بدهم. از حضورش بیرون آمدم. فردا مرحوم دکتر غلامحسین صدیقی که رحمت خدا بر او باد (دو هفته پیش در بهار سال ۱۳۷۰ بر حمت ایزدی پیوست) مرا احضار

کرد و حکم شهرداری لار و انتقال از وزارت فرهنگ به وزارت کشور را با امضاء خود بمن مرحمت کرد. خدایش بیامرزاد مردی بود که جز علم و تقوی و شرافت و فرهنگ عمیق ملی و مطالعات دقیق و وسیع دانشگاهی بسیار پر حیا و متین و مؤدب بود و هرگز حاضر نبود فروتنی و تواضع و بزرگواری اخلاقی را فرو گذارد. آن وزیر مرا چون یک وزیر پذیرفت و چون یک استانداریه رئیس دفترش و مدیران وزارت کشور معرفی نمود تا مهمات مرا بر آورند و در عملی ساختن پیشنهادات من بکوشند. من به لار رفتم و با حکم وزیر و بانکا، انجمن شهر و مجتهد مورد علاقه مردم شهر مرحوم سید علی اصغر موسوی ^ه شهرداری شهر لار را عهده دار شدم.

در شب اول ورودم که بیش از چند ساعتی از ورودم به شهر نمی گذشت خبر دادند که خانه‌ای در محله مسجد جمعه و نزدیک به آب انبار مسگری که خانه پدری و محل سکونت من هم در آن نزدیکی بود، آتش گرفته و در حال سوختن است. برفور خود را بدانجا رسانیدم و بند و دلو و حلبی تهیه کردند و خود به آب کشیدن از آب انبار و بردن بخانه آتش گرفته و فرو نشاندن آتش پرداختم. مردمان چون این درجه حسن نیت را بدیدند کمک کردند و ساعتی بعد آتش خاموش شد و من بخانه خود باز گشتم و این زمزمه در شهر پیچید. آن خانه هنوز باقی است و تعلق بخانواده‌ای دارد که یکی دوتن از آنها در شهر لار کتابفروشی دارند گویا فامیلشان ناطقی باشد و هر بار که من به لار می‌روم و در میدان شهر لار به کتابفروشی یکی از فرزندان صاحب خانه آن زمان سری می‌زنم، پدرش که حالا دیگر چون من پیر شده است خود را دوان دوان بمن می‌رساند و حلوا و نقل و نبات تعارف می‌کند و مرا می‌بوسد و ذکر خدمت ناچیز من می‌نماید. خدایش خیر دهد که دست کم فراموش نکرده است. فردا صبح به شهرداری رفتم که مجلس دز فرمانداری لار و در باغ نشاط بود. جوانی حسابدان و حسابدار در غیبت شهردار مسئول حسابداری شهرداری بود نامش محمد بدر و فرزند مرحوم دارا بدر بود. این جوان باهوش که چهل سال پیش چون خود من جوان بود، امروز مردی میانسال و شاید هم درسین کهولت است و در شهر لار مغازه‌ای دارد و رنگ فروش شده است. او را خوب می‌شناختم از این جهت باو اعتماد کردم و حساب و کتاب شهرداری را از او خواستم و دریافتم که

شهرداری پولی ندارد. بودجه‌ای هم ندارد. در آمدی هم ندارد. چند عضو فعال و صدیق اما کم حقوق و یک اطاق در فرمانداری و یکی دو میز و صندلی. شهر هم آب ندارد، نان ندارد، گوشت ندارد، خیلی چیزها ندارد. گفتم سری به شهر بزنم با آقای بدر به میدان و بازار و محلات شهر رفتیم همه جا را ویرانه و کثیف و تهی و مردم را زرد و بیمار گونه و دکانها را پراز مگس، چشم‌ها فرو رفته و شکمها برآمده و بنظر آمد که در مریضخانه‌ای بی سرپرست و بی دوا و بی طبیب می‌باشم، که تعفن همه جا را گرفته و عدم رضایت و گرانی و بیماری و قحطی دمار از روزگار مردم بر آورده است. چون به شهرداری باز گشتم گفتند آقای رئیس شهربانی و رئیس بانک و رئیس فلان اداره و فلان مؤسسه و فلان تاجر و فلان آخوند و فلان و بهمان بدیدنت آمده‌اند و خواستند خیر مقدم بگویند و شما نبوده‌اید و رفته‌اند و ناراحت رفته‌اند. چند دقیقه بعد یکی پس از دیگری سر رسیدند و هر کدام بوجهی لفاظی می کردند و تعارفات بی معنی می گفتند. از فردا صبح در اطاق شهردار نمی‌ماندم و غالباً در شهر بودم و مطالعه وضع شهر می کردم. هیچکس را نمی پذیرفتم به مهمانی‌ها دعوت می شدم اما رد می کردم. همه مأمورین عالی رتبه دولت گله مند بودند. مرا مردی خشن و بی ادب می دانستند. یکبار مجتهد شهر مرحوم سید علی اصغر را ملاقات کردم اما بایشان گفتم من دیگر خدمت شما هم نمی‌رسم چون باید بکارهای شهر برسم. پیش از طلوع آفتاب از خانه ام بیرون می آمدم و شبانگاه دیر هنگام بخانه باز می گشتم. پس از چند روز مطالعه دریافتم که بی پول و بی آب و بی نان و بی آذوقه و بی بهداشت چگونه می‌توانم گفت شهر را اداره خواهم کرد. بهتران باز گشتم و از وضع شهر و کمبودها و قحطی و بی نان و آبی شهر گزارشی برای مرحوم دکتر مصدق نوشتم و از آن مرحوم وقت ملاقات خواستم. خود فرصت نداشت مرا به مدیران عالی رتبه نخست وزیری سپرده بود. آنها مرا به اداره غله راهنمایی کردند. سرهنگ جلیل بزرگمهر (که بعدها وکیل مرحوم دکتر مصدق شد و در دادگاه نظامی وکیل تسخیری او شد و بتازگی کتاب‌های محاکمات مصدق و تقریرات دکتر مصدق در زندان را منتشر کرد.) در آن زمان رئیس اداره غله بود. ایشان را ملاقات کردم. و هر دو بنا بامر دکتر مصدق در صدد پیدا کردن گندم و

رسانیدن گندم به لار شدیم. سرهنگ بزرگوار درست کردار از همه جا پرسید. کرمانشاه و بندر شاپور و آذربایجان و خراسان همه و همه گفتند سیلوهایمان گندم زیادی ندارد. تازه اگر داشتند وسائل حمل و نقل کافی در اختیار اداره غله نبود. کارهای اداری اگر هم مدیر اداره حسن نیت داشته باشد، به امروز و فردا و صلت نمی‌دهد و باید عمری گذرانید تا به نتیجه‌ای رسید. من فکر کردم حالا که رئیس دولت و رئیس اداره غله مملکت مساعدند و از صمیم قلب میل دارند برای مردم قحطی زده لارفکری بکنند بهتر است بسراغ منابع دیگر بروم شاید گندمی بدست آید. در جنگ جهانی دوم و پس از شهریور بیست مؤسسه وسیعی از طرف امریکائی‌ها بنام «اصل چهار» در جهان بوجود آمد که بظاهر غرضش کمک بمردم آسیب دیده از جنگ و گرفتار کمبود و رکود اقتصادی بود. باطنش را خدا می‌داند. در آن روزگاران جوانی که من در لار آموزگار بودم و شور و شری در سر داشتیم برای مطالعه آب انبارهای شهر و دفع میکرب بیماری رشته (پیوک) از مردم شهر، به اداره اصل چهار در تهران سری زدم و اداره اصل چهار هیئتی را با سرپرستی آقای جمشید آموزگار (که بعدها وزیر دارائی و نخست‌وزیر شد) و فارغ التحصیل بهداشت محیط بود و تازه از امریکا بازگشته و در اداره اصل چهار خدمت می‌کرده، مأمور پاکسازی آب انبارهای لارستان کرد و آنها با تدابیری ماهی کامبوزیا به آب انبارها می‌ریختند تا لاروهای موجود در آب آب انبار را بخورند و معتقد بودند که بدینوسیله میکرب یا ویروس ناقل مرض پیوک از آب به انسان که تنها راه سرایت است از بین می‌رود و ظاهراً مؤثر هم بود و پیوک در لارستان بتدریج کم شد و شاید از بین رفت. گویا خود آقای آموزگار در همین سفر مبتلا به پیوک شده بود. بدین سابقه بفکرم رسید که به اصل چهار بروم و از آن مؤسسه برای رسانیدن گندم به لار کمک بخواهم.

گندم برای لار

روزی به اداره اصل چهار رفتم که محلش در خیابان استخر منشعب از خیابان سپه آنروز گار بود و ظاهراً بعدها اداره سازمان برنامه شد. در آن عمارت پرزرق

و برق و امریکائی مآب همان آقای آموزگار را دیدم و درد خود را با ایشان در میان گذاشتم و او برای من از «مستروارن» رئیس اداره اصل چهار وقت ملاقات گرفت. روز ملاقات بدفتر آقای وارن رفتم و در اطاق ایشان استاد دکتر محمد مقدم زبان‌شناس و محقق معروف و محترم و استاد دانشگاه را دیدم که پنبی زیبا بر گوشه لب داشت و شاداب و خندان به من خوش آمد گفت و بعنوان مترجم مرا همراهی کرد و بنزد آقای وارن برد و من هر چه باید بگویم گفتم. آقای وارن که مردی بلند قد و بتمام معنی (کابوی) بود و ظاهراً در لباس فقر کار اهل دولت می کرد و سیاست باز بود نه سیاستمدار و جز مطامع سیاسی و اجراء دستورات سیاسی غرضی نداشت، بحرفهای من با دقت و هوشیاری گوش داد و با کنجکاوی سؤالاتی نمود و پس از آنکه دانست که من اولین شهردار انتخابی مملکت در یک حوزه دور افتاده کشور هستم و قانون انتخابات شهردارها مورد علاقه خاص نخست وزیر است و نخست وزیر در جریان قحطی لارستان است و علاقه مند است که گندم به لار برسد با مسرت گفت قانون انتخابات شهرداری از قوانین بسیار مرفعی است که خوشبختانه در ایران بموقع اجرا گذاشته شده و نمونه اش انتخاب فردی شایسته چون شما است و من مطمئنم شهرداران انتخابی بسیاری از مشکلات مملکت ایران را حل خواهند کرد. ما هم بسیار علاقه مندیم که شما در کارتان موفق شوید. گندم هم داریم و می توانیم به سواحل ایران برسانیم ولی ضرورت دارد که جناب آقای دکتر مصدق بعنوان نخست وزیر بماند و بنویسند و پیشنهاد کنند و از اصل چهار برای لار گندم بخواهند. من تشکر کردم و شادمان و خرسند از اینکه توانسته ام منبعی بیابم که بتواند گندم به لار برساند بدفتر نخست وزیر رفتم و استدعای وقت ملاقات دکتر مصدق نمودم. دیگر مدیران دفتر نخست وزیر می دانستند که جناب دکتر مصدق به من و کارهای من برای کمک به مردم لار علاقه خاصی دارند. اشکال تراشی نکردند و وقتی برایم گرفتند و روز بعد بحضور جناب نخست وزیر رفتم.

مأل اندیشی دکتر مصدق

پس از اداء احترام مطلب را بایشان عرض کردم و چون شنید که من تقاضا دارم ایشان نامه‌ای به آقای وارن بنویسند، همانگونه که در زیر پتو استراحت کرده بود، نیم خیز برخاست و گفت «پسرم امروز ما با امریکا در مبارزه‌ای سخت هستیم و مشکلات داریم. اگر من نامه‌ای به اصل چهار بنویسم، آنرا در روزنامه‌های امریکا منتشر می‌کنند و ضعف و عجز دولت ایران را برای مقابله با قحطی به مردم جهان می‌فهمانند و این مطلب بصلاح سیاست ایران نیست.» بعد دستش را بر زانوی من که در کنار تختخوابش نشسته بودم زد و گفت تو را نصیحت می‌کنم هیچ وقت کاری مکن که بعد پشیمان شوی و دست حسرت بر زانو زنی. (عین جملات و کلمات فرمایشات آن مرحوم بخاطر ندارم ولی مضمون همین‌ها بود که نوشتم) و چون خواستم خداحافظی کنم و مرخص شوم گفت کارتان را با اداره غله دنبال کنید و اگر خودتان بتوانید از اصل چهار بدون نامه نوشتن و سند کتبی بدست آنها دادن گندمی بگیرید چه عیبی دارد. من دیگر به اصل چهار نرفتم اما گویا اصل چهار بفکر بود که گندمی به لار برساند و در آخرین روزهای شهر داریم که در شهریور ماه بود، شنیدم که مقداری گندم به بندرعباس وارد شده و قرار است به لار حمل شود. اما باید وسائل حمل را استانداری فارس تهیه کند و شنیدم که فرماندار لارستان که تا من در لار بودم و در سمت شهرداری بودم، به لار نیامد و کفیل سابق شهرداری هر دو به استاندار گفته‌اند تا فلانی شهردار است نباید گندم به لار حمل شود. و بعدها شنیدیم گندم به لار رسید و مانند همه کمک‌های دولتی به مردم مستحق لار نرسید. این گندم‌ها را اداره کل غله فرستاده بود یا اصل چهار یا هر دو یا هیچکدام نمی‌دانم. دیگر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ رسیده بود و دکتر مصدق بزندان افتاده بود و سپهد فضل‌الله زاهدی نخست وزیر شده بود و فرماندار لار را ایشان برگزیده بود، و من از شهرداری لار استعفا داده و به تهران بازگشته بودم.

آب و برق برای لار

بنابه پیشنهاد خودم انجمن شهر لار طی مصوبه‌ای به من اختیار داد که برای تأمین

آب آشامیدنی شهر لار از هر کجا بتوانم وام بگیرم بخصوص از سازمان برنامه. بهران باز گشتم و با استدعا از حضور مرحوم دکتر مصدق به سازمان برنامه معرفی شدم. مردی بنام دکتر ابوالضیا، در سازمان برنامه مأمور شد که حسب امر نخست وزیر از هر کجا شده مبلغی وام به شهرداری لار بدهد. تأدیه وام محتاج طرح عمرانی بود. دولت پولی در خزانه نداشت. نفت ملی شده بود. نفت بفروش نمی رفت. پول نفت نبود. دولت با سختی بودجه یک دوازدهم فرضی را می گذرانید و مملکت اداره می شد. در چنین وضعی آنهم با آن شتاب که من می داشتم، کاری ناممکن بود. اما مرحوم دکتر مصدق بر اثر مراجعات من مکرر در مکرر دستور پرداخت وام صادر می کرد و من موی دماغ سازمان برنامه شده بودم و از رئیس گرفته تا مأمورین عالی رتبه سازمان از دستم بسته آمده بودند. بالاخره مردی بنام آقای فتوحی مأمور شد که طرحی برای تهیه آب و برق در لار تهیه کند. تهیه کرد و بتصویب رسید و براساس آن طرح مبلغ هفتصد هزار تومان علی الحساب و بطور پیش پرداخت به شهرداری لار وام دادند. و چکی بنام خود من با سمت شهردار لار صادر شد. چک را گرفتم به لار برگشتم و با انجمن شهر در میان گذاشتم و انجمن شهر رامند گرشدم که با این پولها کاری از پیش نمی رود، باید ثروتمندان شهر را دعوت کنید که در کار شرکت آب و برق لار که شهرداری تأسیس می کند مشارکت نمایند. اعضا، انجمن شهر که غالباً خود از صاحبان ثروت بودند روی خوشی نشان ندادند. این نکته را هم بنویسم که سالها پیش شرکتی بمنظور تهیه برق لار بوسیله مرحوم آقا سید علی اصغر مجتهد تشکیل شده بود و پدرم هم پنجاه هزار تومان از سهام آن شرکت خریده بود. آن شرکت هم در اختیار شهرداری بود. بهر تقدیر کم کم زمزمه تغییر حکومت در اذهان بود و بیم سقوط حکومت دکتر مصدق می رفت و من پیش بینی می کردم که با رضایت یا با جبار باید لار را ترک کنم و از شهرداری استعفا دهم پس شرط عقل نبود که بعنوان گیرنده چک هفتصد هزار تومان بدهکار دولت و سازمان برنامه شوم و پول در شهرداری لار دچار آن عاقبتی شود که معمولاً اینگونه پولها دچار آن می شوند. پس بفکر افتادم که بطریق دیگری مختصر آب و برقی برای لار تهیه کنم تا

بعد تکمیل و تجهیز گردد. پس چاهی در خیابان گردان نظامی^۴ آنروزگار با پول شهرداری لار زدند و به آب شور و شیرینی رسید و چاهی دیگر در آغاز جاده بندرلنگه که اکنون آغاز جاده شهر جدید است زدند که آنهم به آب شور و شیرینی رسید و می شد درایام سخت و بی آبی از آن آبها آشامید. (بیاد می آورم جوانی صدیق و فداکار بنام باشی که بعلت اهتمامی که در حفارین دوچاه نشان داد در شهر به مهندس باشی معروف شد. نام خانوادگی او را بیاد ندارم. خدایش بیامرزد، بعدها شنیدم که در تصادم موتور سیکلت جان باخته است) چنان راست و درست و هوشمند و فداکار بود که راستی را جوآنمردی بود پاکباز و دوستی بود کامل عیار و مکانیکی بود استاد. او در این راه مرا بسیار ممنون ساخت خدایش در بهشت برین جای دهد. برای برق لار هم به تهران باز گشتم و با مهندسی بنام مهندس بهمن- یار کرمانی که از سازمان برنامه معرفی کرده بودند قراردادی بستم و هر طور شده او را به لار آوردم و با چوب های موقتی و سیم کشی موقتی ژنراتورهای موجود شرکت برق شهرداری را براه انداختم و مختصر روشنائی در تنها خیابان شهر برقرار شد. البته آنهم از بودجه جاری شهرداری تأمین شد. اما سرنوشت آن چک هفتصد هزار تومانی چنان شد که من پس از استعفا از شهرداری به تهران آمدم و عین لاشه چک را به سازمان برنامه بردم و شاید دو هفته این اطاق و آن اطاق سرگردان بودم تا توانستم چک را به سازمان برنامه برگردانم و بگویم و بقبولانم که خرما اصلاً ارکری دم نداشت. روزی نزدیکی از مدیران سازمان برنامه بودم و اصرار می کردم که چک را پس بگیرد و رسید بدهید و بنویسید که من و شهرداری لار بدهکار سازمان برنامه نیستیم. آن رئیس امین صدیق با مهربانی گفت آقا مگر عقلت کم شده است این پول کمی نیست بخور و ببر و دزاروپا زندگی کن. چون تحاشی مرا دریافت و دانست که من مرد این میدان نیستم گفت راستی را که (باید دو بامبی برسرت کوفت که خیلی بی عرضه ای) لهجه غلیظ ترکی او هنوز در گوشم صدا می کند. گفتم درست می فرمائید عرضه ندارم و بی عرضگی نقص عقل من است اما لطفاً چک را بگیرید و رسید رسمی بدهید. بالاخره چک را گرفتند و رسید دادند و من راحت شدم و از دام جستم.

گوشت برای لار

روزی آقای محمد بدر که رئیس حسابداری شهرداری هم بود گفت در راسته بازار قصابی گوشت نیست. درد کانه‌های محلات گوشت بطور قاقاق و بی نظارت شهرداری هست ولی قیمت گران و مردم ناراحتند. در شهر لار بازاری و میدانی است که هر دو را مرحوم فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر و جداعلای من ساخته است. بازار دارای یک قیصریه کلاه فرنگی گنبد مانند بزرگ و دارای چهار غلام گردشی و چهار راسته بازار است. ترکیب بنا و طرح راسته بازارها بمانند بازار و کیل شیراز است. هر راسته بازاری در آن روز گاران به شغلی تعلق داشت. یکی از راسته بازارها راسته مسگری و دیگری راسته قصابی نامیده می شد که در برابر هم قرار داشتند. در هر راسته بازار در دو طرف دکانهایی با پیش خوانهای سکو مانند یک ردیف منظم وجود دارد. قصابان در راسته قصابی دکان داشتند و مردم عادتاً هر بامداد بدان دکانها روی می آوردند و گوشت می خریدند. در جیب هر مرد لاری معمولاً یک دستمال قرمز رنگ حاشیه دوزی شده وجود داشت که جز، اثاثه‌های همسرش بخانه آورده بود و این دستمال برای خریدن گوشت بود و خرید گوشت صبحانه و هر صبح بطور تازه از دکان قصابی وظیفه مستمر مرد خانواده بود و زنان کمتر یا اصلاً به بازار نمی رفتند. قصابان صنف معتبری بودند و در آن روزگار که من شهردار لار بودم رئیس صنف قصابان مردی بنام خانوادگی «خلیل آزاد» بود. گمان می کنم که اکنون در قید حیات نباشد خدایش بیامرزاد. این رئیس قصابان پسری داشت بنام جعفر خلیل آزاد که او در همان زمانها بر حمت ایزدی پیوست خدای بزرگ او را هم در بهشت جای دهد. مرحوم جعفر خلیل آزاد در آن زمان جوان بود و جویای نام و خوشگذران و دست و دل باز و عاشق پیشه و خوش پوش و خوشگل و ظاهراً امور صنف قصابان از پدر به پسر واگذار شده بود و جعفر سر رشته دار صنف بود. روزی دیگر آقای بدر گفت قصابان اعتصاب کرده اند و امروز کشتار در کشتارگاه نداشتیم و قصابان می گویند نرخ تعیین شده از طرف شهرداری

برای گوشت کم است. نرخ اجناس را شهرداری پیشنهاد می کرد و انجمن شهر تصویب می نمود و با نظارت دقیق مأمورین شهرداری و خود من هیچگونه تخلفی برای هیچکس مقدور نبود. نرخ گوشت را هر «وقه» بیست و پنج ریال تعیین کرده بودیم و اعلان شده بود. اعلان در معابر و در کوچه بازارها چسبانیده می شد و همه اطلاع می یافتند. وقه بوزن حدود نیم کیلو است و هنوز واحد وزن در لارستان است. پس از ایجاد شبکه مختصر برق بلند گوئی در شهرداری لار گذاشته بودم و بلند گوئی هم در سه راه بازار که محل گردش و تجمع و گاراژهای مسافربری شهر و محل تقاطع دو خیابان شهر و بازار بود. اوائل غروب اخبار شهرداری و نرخها را با اطلاع مردم می رسانیدیم و در غروب اذان مغرب از «رادیوی شهرداری» یعنی همان بلند گو پخش می کردیم. و پس از آن جوانی هنرمند بنام صادق بدیعی که امیدوارم زنده باشد و سلامت که عضو بانک ملی لار بود پنجه ای بر تار می نواخت و مردم را محظوظ می کرد. نرخ گوشت از این بلند گو اعلام شده بود. اما صنف قصاب هم شفاهی با اطلاع مردم رسانیده بود که نمی تواند با این نرخ کار کند. بعد از ظهر فردا که اولین روز اعتصاب قصابان بود آقای بدر را خواستم و گفتم چقدر پول در حساب شهرداری موجود است گفت حدود سیصد هزار تومان گفتم همه را چک بکش و بیاور گفت برای چه؟ گفتم برای خرید گوسفند. گفت مجوز انجمن شهر می خواهد گفتم من می نویسم و مسئولیت را بعده می گیرم گفت بنویسید. نوشتم و دادم و پول از بانک گرفت و آورد. گفتم آقایان ناظمی و سوخکیان (دو عضو فعال و صدیق و بسیار امین شهرداری) و خودتان پولها را در اختیار بگیرید و باطراف شهر بفرستید و در روستاهای اطراف هر جا بز و میش و گوسفند و گاوی دیدند بهر قیمت شده بخرند و بیاورند رفتگران شهرداری و کارکنان شهرداری همه را بکمک آنها بفرستید. در هر جای اتومبیل باری بود بهر قیمت شده کرایه کنند و گوسفندان را بار کنند و به دروازه های چهار گانه شهر برسانند تا دستور دهم چه بکنند. این دستورات اجرا شد و شهرداری تعطیل شد و همه برای خرید گوسفند و بز رفتند (در لارستان اصولاً گوشت مرغوب و مطلوب گوشت کهره یعنی بز کم سال و بچه بز است و گوسفند کمتر وجود دارد و گوشت گاو را اصلاً مردم دوست ندارند و نمی خورند

و شتر را بطریق اولی نمی کشند. کبابهای معروف لاری را از همین گوشت کپره‌ها درست می کنند).

فکر کردم اگر گوشت هم فراهم شود. کشتارگاه می خواهد - کشنده و ذبح کننده می خواهد - کارد می خواهد - آب و چاه فاضل آب می خواهد - وسیله حمل از کشتارگاه به شهر می خواهد - دکان می خواهد - ترازو می خواهد - مهارت می خواهد تا مشتری راضی شود، و چه می خواهد و چه می خواهد. جای درنگ نبود با کمک آقای بدر به بیمارستان شهر دویدم و هرچه ملاف تمیز سفید پاک بود گرفتم. از مرحوم حاج محمد کاظم سوخکیان که می دانستیم وانت دارد و وانت‌های او و دیگران را در اختیار و اجاره گرفتیم - به دکانهای قنادی رفتم و سینی‌های بزرگ مسی جمع آوری کردیم - به خانه‌ها فرستادیم و کاردهای آشپزخانه جمع کردیم - به دکانهای بقالی رفتیم و ترازوها گرفتیم و سنگ‌ها را شناختیم. نیمه‌های شب مردی جوان و خوش هیكل بخانه‌ام آمد و گفت من در خارج شهر و در اراضی پشت قلعه زمینی و گاو چاهی دارم شنیده‌ام زمین کشتارگاه می خواهید گفتم همین امشب عمله بگیر و زمینی را صاف کن و جوی کوچکی از چاه آب به زمین بکش و گودالی برای رفتن فاضل آب و خون و اضافات در نزدیکی جوی بساز و اگر بتوانی بر روی زمین شن یا قیر یا نفت سیاه بریز. گفت شن می ریزم گفتم بسیار خوب و رفت (خدایش خیر دهد و سلامت نامش اسفندیار بود و آزاده و قویدست و شجاع و متکبر و لوطی منش. چند روز بعد که خواستم از بودجه شهرداری مخارج کارش و زمینش را پردازم ناراحت شد و قبول نکرد. گویا بعداً حسابداری مبلغی باو پرداخته است.) همان نیمه شب از همکاران شهرداری خواهش کردم گوسفندها یعنی بزها را به کشتارگاه موقت بردند و رفتگرانی مأمور ذبح شدند و در وانت بارها حمل شد و به راسته بازار قصابی رسانیدند. خودم و آقای محمد بدر و کارمندان شهرداری روپوش‌های پرستاری بیمارستان را برتن کردیم و هر یک با یک سینی و یک ترازو و یک کارد و یک لاشه گوشت بر چنگک آویخته شده در پیشخوان دکانهای قصابی نشستیم و اعلام کردیم که «شهرداری گوشت بقیمت و قه‌ای ۲۵ ریال می فروشد.» انبوه جمعیت

سرازیر شد و با صلوات و تحسین گوشت می خریدند و هیچکس از فروشنده و خریدار، هیچکس در بند آن نبود که بگوید و زن گوشت کم است یا زیاد، گوشت خوب است یا بد، پول کم داده است یا زیاد. همه با خوشحالی خریدند و پول دادند و ناظر خرید و فروش گوشت تمام شد. دیگر مردم چون نقل و نبات کارمندان شهرداری را می بوسیدند و همه تحسین و دعا می کردند. بعد از ظهر آن روز حساب خرید و فروش را بررسی کردیم علاوه بر پول شهرداری مبلغی هم نفع کرده بودیم. بتازگی در شهر یک بستنی فروشی و پالوده شیرازی فروشی باز شده بود، چون سرشب برق در خیابان و دکان بود. غروب اعلام کردیم و پیام دادیم که شهرداری امروز از قصابی و گوشت فروشی سودبرده و اکنون در شهرداری برای هر کس که بیايد یک بستنی یا پالوده مجانی و رایگان آماده است و مهمان شهرداری باشید و پولش از عوائد گوشت فروشی امروز تأمین شده است. مردم سرازیر شدند البته نه آنقدرها ولی هر کس شنیده بود آمده بود. خبر در شهر پیچید. فردا قصابان از نرخ شهرداری متابعت کردند و بر سر کارهای خود باز گشتند و دکانهای قصابی باز شدند. بی مناسبت نیست که بنویسم، قاضی شهر و رئیس شهربانی شهر در صدد برآمده بودند از قضیه اعتصاب قصابان مرا متهم به سوء استفاده کنند و انتقام بی حرمتی مرا بکشند چه من اعلام کرده بودم به مأمورین دولت رشوه ندهید. به شهربانی نروید. به دادگاه نروید. نزد من بیائید همه امور جزئی شما را خودم بی مزد و منت حل و فصل می کنم با کدخدانمنشی و انصاف و صلح طلبی و برادری، و چنین شده بود.

بهداشت محیط در شهر لار

من هر روز تمام دکانهای میدان و بازار و غالب کوچه ها و خیابان ها را سر می زدم. همه گرمابه ها، بخصوص گرمابه شهرداری را می دیدم. همه فروشندگان مجبور بودند بر روی تمام زنبیل ها و سینی های دکان که از مواد غذایی آکنده بود پارچه تمیز سفیدی بکشند. همه دکانداران را موظف کرده بودم هر هفته ناخن هاشان

را بگیرند و دستهایشان را هر روز با آب و صابون بشویند و دندانهایشان را با مسواک و خمیر دندان پاکیزه نگهدارند. اگر دکانداری یا فروشنده‌ای از خریدن صابون یا مسواک و خمیر دندان اظهار عجز می‌کرد از بودجه شهرداری مقداری خمیر دندان و مسواک و صابون خریداری شده بود. با درخواست و اعتراف خود فروشنده یادکандار در محل در هر بازدید شخصاً صابون و مسواک و خمیر دندان باو می‌دادم. ولی حتماً و قطعاً فردا صبح از بکار رفتن صابون یا مسواک و خمیر اطمینان می‌یافتم. نرخها برای همه یکسان بود هیچکس حق و جرأت تخطی از نرخ شهرداری نداشت. سلمانی‌ها را زیر نظر داشتم باید، با الکل و چراغ الکلی و سائل کارشان را ضد عفونی می‌کردند. مردی معروف و متنفذ و مورد علاقه مردم شهر بنام استاد غلامعلی سلمانی بود. در میدان شهر دکانی سلمانی داشت. دندان هم می‌کشید. رگ هم می‌زد. ختنه هم می‌کرد. مرض پیوک هم معالجه می‌کرد. مردی حراف و لوطی منش و آزاده بود و برهه مردم شهر حق برادر بزرگی خود را پنهان نمی‌ساخت و البته سخنش و حکمتش و اندرزهایش هم مورد قبول همه بود. (گویا پسرش اکنون طبیب است و در لار یا شیراز طبابت می‌کند و درجه دکتری دارد.) طبعاً بعلمت مشاغل متعدد او من هم بیشتر مواظب او بودم و در کارهایش سختگیری می‌کردم. خدایش بیامرزاد روزی بدیدنم آمد و گفت آخر من تو را ختنه کرده‌ام انصاف نیست که اینقدر مرا اذیت کنی. گفتم استاد غلامعلی برای من بسیار محترمی و تو را چون برادری بزرگ احترام می‌گذارم ولی اینرا بدان که اگر دستورات بهداشتی شهرداری را رعایت نکنی من هم تو را ختنه خواهم کرد. خندید و رفت و البته در کارش دقت و صحت بیشتری مراعات کرد. انجمن شهر لار تصویب نامه‌ای تصویب کرده بود که از اتومبیل‌های وارد و خارج شونده به شهر یا از شهر مبلغی دریافت شود. در شهرداری لار جوانی خدمت می‌کرد بنام حمزه مختاری (شاید اسم کوچکش را اشتباه بیاد داشته باشم) پسر مردی بنام مختار دلال بود. مختار مردی بلند قد و حراف بود و سردسته و زعیم دسته‌های بزرگ سینه‌زنی در ایام محرم بود. دلال فرش بود و با همه مردمان آشنائی و آمد و رفت داشت و کار ساز همه مردم بود. جوانمرد بود و لوطی منش رک و راست و مورد احترام قاطبه مردم شهر و حومه. شهرداری لار در چهار

دروازه و رودی شهر چهار پست بازرسی و وصول عوارض شهری داشت و مأموری یا مأمورانی در هر یک خدمت می کردند و قبض صادر می کردند. روزی از دوستی که اتومبیل سواری داشت خواهش کردم و اتومبیلش را با راننده اش در اختیارم گذاشت و با همسرم و کسانم در آن اتومبیل به روستای گراش رفتیم. در موقع خروج از شهر به آرامی از جلو پاسگاه عوارض گذشتیم. حمزه مختاری مسئول پاسگاه عوارض از اطاقک بیرون آمد. مرا و عائله ام را دید که در اتومبیل هستیم. سلامی داد و حرفی نزد. اتومبیل عبور کرد. از راننده خواهش کردم اتومبیل را متوقف سازد. خودم پیاده شدم و بطرف پاسگاه باز گشتم و آقای مختاری را مخاطب ساخته گفتم به ما کاری ندارید؟ گفت نه عرضی ندارم. گفتم به اتومبیل کاری ندارید گفت نه عرضی ندارم. گفتم عوارض نمی خواهید گفت اختیار دارید قابل ندارد بفرمائید. همانجا در همان پاسگاه او را از خدمت شهرداری معاف کردم. چون پنج تومان عوارض شهرداری را از شهردار شهر نگرفته بود. روزی در دفتر شهرداری نشسته بودم مردی سراسیمه وارد شد و با داد و قال گفت آقا برای آقا (منظور مرحوم سید علی اصغر موسوی مجتهد شهر بود) مقداری خرما از فرگ و آبشور آورده ایم. در دروازه شهر می گویند عوارض بدهید. مال سهم امام است و داریم خدمت آقا می بریم و پولی هم نداریم که بدهیم. او را آرام ساختم و مدیر پاسگاه را خواستم آمد و گفت بله ما مانع ورود چند بار خرما شده ایم و باید اینقدر عوارض بدهند یا شما بفرمائید تا عوارض نگیریم. گفتم تمام عوارض را بگیرید و اگر ندارند آنها را راهنمایی کنید که خدمت آقا سید علی اصغر بروند و از ایشان بگیرند. آنها رفتند و مطلب را با سید علی اصغر در میان گذاشتند و آن بزرگوار علاوه بر مبلغ عوارض مبلغی هم برای پاداش مأمور شهرداری مسؤل پاسگاه مرحمت کرده بود. (سید علی اصغر واقعاً مردی آزادمنش حکیم و خیر خواه و مردم دوست بود. البته جاه طلبی و یکه تازی مخصوص فقها را داشت و خود را اعلم و اتقی و اکمل می دانست و البته از باب سیاست به نعل و به میخ می زد تا حریف سیاسی یا فقهی خود را مطیع نظرات خود سازد. پدر آقای سید مجتبی موسوی که فعلاً در لار سکونت دارند و مرجع عام و خاص شهرند و شاید پسر دائی آقای آقا سید عبدالعلی که ایشان

نیز امام جمعه و مورد احترام عموم مردم لارستان اند بود، و شنیده‌ام این دو سید نبیل بسیاری از انحرافات و زیاده رویها و تعدیات عناصر بی حساب را مانع شده‌اند و چند نفر بی گناه را در اوایل انقلاب ایران از مرگ رها کرده‌اند و حافظ حقوق عمومی و ضامن حقوق فردی و شرعی مردم بوده‌اند. چه خوش گفته‌اند:

گرمواظب باشی و بیدار خود دم‌بدم بینی سزای کار خود

بی وفائی خلق روزگار

دکتر مصدق سقوط کرد. سپهد فضل‌الله زاهدی نخست‌وزیر شد. من از شهرداری لار استعفا دادم و انجمن شهر درنشتی استعفای مرا پذیرفت. با حسابداری تصفیه حساب کردم و آماده حرکت به شیراز شدم. هم‌سرم درلار بود و فرزند خردسالم نیز درلار بود. ناگزیر نیازمند اتومبیلی بودم تا مرا به شیراز برساند. خویشان و پسر عموها و افراد خانواده بزرگ خوانین و دوستان و یاران لاری خودم و بازرگانان و پیشه‌وران اغلب نه، ولی کمابیش چند اتومبیلی داشتند. مردی بنام ابوطالب برهمند که اکنون هم بازنشسته وزارت آموزش و پرورش است و درلار زندگی می‌کند از دیرباز واز آن زمان که تصدی اداره فرهنگ لارستان بعهدہ داشتم، مشکلات خانه و زندگی شخصی مرا حل و فصل می‌کرد. برای خانه‌ام خرید می‌کرد. از بازار برایم پول بقرض می‌گرفت و اینگونه امور و اکنون هم پس از چهل سال همان صفا و همان صداقت و همان یکرنگی و جوانمردی درباره خودم و کسانم و مادرم که مقیم شهر لار است دارد. خدایش خیردهاد که من همه عمر ممنون محبت‌ها و صداقت‌ها و خدمت‌ها و زحمت‌های او هستم.

این آقای «طالب» را به درخانه و دکان و تجارتخانه این و آن فرستادم تا ماشینی به من بدهند یا اجاره بدهند که به شیراز بروم. هیچکس اجابت نکرد و ماشین نداد. در خانه‌ام و در اطاق پذیرائی خانه‌ام به انتظار دیدار دوستان و یاران و خویشان

ماندم تا مگردوستان و یاران و خویشان برای خدا حافظی و سپاسگزاری معمول و مرسوم بیابند و از دیدارشان شادمان شوم. تا دیروز من بهر جای می‌گذشتم مردم صلوات می‌فرستادند و خرد و بزرگ، روستائی و شهری، زن و مرد، اداری و پیشه‌ور مرا فرشته می‌نامیدند حتی با گوش خود شنیدم که می‌گفتند این شهردار مأمور و نماینده امام زمان است. اما امروز دیگر هیچکس بدیدارم نمی‌آمد و «تو گوئی فرامرز هرگز نبود» من از این بابت رنجیده خاطر شده بودم ولی گله‌مند نبودم و منتظر پیدا شدن اتومبیلی بودم که مردی از دراطاق پذیرائی خانه که برسم آنروز گاران درمدخل خانه قرار داشت وارد شد. از جای برخاستم و تا اندازه‌ای تعجب کردم زیرا منتظر همه بودم جزایشان. پس از سلام و تعارفات گفتم آقای اقبال چطور به غرباء سرزده‌اید؟ (او علی اکبر اقبال فرزند مرحوم حاجی حسین اقبال عضو برجسته انجمن شهر بود) حال پدرتان چطور است؟ خندید و گفت آمدم از زحمات شما برای شهر تشکر کنم و با شما خدا حافظی کنم و بگویم هرچه زودتر از شهر لار بروید. گفتم آقای اقبال چرا هرچه زودتر از شهر بروم اینجا شهر و خانه من است. گفت برای آنکه رئیس شهربانی مردم را تحریک می‌کند که بریزند و امشب تو را بکشند و خانه‌ات را غارت کنند و بیهانه آنکه تو مصدق هستی و دکتر مصدق تو را فرستاده است اکنون باید مردم تو را مجازات کنند. و مردم عوام و ترسو و حسابگر هم شاید قبول کردند و امشب جان خودت و خانواده‌ات در خطر است. گفتم از شما متشکرم ولی من باین مردم خدمت کرده‌ام و تا دیروز نماینده امام زمان و فرشته لقب داشته‌ام حالا مردم مرا خواهند کشت؟ جوابی نداد و پس از لحظاتی برخاست و رفت. این جوان برومند آنروزگار تنها کسی بود که از من دیدن نمود و بامن خدا حافظی نمود. امیدوارم زنده باشد و سلامت. اکنون گله‌ای از مردم آنروزگار ندارم چه بقول مرحوم حاجی میرزا حسام‌الدین دولت‌آبادی اصفهانی (پدر آقای دکتر هوشنگ دولت‌آبادی دوست بزرگوار خودم و یار کوهنوردی‌های فراموش ناشدنی‌ام، و سرکار خانم پروین دولت‌آبادی شاعر شیرین سخن معاصر):

میان ترسو و طمع خلق آشنای تواند گراین دونیست نگرانی که آشنائی بود

با سعی فراوان آقای طالب بر همنده فداکار اتومبیل وانتی پیدا کرد که متعلق به مرحوم نجف خدمتی بود. نجف خدمتی پیشخدمت و مأمور اداره دارائی بود و همواره مورد لطف پدرم در اداره دارائی بود و پدرش مرحوم علی اکبر خدمتی و زن پدرش یا مادرش مرحومه ماه خورشید خانم و برادرش حسن همه از وابستگان خانوادگی من بودند. نجف خدمتی گفته بود من می‌ترسم اتومبیل را مردم بسوزانند. امشب اتومبیل را به امین پسر من می‌دهم (امین را سال گذشته (سال ۱۳۶۹) در خنج در خانه آقای محمد نور اتباعی دیدم که راننده اداره بهداشت روستائی و مأمور تزریق دامها بود و این خاطره را بیاد او آوردم و هر دو بر عمری که گذشت تأسف خوردیم) تا آنها را به شیراز برساند ولی باید بعد از ساعت ۹ شب فلانی و عائله‌اش (همسر و دختر خردسال) در «اوبشو» نزدیک باغ حسنعلی خانی (این باغ و این قنات در جاده لار - جویم - بزن - جهرم) بمسافتی حدود دو کیلومتر دور از شهر قرار داشت). منتظر بمانند. طالب آمد و خبر داد و کیفیت قضیه را باز گفت قبول کردم. اما شرط دیگری هم به شرائط اجاره اتومبیل افزود و آن پرداخت نقدی ۷۰۰ تومان کرایه همین ساعت و همین شب قبل از حرکت بود. گفتم هفتصد تومان را قبول دارم اما حالا نقد ندارم فرصتی هم برای استقراض نیست. در شیراز به محض ورود به امین می‌پردازم. «طالب آقا» برگشت و نجف قبول کرد و شب حرکت کردیم و بسوی شیراز رانیدیم. در راه با خود می‌اندیشیدم راستی را ممکن بود که خلق لار مرا بیازارند و یا اهانت کنند و با بکشند؟ بیاد آوردم که گویا پیامبر فرموده است: از شر کسی که باو نیکی کردی بر حذر باش.

دست آورد من از شهرداری لار

در لار، روزی دخترم که دوسه ساله بود (خانم مهندس امید اقتداری) در حیاط خانه بازی می‌کرد. زمین خورد و تب کرد. فلج شد و با همه زحمات و رنجهای مادرش و من و دیگران و همه زحمات دکتر «ذوالریاستینی» مدیر آزمایشگاه رازی

آنروز گار تهران و اطباء دیگر و تزریقات دهساله مداوم ناچار شدم او را دو سفر به خارج از کشور ببرم و شاهد رنج و درد او و غم و اندوه مادرش باشم و خود در این اندوه دائماً بسوزم که دخترم مرض خطرناک «پولیومیلیت» یعنی فلج اطفال گرفته است. اینهم سوغات و دستمزد و دسترنج و حاصل زحماتی بود که کشیده بودم و از لار به تهران آوردم. خدا را شکر گزارم که فرزندم اکنون سلامت است و مونس دل و راحت جان ماست.

دبیری و وکالت دادگستری

چون بتهران باز گشتم و پرونده‌ام را از وزارت کشور به وزارت فرهنگ پس فرستادند، مرا بدبیری دبیرستانهای تهران و شاغل در دانشسرای مقدماتی پسران که در خیابان روزولت واقع بود و امروز برجای آن دانشسرای عالی یا دارالمعلمین است (نامش را درست نمی‌دانم) بخدمت آموزشی مأمور کردند. رئیس دانشسرا آقای امامی اهری بود که مدبری لایق و دقیق و پرکار بود و بعدها رایزن فرهنگی ایران در لندن شد و در همانجا ماندگار شد. دودوست بزرگوار خودم آقایان دکتر منوچهر ستوده و دکتر مصطفی مقربی هم در آن دانشسرا تدریس می‌کردند. مرحوم فیروز معاون دائمی دانشسرا بود. مردی بود خلیق و رؤف و «فرزندان من» عنوانی بود که همواره در زبان داشت و شاگردان دانشسرا را با این عنوان خطاب می‌کرد. و یزدی بود و قانع بود و مدیر بود و پدر برای شاگردان بود. غالب شاگردان آن دوره دانشسرا در سمت‌های استادی دانشگاه و در کار تألیف و تحقیق و حتی در موسیقی و نواختن آلات موسیقی و در رشته‌های مهندسی و بانکداری سرشناس شده‌اند که بهر زمان که آنها را می‌بینم و یا بمناسبتی از آنها نامی در میان می‌آید شادمان می‌شوم.

از سال ۱۳۳۱ تقاضای اخذ پروانه وکالت درجه یک دادگستری کرده بودم. قانون استقلال وکلاء یا بهتر بگویم لایحه استقلال کانون وکلاء، به مجلس تقدیم شده بود ولی از تصویب نهائی نگذشته بود. مرحوم پیرنیا که بعدها سرپرستی موسیقی

گلها را در رادیو ایران بعهده گرفت و آثار ارزنده‌ای از شعر و موسیقی از دوره تصدی آن مرحوم برجای ماند، ریاست دائرة و کلا، در وزارت دادگستری بعهده داشت. مرحوم محمودخان کیهانی مردی آقامنش و بلند نظر که پدرخانم کیهانی و کیل دادگستری است پیشخدمت خاص مرحوم پیرنیا بود و امور دائرة و کلا، را بواقع همین دونفر (رئیس و پیشخدمت) اداره می کردند. مرحوم پیرنیا گویا فرزند مرحوم حسن مشیرالدوله پیرنیا مورخ و مؤلف مشهور بود. صدور پروانه کارآموزی و کالت جمعی از داوطلبین از جمله من برای تصویب شدن لایحه قانونی بتعویق افتاده بود. در سال ۱۳۳۲ پروانه کارآموزی و کالت درجه یک برایم صادر شد و باسرپرستی آقای عبدالحمید علیم مروستی عصرها دردفتر و کالت ایشان دراول خیال لاله‌زار حاضر می‌شدم و کارآموزی می‌کردم. روزها و ماههای گذشت و من فراغتی یافته بودم تا یادداشت‌های کتابهای «فرهنگ لارستانی» و «لارستان کهن» را آماده و مرتب سازم و به چاپخانه بسپارم. پول نداشتم و هزینه چاپ گران می‌نمود. ناچار قبوض پیش فروش کتاب با بها، فرهنگ لارستانی هشت تومان و لارستان کهن چهار تومان چاپ کردم و به لارستان فرستادم تا مطمئن شوم آیا از عهده چاپ آن دو کتاب برخوردارم یا برنخواهم آمد. خوشبختانه پیشنهاد من مورد قبول لارستانی‌ها قرار گرفت و حدود هزارنسخه خریدند و پول فرستادند و نام خریداران را در آغاز کتاب لارستان کهن گذاشتم و به چاپخانه سپردم.

باید بنویسم که چون در سال ۱۳۲۸ بتهران منتقل شدم. دوستی مهربان از دوران خدمت سربازی در دانشکده افسری که با من ارتباط مکاتبه‌ای هم داشت را ملاقات نمودم. نامش حسین فروتن بود و بعدها مهندس حسین فروتن مدیر کل پست تهران شد. مدتی است ازاین مرد دانش دوست و یکدل و صمیمی خبری ندارم. خدایش بسلامت بدارد. اگر چه می‌دانم سخت در کشاکش روزگار و رنج عیال و اولاد اسیر افتاده است. خداوند او را برهاند و شادمان فرماید بمنه و کرمه. روزهای تعطیل با مهندس حسین فروتن به کوهنوردی می‌رفتیم و از مناظر زیبای دره‌های پس قلعه و درکه و پلنگ چال لذت می‌بردیم. سال ۱۳۲۹ بود که در میدان توپخانه، دوسه کوهنورد را دیدیم که قصد صعود به ارتفاعات دارند. با آنها براه افتادیم.

در اتوبوس از هر دری سخن می‌رفت. یکی از آنها آقای ایرج افشار بود که بعدها محقق پر آوازه تاریخ و ادب و فرهنگ ایران شد و مجله فرهنگ ایران زمین را بنیاد گزارد و مجلات راهنمای کتاب و آینده به همت او منتشر گردید و کتابها و رسالات متعدد از او انتشار یافت و استاد کم نظیر و مشهور تاریخ و فرهنگ و کتابشناسی علی الاطلاق شهیر و استاد مشهور و بنیان گزار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران شد و اکنون هم در شهرت و فضیلت و صداقت از همگان بیش است و پیش. در طی هفته‌ها و ماههای متوالی در گردش‌های کوهنوردی با دوستان شفیق کنونی خودم آقایان دکتر منوچهر ستوده، دکتر مصطفی مقربی، دکتر عباس زریاب خوئی، علیقلی خان جوانشیر، استاد محمد تقی دانش پژوه، برادران مفتّم (محسن و ناصر) و دوستان مرحوم و مغفورم استاد احمد افشار شیرازی، جمال الدین شهیدی، مهندس خردیار، آشنا شدم. بیش و پیش از همه مورد لطف ایرج افشار و منوچهر ستوده واقع شدم و کار این دوستی بدانجا رسید که تابستانها را در خانه‌های بیلاقی آنها در کوشک گچسر در راه چالوس می‌گذرانیدم و در این گذرانیدن ایام خوش جوانی با فضلا و دانشمندان و استادان دانشگاه تهران و نویسندگان و محققان علوم ادبی و تاریخی و اجتماعی آشنا می‌شدم.

چاپ کتاب فرهنگ لارستانی در شرف پایان یافتن بود. به راهنمایی ایرج افشار بخدمت استاد ابراهیم پورداود استاد زنده‌یاد دانشگاه تهران رفتم و چون استاد ذوفنون دانست که فرهنگ لارستانی زیر چاپ است مقدمه‌ای استادانه و تشویق آمیز بر آن نوشت. ایرج افشار مجله تحقیقی و کم نظیر «فرهنگ ایران زمین» را بنیاد نهاد. و مؤسّسین «فرهنگ ایران زمین» ایرج افشار، منوچهر ستوده، محمد تقی دانش پژوه، مصطفی مقربی و عباس زریاب خوئی بودند. اولین نشریه جداگانه مجله «فرهنگ ایران زمین» کتاب فرهنگ لارستانی بود که با نشان فرهنگ ایران زمین، نقش شیر در کتیبه‌های تخت جمشید زینت یافت و در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی در چاپخانه تابان تهران منتشر شد و با فاصله‌ای اندک «لارستان کهن» چاپ شد و هر دو کتاب مورد اقبال دانشمندان و دانشگاهیان داخل و خارج کشور قرار گرفت و چیزی نگذشت که من بعضویت مؤسس انجمن اطلس زبانشناسی ایران مرکب از

شادروانان ابراهیم پورداود، سیدحسن تقی‌زاده، پرفسور رُدارسویسی، دکتر احسان یارشاطر و ایرج افشار انتخاب شدم و در اولین جلسه انجمن در باشگاه دانشگاه تهران شرکت کردم. تفصیل بیشتر کارهای فرهنگی و این کتابها و اینگونه فعالیت‌ها را در بخش حاصل عمر خواهم نگاشت.

با سرسخن‌باز گردیم. یاران کوهنوردی، که اکنون دوستان فرهنگی هم شده بودیم روزهای سه‌شنبه در خانه یکی از دوستان جمع می‌شدیم و از هر دری سخن می‌گفتیم و از کتاب و مجله و درس و بحث سخن می‌راندیم و جای و شیرینی و میوه می‌خوردیم و، روزهای جمعه به گردش در کوهستانهای شمال تهران می‌رفتیم. منوچهر ستوده ظاهراً سنش از همگان بیشتر بود و البته مدیریت و قابلیت ذاتی او هم در کوهنوردی و هم در تهیهٔ وسائل راه و سفر و تدابیر مسافرت و سکونت در روستاها از همگان داناتر و ماهرتر بود. او را به پیشوائی قبول داشتیم ولی نه با رأی و رسم و کاغذ و مدرک بلکه با انتخاب و اجتهاد و قبول طبیعی. او دبیر دبیرستان البرز بود و شاگردان مدرسهٔ البرز او را «کذاب جبال» نام داده بودند یعنی دروغگوی کوهستان. ما هم این لقب عجیب و شریف را برای او برگزیدیم. و در سفری از سفرها که او با ما نبود و به لندن رفته بود و در مدرسه شرقی دانشگاه لندن درس می‌داد و درس می‌خواند. و یاران کذاب جبال به کوهستان باوند و فیروز کوه رفته بودیم و باز گشته بودیم و توانائی رهسپری بی‌وجود او نداشتیم، علیقلی خان جوانشیر قصیده‌ای گفت و برای او فرستاد که بیت اول مطلع آن قصیدهٔ شیوا چنین است. «کذاب جبالا، خبرت هست که امسال» و در قصیدهٔ دیگری هم آن شاعر قادر خطاب با و سروده است ای کرده به شب‌های سیه طی منازل. سفرهای دور دست چند روزها از تهران به کرانه‌های دریای مازندران می‌رفتیم از کوه و کمرها و جنگلها و رودها و دشت‌ها می‌گذشتیم و ایام خوشی را با نشاط و ورزش و بی‌باکی و بی‌خستگی و با تماشا و لذت و تحقیق و تدقیق بسر می‌آوردیم. راستی را که یادباد آن روز گاران یاد باد.



در خرداد ماه/ ۱۳۳۴ با حضور مرحوم سیدهاشم و کیل رئیس کانون و کلا،

مرکز و اعضا، هیئت مدیرهٔ کانون در تالار کتابخانهٔ غنی و زیبای کانون سوگند یاد کردیم و به اخذ اجازهٔ و کالت پایه یکم دادگستری مفتخر شدیم، و در تیرماه همان سال به گرفتن پروانهٔ و کالت پایه یکم نائل آمدیم. کتابخانهٔ کانون و کلا، بهمت مرحوم محمود سرشار با سلیقهٔ خاص خود آن مرحوم تأسیس شده بود و قفسه‌های چوبین و شکیل آن مملو از کتب حقوقی و علوم مختلفه بود. مجلهٔ کانون و کلا، نیز بمدریت مرحوم سرشار منتشر می‌شد و شهرت بین‌المللی یافته بود و در چاپخانهٔ بانک ملی چاپ می‌شد. مرحوم سرشار مردی فاضل و شاعر و بسیار مبادی آداب و فهمیده و جذاب بود. فلسفهٔ حقوق و تاریخ علوم فقهی را خوب می‌دانست. به زبانهای فرانسه و انگلیسی آشنائی کافی داشت. در کار و کالت و ادارهٔ کانون و کلا، سخت دلبستگی داشت و به معاونت کانون و کلا، انتخاب شده بود. مرحوم سیدهاشم وکیل، وکیلی بسیار معروف بود. در علوم فقهی و حقوق مدنی و آئین دادرسی مدنی صاحب نظر بود. بیش از علم و دانش و قار و متانت و تدبیر و حکمت ادارهٔ او زبانزد بود. بسیار کم حرف و آرام و مؤدب بود. در آزمون‌ها مرحوم طاهّا به دادستانی دادرای انتظامی کانون و کلا، انتخاب شده بود. او هم مردی پاک و فاضل و نجیب و بصیر بود. هر سه این مدیران واقعاً در جامعهٔ قضائی و سیاسی و عرفی تهران شهرتی بسیار نیکو داشتند، و مورد اعتماد جامعه بودند. خداوند همهٔ آن ارواح طیّبه را در بهشت برین جای دهد. و یاد و نامشان را جاویدان فرماید شاید سرمشق مدعیان عدالت گستری گردند. دیگر روزها و ماهها و سالها از پس هم می‌آمدند و من بناچار با تدابیری و با کمک دوستانی از وزارت آموزش و پرورش منتظر خدمت شده بودم و پیش از انتظار خدمت از خدمت در وزارت آموزش و پرورش باستناد قانون استخدام کشوری بعلت غیبت دوماهه اخراج شده بودم. بدیوان عالی کشور شکایت کرده بودم و حکم گرفته بودم که اخراج من از خدمت قانونی نبوده است و بخدمت باز گشتم و منتظر خدمت شدم. در خیابان اکباتان تهران شرکت پشم و پوست و پنبه از شرکت‌های تابعه مرحوم حاج میرزا عبدالله مقدم واقع بود و دفتر من در خیابان شاه (جمهوری کنونی) نزدیک میدان مخابراتالدوله فوقانی قنادی نوشین واقع بود. روزی برای نصب تابلو اعلان نئون تبلیغات تجارتي از

شرکت‌های تابعه حاج میزرا عبدالله مقدم، بدفتر من مراجعه شد که من اجازه دهم در پشت بام عمارت تابلو برقی روبه میدان مخبرالدوله نصب کنند. پذیرفتم و با مالک قراردادی بستم و قرارداد را به آن شرکت منتقل کردم و همین ارتباط با شرکت پشم و پوست و پنبه موجب انتخاب من بوسیله مدیران شرکت بوکالت شرکت پشم و پوست و پنبه شد. صبح‌ها دفتری در آن شرکت داشتم و عصرها به دفتر وکالت خودم می‌رفتم. در این سالها بود که دوباره «جناب سرهنگ جلیل بزرگمهر» رئیس پیشین اداره غله در زمان دکتر مصدق را باز یافتم. رفاقت ماتجدید و تکمیل شد. سرهنگ بزرگمهر که بازنشسته بود امور اجرائی و حقوقی شرکت را اداره می‌کرد و من وکیل رسمی شرکت بودم. بتدریج ایشان را تشویق کردم که برای اخذ پروانه وکالت اقدام نمایند. چون تحصیلات حقوقی داشت و شهرت وکالت مرحوم دکتر مصدق در دادگاههای نظامی داشت. سرهنگ جلیل بزرگمهر پروانه وکالت گرفت و آقای جلیل بزرگمهر وکیل پایه یکم دادگستری شد.

داستان من و خانقاه درویشان خاکسار

سال ۱۳۳۶ بود. روزی باتفاق دوستی بنام دکتر شهریار یزدانی که طبیب دندانساز بود و زردشتی بود و سخت مهربان و وفادار و متین و مؤدب و راست کردار، در کوههای پس قلعه راه می‌رفتیم. در سرآزیری مراجعت بر اثر زمین خوردن پایم شکست و به همت و پایداری دکتر یزدانی با قاطر به میدان دربند رسیدم. واز آنجا به شهر آمدم و مدتی پایم در گچ بود و در خانه استراحت می‌کردم. در اواخر دوره نقاهت روزی با عصا و لنگ لنگان به خیابان کاخ که خانه من در آن واقع بود رفتم. (در کوچه نوربخش روبروی کوچه وزیری و منزل و دفتر مرحوم دکتر مصدق که قبلاً شرح آن دفتر و آن محل را نوشته‌ام. خانه بسیار کوچکی بمساحت کل ۹۰ متر مربع خریده بودم و در آن کلبه محقر زندگی می‌کردیم.) قضا را آقای دکتر منصورشاهی وکیل دادگستری را دیدم و چون از حالت روحی و جسمی من با خبر شد گفت بیا تا فردا یا روز دیگر تو را نزد درویشی ببرم که

نفسش خیر است و دعایش شفاست. چند روز بعد روزی منصورشاهی را در فرودگاه مهرآباد دیدم که بهمراهی مردی خوش قیافه با ریش سفید بلند و چشمانی نافذ و لباس درویشی و دارای وقار خاص عرفا بود. گویا به بدرقه آن پیرروشن صورت که بعدها فهمیدم روشن ضمیر هم هست آمده بود. شب خوابی دیدم که من و آن درویش بر استری سواریم و من از صعوبت راه می ترسم و آن درویش می گوید باید سوار بدانند مرکوب را چگونه براند راه و مرکوب مهم نیستند که ترس موجب گمراهی است. فردا تلفن آقای منصورشاهی را پیدا کردم و از او خواهش کردم مرا به خانقاه درویش ببرد. و چنان شد و من او را چون پدری مهربان و راهنما و دستگیر یافتم و او نیز مرا چون فرزندی صادق پذیرا شد. سالهای درازی در خدمت او رفت و آمد به خانقاه خاکسار داشتم. در خانقاه خاکسار در پشت دروازه دولت «پیاله حقیقت درویشی خوردم» و امین خانقاه و وکیل خانقاه شدم. و در غالب سفرهای درویش منیر با ایشان بودم. مرحوم حاجی مطهر علیشاه و پیر و قطب سلسله خاکساری بود. بسیاری از دوستان صاحب دل را در آن خانقاه دیدم. در سالهای آخر پیش از انقلاب در سفرهای مشهد درویش در خانقاه گنبد سبز تقسیم کننده «بش» یعنی سهم غذا بین مردم بودم. روزگاری نسبتاً دراز با عشق حقیقت طلبی و در جستجوی صفای باطن در محضر آن درویش روشن ضمیر بسر آوردم. آن مرد پاک سرشت چند سالی پس از انقلاب در قید حیات بود و در سن صد و چند سالگی «خرقه گذاشت» و بر حمت ایزدی پیوست. و من سوگنامه او را در مجله آینده نوشتم. من جزا و هیچکس را آنگونه نیافتم که تنها حقیقت را در نظر داشته باشد و پس از فوت آن مرد روحانی عارف دیگر ترک خانقاه گفتم و از هر وسوسه خوب و بد بدرآمدم و دانستم که رهسپری وادی حقیقت طلبی و خداجویی کارما آدمیان نیست.

مرحوم حاج مطهر علیشاه (حاج محمدعلی یا حاج علی محمد) پیر درویشان خاکسار و قطب آن سلسله درویشی بروز سه شنبه ۱۲ بهمن ماه/ ۱۳۶۱ در تهران و در خانقاه خاکسار در کوی تنکابن، دروازه دولت، خیابان شاهرضا (انقلاب) دارفانی را بدرود گفت و بعالم علوی شتافت. خدایش بیامرزد که انسانی آراسته و آزاده بود.

مرا چون معلم و پدر بود. در غم او و بایاد او دمساز شدم و ساعت ۹ شب همان روز از دیوان خواجه حافظ که درویش زنده یادم بدو حسن اعتقادی درویشانه داشت حسب حالی از حال او خواستم. این غزل آمد:

رو نق عهد شباب است دگرستان را	می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گریه جوانان چمن بازرسی	خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بردرد کشان می خندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برواز خانه گردون بدر و نان مطلب	کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر که را خوابگاه آخرمشتی خاک است	گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام نزویر مکن چون دگران قرآن را

خدایش بیامرزاد و یاد او را تازنده ام در دل من نگهداراد.

انتخابات لار در سال ۱۳۴۲ و داستان من و دکتر خطیبی

من که پس از انتخابات سال ۱۳۲۸ مجلس شورای ملی لار دیگر از سودای سیاست کنار رفته بودم و خود را با تحقیق و مطالعه و کتاب سرگرم می ساختم و لقمه نان و پنیری برای معیشت عائله ام از وکالت دادگستری بدست می آوردم و راضی و قانع بودم، دوباره در دام سیاست افتادم. بقول ایرج میرزای شیرین سخن:

چرا پا بردم افمی گذاری

تو این کرم سیاست چیست داری

کرم سیاست در جان من افتاد و پای بردم افعی گذاشتم و ساز سفر کردم و از تهران به لار رفتم. در مدخل شهر و در نقطه‌ای بنام پشته سنگر معاریف شهر و مردم کوچه و بازار و زنان و مردان بسیاری با پرچم و غوغا و هیاهو سرودخوانان و پای کوبان باستقبال آمده بودند. به خانه پدرم وارد شدم و مهمان پسرعموی پدرم بنام آقای محمدخان بیگلربیگی بودم. مردم گروه گروه بدیدنم می‌آمدند. مجتهد شهر بدیدنم آمد و خانه از آمد و رفت خالی نمی‌شد و مهماندار ما شب‌اروزی مکرر آشپزخانه‌اش در عین فراوانی و سخاوت همه دیدار کنندگان را شام و ناهار می‌داد. من به مراکز کارگری و دکان‌ها و بازار شهر می‌رفتم و برای مردم همشهری سخنرانی می‌کردم. مردی آزاده و لوطی‌منش و پاکباز و جوانمرد بنام «محمدرضا علی» که فامیلش «ستار» بود، در خانه‌اش کارگران و بازاریان را گرد آورده بود و چون سخنرانی خود را تمام کردم مردم غریب و صلوات سر دادند و مرا بر سر دست بلند کردند و در خیابان جلو خانه بردوش گرفتند. یکبار دیگر خاطرات چند سال پیش شهر داریم در لار تجدید شد. من به مردم و مردم به من عشق و محبتی صمیم یافته بودیم. روستاها و دهات و بخش‌ها نیز می‌دیدند که من مورد علاقه مردم شهر هستم و اکثریت آراء در شهر است بنابراین باور داشتند که هم دولت می‌خواهد که من و کیل شوم و هم مردم شهر می‌خواهند و هم اکثریت مردم روستاها پس همه جا کارت الکترال بنام من پر شد. (اولین سالی بود که پیش از انتخابات بر طبق قانون جدید کارت الکترال بین زنان و مردان توزیع می‌شد و مردم نام کاندیدای خود را می‌نوشتند هویت خود را هم می‌نوشتند و تا در روز اخذ رأی به صندوق بیندازند.)

در ۴۰ کیلومتری شهر لار بخش اوز واقع است و امروز مرکز این بخش شهر کی آباد و کوچک و زیبا برکنار جاده اسفالت لار- فیروزآباد- شیراز است. در آن روزگار اوز و گراش و امثال آن، حتی مراکز بخش آن روزگار چون بستک و گاوبندی روستائی بیش نبودند. در این سال هم خشکسالی و کم‌آبی و گرما شدید بود. روزی به مرحوم ابراهیم رضاپور که سالیان دراز کفیل فرمانداری و شهردار لار بود و اکنون بازنشسته بود و گویا مسئول سازمان امنیت و اطلاعات کشور در

ناحیه بود و در جریان ورود و اقامت در شهر لار مرتباً از من جدا نمی شد و بمن تلویحاً می فهماند که باید اداره امور انتخابات را من بعهده داشته باشم و فرماندار شهر که نامش سالاری و سیرجانی بود هیچکاره است و مشکلات تو را من حل و فصل می کنم، گفتم می خواهم به اوز بروم و ببینم در آن شهر هم دارای رأی و طرفدارانی هستم یا نه. گفت کارتهای الکترا ل اوز همه بنام تو پر شده است اما اگر می خواهی بروی هم عیبی ندارد و من مقدمات سفر را فراهم می کنم. آخر مردم اوز سنی مذهب بودند و من شیعه مذهب، مردم اوز مرا نیز در وقایع انتخابات سال ۱۳۲۸ که منجر به شهادت چهارتن از بازرگانان اوزی مقیم لار شده بود مقصر می دانستند. مردم اوز اصولاً با نظرات مردم لار مخالف بودند و بهر حال من در لار انتخاب می شدم. فردا صبح وسائل حرکت را خود همان مرحوم رضاپور که پسر مرحوم دکتر رضاپور بود، فراهم کرد. این نکته را هم بنویسم که: (مرحوم ابراهیم رضاپور فرزند مرحوم دکتر حبیب الله رضاپور بود که دکتر حبیب الله رضاپور با نام «حبیب طبیب» در لارستان شهرت و محبوبیتی داشت). با جمعی از یاران لاری و پدرم به شهر اوز رفتیم. در مدخل شهر میزی گذاشته بودند و جمعی گرد آمده بودند. هوا گرم بود و من خسته و کوفته فعالیت های روزهای اخیر بودم. چون از اتومبیل ها پیاده شدیم، مردی مهربان و متین در پشت میز خطابه قرار گرفت و خطابه ای خواند و بدنبال مقال این شعر سعدی را خواند:

سعدی بروز گاران مهری نشسته بردل بیرون نمی توان کرد الا بروز گاران

و منظور این بود که تو با همه دوری از خاطر ما فراموش نشده ای و یاد کارها و خدمات تو در تصدی فرهنگ لار و اوز در دل ما زنده است.
در جواب آن شهردار صدیق اوز گفتم با عرض تشکر سخن کوتاه می کنم و من این شعر زیبای سعدی را که خواندید بمناسبت حال و مقام اینگونه می خوانم:

سعدی بروز گاران مهری نشسته بردل بیرون نمی توان کرد حتی بروز گاران

اشک از چشم من و اغلب حاضرین در آمد و پس از تعارفات معمول به شهرداری اوز رفتیم. بنا بر رسم در آنجا سخنرانی کردم و برای نان و آب مردم شهر تدابیری باز گفتم و در جواب مردی پر خاشگر ولی آزاده و شجاع که از مردم صحرای باغ بود (بلوک صحرای باغ نیز سنی مذهب‌اند و از اقدامات و احجاف دولت و مردم لار در وقایع انتخابات سال ۱۳۲۸ لار متأثر بودند). گفتم می‌توان آب را از رودخانه کارزین بدین شهر و سایر نقاط لارستان برد و سدسازی کرد و از باب آنکه به سخن او جواب داده باشم که من بمانند دیگر مردم لار درباره وقایع ۱۳۲۸ لار نمی‌اندیشم؛ گفتم من امروز در پیشگاه خداوند و در نزد شما اعلام می‌دارم که مردم لار و دولت مرکزی وقت بی‌رحمی و ناجوانمردی کرده‌اند و اگر من بوکالت لار انتخاب شوم در مجلس شورای ملی اولین نطقم بر ملا ساختن اسرار انتخابات سال ۱۳۲۸ لار و پوزش خواهی صمیم از مردم شریف اوز خواهد بود و بیاد شهداء واقعه لار اعلام یک دقیقه سکوت کردم و بعد از ظهر همانروز به گورستان شهر رفتیم و بر مزار شهداء واقعه سال ۲۸ لار فاتحه خواندیم. کسان شهداء واقعه لار در جلسه حضور داشتند بخصوص آقای محمدعلی فریدی فرزند مرحوم عبدالله فریدی حضور داشت و از من تشکر نمودند. کتاب تاریخ دلگشای اوز تألیف مرحوم کرامتی و کتاب آداب الدینیه و نصیحة الایمانیه مرحوم شیخ احمد مفتی رحمت‌الله علیهما در همان روز پس از جلسه ناهار در شهرداری اوز به من مرحمت کردند. و با یادآوری غمهای گذشته و حزن فوق‌العاده‌ای که از یادآوری ظلم و ستم و اشتباه دولت مرکزی و سیاستمداران بی‌انصاف تهران‌نشین داشتم، شهر اوز را ترک کردم و به لار باز گشتیم. عده‌ای از معاریف اوز با من همراهی نمودند و در سر راه در گراش فرود آمدیم. در مدرسه گراش (مدرسه قدیمی علوم دینی) فرود آمدیم و آقای حاج حسین خان اقتداری و همسر محترمه‌اش بانو احترام خانم دختر مرحوم زادن خان سفره‌ای مفصل تهیه دیده بودند، آنقدر که حتی در کوچهای سفره گسترده بودند تا انواع خورش‌های لذیذ در دسترس همه مردم ده باشد. مهمان و مقیم بر سر سفره رفتند و قبل از شام همه با هم نماز خواندند و شیعه و سنی برای اولین

بار از یمن انتخابات و کاندیداتوری من، پس از دوران صفویه، یعنی بعد از چهارصد سال با هم در صف نماز ایستادند و خداوند یکتا را نیایش کردند. مأمور مراقب انتخابات یعنی مرحوم ابراهیم رضاپور فردا از لار جریان این سفر را به تهران گزارش کرد و نوشت که برای اولین بار در این منطقه شیعه و سنی با هم و در یک صف نماز خواندند. روزها می گذشت و روز اخذ رأی نزدیک می شد. روزی در خیابان شهر سرگرم گفتگو با دوستان بودم پیشخدمت فرمانداری که نامش اگر فراموش نکرده باشم محمد سعدی و از مردم فسا بود دوان دوان سر رسید و گفت آقای فرماندار خواهش کرده است به فرمانداری بیایید. در راه رفتن به فرمانداری بودم که صدای طیاره از فراز آسمان شنیده شد. چون به فرمانداری رسیدم. سالاری فرماندار لار گفت از تهران و شیراز دو بازرس اعزام شده اند و هم اکنون با هواپیما وارد شده اند. و گویا دیگر شما و کیل لار نخواهید شد. اتومبیلی در رسید و دو افسر که خلبانی بود و مأموری دیگر وارد شدند و پس از معرفی به فرمانداری نامه ای را به فرماندار تسلیم کردند. فرماندار گفت آقای احمد اقتداری هم ایشان است که در اینجا نشسته اند. آنها گفتند آقا بفرمائید برویم. گفتم کجا برویم گفتند به شیراز. گفتم چرا گفتند ما مأمورین دولتی و کارتی از جیب در آوردند ظاهراً کارت دستگاههای امنیتی بود و نشان داده و نداده و سخن تمام کرده و ناکرده مراد دعوت کردند که به اتومبیل حاضر در جلوی فرمانداری بروم. گفتم باید بخانه بروم و کیف و کلام بردارم گفتند احتیاجی نیست یکی از آنها اشاره به جیب شلوارش کرد و حلقه دستبندی فلزی را نشان داد یعنی اگر نیائی با زور و دست بند ترا می بریم من که تجربه بازداشت و حبس غیرقانونی و تبعید غیرقانونی و زور دولت و ستمهای بی حساب و کتاب دولتی را بارها بشرح اوراقی که تاکنون خوانده اید دیگر درنگی نکردم و با آنها راه افتادم و همان پیشخدمت فرمانداری یعنی سعدی را گفتم بخانه ام و به پدرم حرکت مرا اطلاع دهد چه :

در کف شیر نر خوانخواه ای غیرتسلیم و رضا کو چاره ای

و این سومین بار بود که در بروز مخاطره‌ای سخت و بی‌دلیل برای حیات و هستی و حقوق خودم و مردم این شعر را زمزمه می‌کردم.

به هواپیما سوار شدم و به شیراز رسیدم و به استانداری رفتیم. در اطاق دفتر استاندار، آزادی پور طباطبائی را دیدم که در کودکی و در مدرسه ابتدائی لار معلم من بود و حالا رئیس دفتر استاندار بود. استاندار فارس مرحوم باقر پیرنیا بود. آزادی پور طباطبائی مرا بدرون اطاق استاندار برد. در اطاق استاندار مرحوم محمدشاه فرزین یکی از تجار معتبر و معروف اوزی مقیم شیراز حضور داشت. من با مرحوم «مشا» یعنی محمدشاه سابقه دوستی دیرینه‌ای داشتم و آن مرحوم با پدرم دوستی دراز مدت داشت، با او تعارفی کردم و سلامی دادم اما آن مرحوم چهره‌ای مضحک و ریشخند آلود نشان داد. مرحوم پیرنیا را در تهران می‌شناختم او از دوستان خانواده کاظمیه بود و با سید ابوالقاسم کاظمیه هردو از مدیران وزارت دارائی بودند. به مرحوم پیرنیا گفتم چرا مرا بصورت یک زندانی آنهم با هواپیما و بی‌فرصت بدینجا آورده‌اید. گفت دستور تهران است. گفتم شما استاندار منطقه هستید به تهران گزارش کنید که من برای اولین بار در تاریخ چهارصد ساله اخیر سنی و شیعه را در یک صف بنماز خوانده‌ام و شیعه و سنی را آشتی داده‌ام. گفت من مأمور دولتم و چنین جرأتی ندارم. گفتم قضیه چیست؟ گفت آقایان سنی‌های لارستان بعرض اعلیحضرت رسانیده‌اند که اگر وکیل شیعه از لارستان انتخاب شود مردم سنی سخت ناراضی خواهند بود و احتمال اغتشاش می‌رود و اعلیحضرت آقای دکتر حسین خطیبی را برای وکالت لارستان در نظر گرفته‌اند و آقای دکتر خطیبی به شیراز وارد شده و هم امروز به لار خواهد رفت. هواپیما آماده است تا شما را به تهران برساند. گفتم در تهران مرا رها می‌کنند یا به زندان می‌برند گفت نه فعلاً در تهران آزاد می‌شوید. به فرودگاه رفتیم و با همان هواپیما به تهران پرواز کردیم و در فرودگاه مرا رها ساختند. مرحوم جهانگیر تفضلی وزیر کشور و مرحوم سرلشکر پاکروان رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) بودند و مرحوم اسدالله علم نخست وزیر. جهانگیر تفضلی همان شب به خانه من تلفن کرد و از من خواست که فردا ایشان را ملاقات کنم. باتفاق او به خانه مرحوم علم رفتیم. در باغ خانه مرحوم

علم تیمسار پاکروان مرحوم را دیدم و مدتی مرحومان تقضلی و پاکروان مرا نصیحت کردند که سرو صدا مکن چون امر اعلیحضرت است و آقای محمدعلی آموزگار که از مردم اوز لارستان است نیز در دفتر مرحوم علم کارهای بود و همان روز یا روزهای بعد دانستم که بر اثر مراجعات مرحوم محمدشاه فرزین و اوزیهای مقیم شیراز آقای محمدعلی آموزگار دست بدامان دکتر محمد باهری که دیگر از رؤسا دربار یا معاون وزارت دربار شاهنشاهی بود می‌شود و دکتر باهری و علم شاه را از وکیل شدن من می‌ترسانند و مضحک آنکه دکتر محمد باهری که خود مؤسس حزب توده در فارس بوده است به شاه می‌گوید احمد اقتداری عضو حزب توده در فارس بوده و علاوه بر آنکه سنی‌ها اغتشاش می‌کنند خود او هم آدم خطرناکی است و شنیده‌ام گفته بوده است این همان شخص است که در وقایع انتخاباتی سال ۱۳۲۸ لار به اعلیحضرت تلگراف می‌کند که: بر آن مملکت زار باید گریست که فریادرس کس نداند که کیست. شاه دستور می‌دهد که آقای دکتر حسین خطیبی رئیس جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران که پس از زلزله لار در آن شهر خانه‌سازی کرده و بیمارستانی از طرف شیر و خورشید سرخ می‌خواهد بسازد و می‌تواند به آبادانی شهر کمک کند انتخاب شود. خدا بیامرزاد شاه را که چنین دستوری داد و اگر چنان نشده بود من برای دومین بار در چاه کثیف و متعفن سیاست در می‌غلطیدم و این بار معلوم نبود به چه سرنوشتی دچار آییم. دیدیم که صاحبان مناصب و مشاغل مهم دولتی بچه روزگاری افتادند. این که می‌نویسم مشاغل و مناصب دولتی برای آنست که واقعاً و عملاً از بدو مشروطیت تاکنون هیچوقت در ایران انتخابات آزاد بمعنای واقعی صورت نگرفته و هیچکس بجز با رأی و صوابدید دولت انتخاب نشده است و به مجلس نرفته است. من خود یکبار در انتخابات مجلس شرکت کرده‌ام و رأی داده‌ام و صمیمانه رأی داده‌ام و آن در اولین دوره انتخابات با شرکت جبهه ملی برهبری مرحوم دکتر مصدق بوده و تازه از آن رأی هم پشیمانم چه آن انتخابات هم قلابی بوده و آن منتخبین هم بدون قصد و اراده آلت دست سیاست‌های ضدملی شدند. خدا از سر تقصیرات همه‌مان بگذرد. بی‌مناسبت نیست بنویسم که آقای دکتر حسین خطیبی را همان‌روز به لار می‌فرستند و گویا با طیاره شیر و خورشید سرخ و در

مدخل فرودگاه، انجمن شهر و معاریف و عامه مردم از او استقبال گرمی بعمل می‌آوردند و شاید گرمتر از استقبالی که از من بعمل آوردند و شگفت‌انگیز آنکه پسرعموی من که در مدت اقامتم مهماندار من بود و قبلاً نوشتم که از بام تا شام و تا نیمه شبان خود و خانواده محترم مش و فرزندان و کسانش مشغول پذیرائی از مهمانان انتخاباتی من بودند و نامش آقای محمدخان بیگلربیگی است، پیشنهاد می‌نماید که لقب «همشهریگری» به آقای دکتر حسین خطیبی بدهند و شاید در مراسم استقبال ایشان در فرودگاه هم خود آن پسرعموی عزیز وفادار! خیرمقدم خوانده باشد. پدرم می‌گفت پس از دوسه ماهی که به لار رفتم از آقای پسرعموی سیاستمدار پرسیدم خوب کارها را همه خوب کرده‌ای. آن خیرمقدم و آن اعطاء لقب همشهری‌گری چه بود؟ جواب داد عمو جان هر که در بشه ما دالونیم، هر که خربشه ما پالونیم. البته بزبان محلی که آنرا هم برای همشهریان لارستانی می‌نویسیم: «هر که و در ببو اما دالوایم، هر که و خر ببو اما پلوایم». برای آنکه بهتر بخوانید با حروف آوانگاری لاتین می‌نویسم.

Har ke va dar bebu ama dalou abam.

Har ke va xar bebu ama palou abam.

آقای دکتر حسین خطیبی و کیل لار در مجلس شورای ملی بسلامتی به مجلس رفت. نایب رئیس مجلس شد. آوازه‌اش در پیچید و مقرب‌الخاقان گردید. اگرچه مدتها بود درس و بحث دانشگاهی را بکنار گذاشته بود، دیگر بکلی از ارباب سیاست شد. آخر دکتر خطیبی از استادان معروف و بسیار با ذوق و بسیار دقیق در ادب فارسی بود. شعر و سبک‌شناسی و ادبیات را مرجعی کم‌نظیر بود. استادان و شاگردان برجسته‌ای داشت. همه را رها کرده بود و بکار سیاست و شیرخورشید سرخ (هلال احمر امروزه) می‌پرداخت و انصاف را که در کار شیرخورشید موفق و بی‌نظر و صالح و امین و خدمتگزار بود. برای ایجاد شهر جدید لار و ترمیم خرابی‌های زلزله هم خدمت‌ها کرد و زحمت‌ها کشید. ولی مگر می‌شود در سیستم فاسد حکومتی آنهم در مشرق زمین، آنهم در ایران، تنها رئیس دزد نباشد و دیگران

به تبعیت او دزدی نکنند و فساد نباشد و کارها بر طبق اصول بچرخد و ضوابط محترم باشد و روابط در نظر نیاید. دستگاه دکتر خطیبی هم بخصوص پس از اشتغال جدی او بامور سیاست و مجلس از فساد و تباهی و کاغذبازی برکنار نبود و او چه می دانست، چه نمی دانست کاری نمی توانست کرد. بخاطر دارم در سواحل خلیج فارس شیروخورشید سرخ جاده‌ای اتومبیل رو احداث می کرد. من برای تحقیقات و مطالعاتی که حاصلش کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان» بود و از طرف انجمن آثار ملی منتشر شد، در آن نواحی سفر می کردم. از بند ردیلم و بوشهر بسوی بندرلنگه و بندرعباس و بندر چاه‌بهار پیاده و با جیب ژاندارمری می رفتم و عکس می گرفتم و می نوشتم. به بندر طاهری رسیده بودم. در قلعه شیخ بندر طاهری (سیراف قدیم) منزل داشتم. روزی بعد از ورودم نماینده شیروخورشید سرخ که یک جوان شیرازی بود و من او را سالها پیش در بین کارگران توده‌ای شیراز در کارگاه خیاطی «آقا ارسلان خیاط رئیس کارگران حزب توده دیده بودم و نامش را می دانم اما نمی نویسم. بدیدم آمد و سراسیمه بود و اوراق و اسناد شیروخورشید سرخ دال بر صحت عملیاتش را نشانم می داد. من از همه این امور اظهار بی اطلاعی کردم و باو فهماندم که من برای دل خود آمده‌ام و محقق و مورخ و مرا با امور اجرائی و دولتی کاری نیست. قانع نشده بود و به مرحوم شیخ ناصر نصوری صاحب قلعه شیخ بندر طاهری گفته بود این آدم بازرس نخست وزیر است و می خواهد شیروخورشید را بدنام کند و سراز کار ما دریاورد. من از شیخ پرسیدم مگر در کار جاده کشی این منطقه عیبی وارد است گفت هرچه دلت بخواهد. جوانی باهوش و پرکار و تاجرپیشه و تاجرزاده در شهر لار بود، قبل و بعد از انتخاب شدن دکتر خطیبی بوکالت لارستان باو نزدیک شد و آلف والوف اندوخت. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. من میل ندارم نسبت فساد به دکتر خطیبی بدهم ولی می خواهم بنویسم دستگاه شیروخورشید هم صالح نبود و در امور مالی فساد آشکار، دست کم در جنوب ایران داشت.

سالها گذشت و من در کار خود و دکتر خطیبی در کار خود سرگرم بودیم. باید پایان قصه را هم اگرچه مربوط به سالهای دهه چهل نیست بنویسم تا مطلب گسیخته

نگردد. روزی من در خیابان ویلا در تهران می‌گذشتم. آن روز شاه پس از وقایع انقلاب از ایران رفته بود. بعد از ظهر بود و چند ساعتی بیش از رفتن شاه نگذشته بود. عمارت مرکزی شیروخورشید سرخ در خیابان ویلا قرار داشت. چون از جنوب به نزدیک ورودی عمارت رسیدم. دکتر خطیبی را دیدم که از شمال سرازیر است و به نزدیکی در ورودی رسید. یکدیگر را دیدیم و با مهربانی مرا در آغوش گرفت. چوب سیگار بلند و سیاه رنگ با سیگاری افروخته در دست داشت. پس از تعارفات چون بردباری مرا پس از سالیان دراز دید. با زبانی از من عذرخواست و گفت شاه رفت. حالا چه می‌شود. من جوابی نداشتم. گفت نگران آینده‌ام. جوابی ندم. گفت من خرج من زیّه فهد ردمه (هر کس از کسوت خود بدر آید خونس بهدر می‌رود). گفتم آقای دکتر خوانده بودیم که :

نردبان این جهان ماومنی است عاقبت این نردبان افتادنی است

باید پند می‌گرفتید و شما با آنهمه استادی که هنوز رساله معروف شما تدریس می‌شود، نباید در سیاست مداخله می‌کردید و سربى درد خود را دستمال می‌بستید. حالا هم خداوند بزرگ است و از هم جدا شدیم. دکتر خطیبی بزندان افتاد. گویا مرحوم باقر پیرنیا هم بزندان افتاد. روزی در خیابان کریم خان زند که دفتر کار من در آن واقع بود. مرحوم پیرنیا را دیدم که با شتاب بطرف من آمد و گفت با شما کاری داشتم و بدفترت می‌آمدم. گمان کردم کاری و کالتی دارد خواهش کردم از پله‌های دفتر بالا رود. با هم به دفترم رفتیم و نشستیم. گفت آقای نجفی وزیر دادگستری شده است می‌خواهم خواهش کنم اگر اوضاع بجائی رسید که دشمنان من و دکتر خطیبی در سر موضوع و کالت لارستان و ستمی که بر شما رفته است و من در آن زمان استاندار فارس بودم، اظهار و شکایتی نمایند اگر مرا یا من و دکتر خطیبی را خطری پیش آمد تو از دشمنی صرف نظر کنی و ما را در عذاب نخواهی. گفتم آقای پیرنیا شما استاندار فارس بوده‌اید و به فارس و لار خدمت‌ها نموده‌اید و دکتر خطیبی هم در ساختن شهر جدید پس از زلزله لار خدمت‌ها به لار کرده است.

بعلاوه شما از حامیان الله‌قلی خان معفوی پسر عموی من بوده‌اید (هنوز تبدیل فامیلی معفوی به مقتدری نشده بود). مطمئن باشید همه جا از شما و از دکتر خطیبی دفاع هم خواهم کرد. گویا پس از آنکه هر دو در زندان یکدیگر را دیده بودند، پیرنیا قصه را برای دکتر خطیبی بیان کرده بود. پیرنیا از زندان آزاد شد و راهی امریکا گشت و در امریکا برحمت ایزدی پیوست. روزی در شهر لوس‌انجلس و در خیابان «وود» آن شهر با ایرج افشار به سال ۱۳۶۵ راه می‌رفتیم. مرحوم باقر پیرنیا را دیدیم که از فروشگاه‌های خارج می‌شد و می‌رفت تا اتومبیلش را سوار شود. مرا و ایرج افشار را دید و بطرف ما آمد و سخت مهربانی کرد و در موقع خداحافظی گفت انصاف می‌دهم که جوانمردی را تمام کردی. خدایش بیامرزاد. گمان دارم اخبار بعدی دادسرای انقلاب و رفتار مرا در برابر دادگاه انقلاب یا دادسرای انقلاب شنیده بود، که در امریکا گفت «جوانمردی را تمام کردی». قصه از این قرار است:

روزی کسی به دفتر کار من تلفن کرد و گفت من باز پرس دادسرای انقلاب هستم. دکتر خطیبی زندانی است. دکتر خطیبی در دادگاه محاکمه خواهد شد. شما هم زیان دیده از یکی از جرائم دکتر خطیبی هستید. یک دادخواست ضرر و زیان بمبلغ هرچند میلیون تومان که می‌خواهید بنویسید و علیه او شکایت کنید. گفتم آقا من از آقای دکتر حسین خطیبی شکایتی ندارم. ایشان بر من و بر همه مردم لارستان حق خدمت دارند. شهر جدید لار را ایشان ساخته‌اند. به مردم لار ایشان کمک کرده‌اند نه من. بعلاوه من در موقع انتخابات از قبل ایشان ضرری ندیده‌ام و از ایشان ممنونم که مرا از تحمل بار گران سیاست نجات دادند. گفت ای آقا رفیق بازی می‌کنی شما را احضار و شما را شریک جرم می‌گیریم گفتم اگر مرا احضار کنید بسیاری از مطالب مفید برای دفاع از دکتر خطیبی خواهم نوشت و ابداً شکایتی از او نخواهم کرد. دکتر خطیبی محاکمه شد و گویا این مطالب را از زبان بعضی از افراد دادگاهش یا زندانش شنیده بود. روزی در دفتر مجله آینده بودم جمعی از دوستان آینده حضور داشتند. شنیده بودم که دکتر خطیبی در زندان حدود چهار هزار بیت شعر سروده است که همگی در باب تاریخ و فرهنگ و تطور و تحول ادبی و فرهنگی و تاریخی ایران در طی هزار سال است ولی در جایی و بر روی کاغذی ثبت نکرده و

در خاطر عاطر خود دارد. آنروز از ایشان خواهش شد چند سطری از آن اشعار بخواند. قطعه‌ای از آن از آغاز تاریخ ادبی ایران از زمان رودکی تا عصر فردوسی را خواند. چنان زیبا و پرمغز و روان و استادانه بود که حاضران را اشک بچشم آمد و همه او را تحسین گفتیم و من بایشان عرض کردم: تمام گناهانی را که نسبت به من داشته‌اید با همین چند شعر بخشیدم و برای شما همان احترام و همان توقیر و تحسین قدیم را دارم و سلامت شما را از خداوند می‌خواهم و دیگر هیچ گله‌ای از شما ندارم که اگر هم به من بد کرده باشید، با این منظومه بلند دلکش نغز بایران و زبان فارسی و ملیت ایران خدمت کرده‌اید. و اکنون هم ارادتمند ایشان و دوست دعاگوی سلامت ایشان هستم. خدایش سلامت بدارد و از کسالت‌ها برهاند. قسمتی از آن اشعار نغز در یکی از شماره‌های مجله آینده بمناسبت فروردین و نوروز یا برای یاد از فردوسی بزرگ چاپ شد و همگان را شیفته ذوق و ذهن و لطف سخن استاد دکتر حسین خطیبی کرد.

سلسله سخن را از سال ۱۳۴۱ بضرورت به سال‌های دهه ۶۰-۱۳۵۰ جهانیدم. ناگزیر با سرسخن باز گردیم و از دهه چهل سخن بگوئیم:

دهه ۱۳۴۰ و کشته شدن حسنعلی منصور نخست وزیر

در سال ۱۳۴۳ دوست دانشمند دکتر حافظ فرمانفرمائی استاد تاریخ دانشگاه تهران بمعاونت اداره سازمان جلب سیاحان که ریاستش با معاون نخست وزیر دکتر قاسم رضائی بود منصوب شد. دکتر فرمانفرمائی مرا بخدمت در سازمان جلب سیاحان بعنوان کارشناس و معلم جاذبه‌های توریستی ایران دعوت کرد و پرونده‌ام را از وزارت آموزش خواستند. مدتی در آن سازمان کار می‌کردم یعنی عمر تلف می‌کردم. دوستانی چون شاهرخ مسکوب، عبدالرحیم احمدی، دکتر پرویز ورجاوند، سهراب دوستدار و چند کس دیگر که اهل کتاب و کار علمی بودند بخاطر دارم که از همکاران بودند. دکتر قاسم رضائی جوان درس خوانده‌ای بود که در علوم اداری در امریکا درس خوانده بود و گویا از گروه اقتصادی مرحوم

حسنعلی منصور نخست وزیر بود (پسر علی منصور نخست وزیر زمان رضاشاه). جوانهای درس خوانده و مطلع و باهوش و خوشنام و پرکار بدین سازمان آورده شده بودند. شاید من مسن‌تر از همه و کم سوادتر از همه و نالایق‌تر از همه بودم. اطاقها مبله و مزین، بودجه زیاد، پیشخدمت‌ها فراوان، اتومبیل‌ها بکثرت. برنامه‌ها مشعشع اما البته کار باندازه یکدهم برنامه‌ها و حرف‌ها و صورت مجلس‌ها پیش نمی‌رفت. جلسات عمومی مدیران سازمان در حضور معاون نخست وزیر تشکیل می‌شد و ساعت‌ها بر سر این بحث می‌شد که آیا با چای کارمندان قند بدهند و یا پول قند بدهند که کارمند خودش بخرد. خاصه خرجی‌ها و کارهای ناصواب از حدود حساب بیرون بود. صبحی به شام و شبی به صبح می‌رسانیدیم و ظاهرش این بود که حتی شب‌ها کارمندان کار می‌کنند و تا پاسی از شب رئیس سازمان که معاون نخست وزیر است در اداره می‌ماند و سرگرم کار است اما کار پیشرفتی نداشت. در این زمان همین آقای پرنس صدرالدین آقاخان که حالا نماینده سازمان ملل در امور آوارگان است و پسر مرحوم آقاخان محلاتی پیشوای اعلای فرقه اسماعیلیه هند و پاکستان و افریقا است، از پادشاه ایران خواهش کرده بود که در وضع اسماعیلیه ایران مطالعه‌ای شود تا پرنس صدرالدین مبلغی متناسب با طرحی عمرانی در اختیار دولت ایران بگذارد. مرحوم تیمسار سرتیب شاه خلیلی رئیس فرقه اسماعیلیه در ایران مأمور این سفر مطالعاتی شده بود و مرا هم بعنوان یک کارشناس به‌مراه او فرستاده بودند. هر دو در یک اتومبیل نخست وزیری به کرمان و هرات و مروست و نواحی اسماعیلیه‌نشین سیرجان سفر کردیم و من شرح این سفر را در مجلهٔ یغما با عنوان (نامی از پاریز و یادی از کرمان) نوشتم و بعدها در کتاب کشتهٔ خویش مجموع پنجاه مقالهٔ احمد اقتداری نقل گردید و دوباره چاپ شد.

از آن‌همه خوب و بد این سفر و یادها و خاطره‌ها چون قبلاً نوشته‌ام و چاپ شده است چیزی نمی‌نویسم جز یک نکته و آن این نکته است که چون به حوالی شهر کرمان رسیدیم بنزین اتومبیل رو با تمام می‌رفت. هوا بسیار سرد بود. راننده به جلوی پمپ بنزین مدخل شهر کرمان رفت که بنزین بگیرد. بعد از نیمه شب بود و جایگاه فروش بنزین مملو از اتومبیل بود پرسیدیم چرا اینقدر ازدحام اتومبیل است گفتند

بنزین گران شده و از فردا صبح لیتری یک تومان است و نفت سفید لیتری ۱/۵ قران. بسیار تعجب کردیم و من همان نیمه شب به مرحوم تیمسار شاه خلیلی گفتم حوادث بدی درپیش است گفت چطور؟ گفتم آخر مگر می شود نرخ مایحتاج عمومی را یکباره دو برابر گران کرد آنهم بنزین و نفت و آنهم در کشوری نفت خیز. بعدها دانستم که البته می شود، در مشرق زمین نه تنها می توان دو برابر ساخت که بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت برابرش هم دیدیم. و مرحوم منصور هم چیزی نکشید که ترور شد و کشته شد و جان بر سر اقدامات ناسنجیده گذاشت.

اولین نمایشگاه صنایع ایران در شیراز و سفر به سواحل جنوبی خلیج فارس

وزارت اقتصاد در نظر داشت برای شناساندن صنایع ایران به بازرگانان سواحل جنوبی خلیج فارس و توسعه صادرات ایران نمایشگاهی در شیراز برگزار کند. مرا در جز، هیئتی مأمور دعوت از تجار آنسوی آب و مطالعه سواحل جنوبی از نظر جوامع بازرگانی آندیار کردند. وزیر اقتصاد دکتر عالیخانی بود. مرا بدفترش خواست و گفت می خواهیم از آشنائی شما با تجار مقیم دوبی و ابوظبی و قطر و دیگر شیخ نشین ها استفاده کنیم تا بازار صادرات ایران بدین کشورها و بازارها راه یابد. بتازگی در آن مناطق نفت کشف شده بود و ایران عاقلانه درصدد برنامه ریزی برای تسلط بر بازارهای آندیار بود. به دبی و سپس به ابوظبی و بعد به قطر رفتیم. در دوبی و شیخ نشین های مجاور آن و ابوظبی و دوحه قطر از بازرگانان آن نواحی دعوت کردیم از نمایشگاه بازرگانی و صنایع ایران در شیراز دیدن کنند و در آن شرکت کنند و مهمان دولت ایران باشند. در دوبی و قطر و ابوظبی دوستان و خویشان لارستانی من محبت ها نمودند. هنوز حسن ظن و حسن نظری مردم آن نواحی با ایران داشتند و ایران را کشوری بزرگ و متمدن و والا می شناختند. دعوت نامه ها را نخست وزیر وقت مرحوم حسنعلی منصور امضاء کرده بود. غروب ها در کنار خور دوبی راه می رفتیم و از نسیم خنک دریا لذت می بردیم. شیخ راشد بن

سعید آل مکتوم شیخ دویی مردی خلیق و ساده و مهربان و دوست واقعی ایران بود و به دولت و ملت ایران احترام فوق العاده داشت. در شیراز باغی خریده بود و غالب مشاورین و اطرافیان‌ش ایرانی و ایرانی تبار بودند. دو نفر از بزرگان دویی بنام حاجی محمدعلی بدری اوزی و حاج عبدالواحد فکری بستکی مشاور دائمی او بودند و امور شیخ نشین زیر نظر آنها حل و فصل می‌شد. عبدالله درویش مردی سرشناس و ثروتمند بود و از مردم کوشکنار شیب کوه ساحل خلیج فارس بود. روزی در اداره گمرکات دویی در کرانه خور دبی نشسته بودیم شیخ راشد بر روی یک صندلی چوبی نشسته بود و احمد سلطان سلیم مدیر گمرک دویی گزارش امور گمرکی را باو می‌داد. چهار پنج نفر تفنگچی بلوچ و عرب که با تفنگهای کهنه و قدیمی انگلیسی و لباس‌های ژولیده عربی بعنوان محافظ و گارد و قشون و ارتش و پلیس و ژاندارم و تفنگچی بودند، در کنار ما ایستاده بودند و یک دفتر و دو مأمور گمرک اداره گمرک بود و چند قایق موتوری و پاروئی وسائل حمل و نقل و این بندر بزرگ و بین‌المللی مجهز امروز «راشد» چیزی جز این نبود. شیخ راشد مرحوم دکتر مقصودی عضو وزارت اقتصاد و مرا مخاطب ساخت و گفت دلم می‌خواهد این زمین‌های کنار خور را بلوار کشی کنم و برق بیاورم و بندر سازی کنم و زمین‌های بیابانی بی‌مصرف کنار خور را آباد کنم و بفروشم و خور را لایروبی کنم تا کشتی‌ها بتوانند در آن آمد و رفت کنند.

ما پول نداریم از اعلیحضرت پادشاه ایران خواهش می‌کنم مبلغی بجا مرحمت کنند تا اینکارها را بکنیم. بعدها در سال ۱۳۶۴ شمسی به دویی رفتم و روزی در معیت یکی از شیوخ عالی مقام در اتومبیل او از زیر پلی که در زیر خور ساخته شده و جاده را از این سوی خور بدان سوی خور یعنی از دویی به دیره می‌رساند می‌گذشتیم. من با تعجب پرسیدم این پل زیرزمینی و این جاده زیردریائی را کی ساخته‌اید؟ آن شیخ زیرک گفت: «آنوقت که شما دعای کمیل می‌خواندید». من راستی را برافروختم و دیدم این عرب‌های بیابانی حالا کارشان بجائی رسیده است که ما ایرانیان یعنی ملتی که در طول چند هزار سال سرور فرهنگی و مدنی آنها بوده‌اند را مسخره می‌کنند!

شبی در یک مهمانی که مرحوم عبدالله درویش بازرگان ثروتمندی که چون به عربستان سعودی یا سوریه یا مصر سفر می کرد معمولاً پادشاه یا نماینده او و رئیس جمهور یا نماینده او از وی استقبال می کردند و سازنده بندرها و فرودگاهها و شهرها بود و صاحب کشتی ها و هتلهای در آفریقا و اروپا بود و تجارتخانه در اروپا و آمریکا داشت، بافتخار هیئت ایرانی ضیافتی برپا کرده بود. عبدالله با من مهربانی ها کرد و چون دید که من با کسی بنام «کپتان» که ایرانی بود و از مردم عمادده صحرای باغ لارستان بود، در گوشه ای نشسته ایم و برای فروش گاز مایع ایران با او که شرکت های تجارتی گاز مایع و سیلندرهای گاز مایع در عربستان و این نواحی داشت، گفتگوی گرم و تنگاتنگی داریم، دست برهم زد و گفت: «خان از مار مترس و از می دهی بترس» یعنی ای خان از مار مترس و از کسی که اهل عمادده است بترس. دانستم که او می داند که من ایرانی لارستانی ام و زبان مادری مرا هنوز می داند حتی می تواند ضرب المثلهای محاوره آن زبان را بکار برد. از فرصت استفاده نموده با او گفتگوی خودمانی و دور از آداب رسمی کردم و گفتم ای شیخ بزرگ چرا اینهمه ثروت و مال و دولت را در آفریقا و اروپا و آمریکا انباشته ای و بکار بسته ای؟ گفت با آنها چه کنم. در این ناحیه هر کار بزرگی از قبیل ساختن فرودگاه و بندر و تجارتخانه و بیمارستان و تأسیسات دولتی و غیره وجود دارد من انجام داده ام. دیگر کاری نمانده است و پولی هم نمانده است و نیست و دولت قادر به کاری نیست و مایل هم نیست. گفتم این مقصود من نبود که در این ناحیه و این شیخ نشین ها پولتان را متمرکز کنید. گفت پس چه کنم. گفتم بیایید مقداری از ثروت خود را برای آبادانی سرزمین اجدادی خودتان یعنی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان در کار عمران، کشاورزی، راهسازی، ایجاد کارخانه ها و تأسیسات اقتصادی و اینگونه امور بکار اندازید تا هم شما سود ببرید و هم سواحل خلیج فارس آباد شود و هم خدمتی به سرزمین اجدادی خودتان کرده باشید. آیا می دانید بندرتبن (با کسر اول و دوم) چقدر فقیر است و آیا می دانید کوشکنار و قصر خسرو و نابد و عسلو و گاو بندی چقدر ویرانه است؟ و آیا می دانید که پدران شما در آنجاها بخاک رفته اند؟ تأملی کرد و دست هایش را برهم زد. جوانی انگلیسی

با قدی بلند و موهای خرمائی از در درآمد و باو تعظیمی کرد بانگلیسی او را گفت برو بین در همه بانکهای دنیا در این ساعت چقدر پول داریم که مورد احتیاج مؤسسات ما در این ساعت نیست. آن انگلیسی رفت و پس از شام و تعارفات سرمیز شام بازگشت و کاغذی طومار مانند پیش روی عبدالله گذاشت و برادرش مرحوم عبدالرحمان درویش برای او خلاصه طومار حساب را با زبان فارسی که ما نیز بشنویم قرائت کرد. عبدالله گفت فلانی من و مؤسسات من اکنون حدود ۲۵۰ میلیون پوند انگلیسی پول بی کار در بانکها داریم که امسال مورد احتیاج ما نیست و با بهره کم در بانکها سپرده ایم من حاضرم این پول را در سرزمین پدری ام سرمایه گذاری کنم. من خوشحال شدم و با لبخندی از او سپاسگزاری کردم. او گفت اما یک شرط دارد و آن تضمین بازگشت این پول است حتی منافع و سود کار هم نمی خواهم. گفتم یعنی می خواهید بایران قرض بدهید آنهم قرض الحسنه بی بهره گفت نه می خواهم در ایران سرمایه گذاری کنم ولی از آن می ترسم که این پول مانند نظائر این پول که در ایران تلف شده و می شود تلف شود. گفتم چطور تلف شود گفت همه اش صرف مخارج ایاب و ذهاب مأمورین و خاصه خرجی ها و سرمایه گذاری در امور فرضی و خیالی و عدم اجرا، طرحها و سایر موانع و مشکلات و اتفاقات گردد و روزی برسد که دیناری از پول نمانده باشد و کاری هم انجام نشده باشد و دست بر سر گذاشت و خندید و آه کشید گفت «هبا، منشورا» یعنی برباد رفته و نابود شده است. سپس ادامه داد و گفت (البته آهسته و با زبان و لهجه لارستانی که جز من و او کس نشیند و کس نفهمید) گفت کشور شما بخصوص از جهت مالیه و امور اقتصادی و پولی چون یک خانه اجاره ای است که می خواهید این خانه را اجاره بدهید. اما مستأجر توقع دارد و الزام دارد که شما نخست خانه را محفوظ کنید و درو پنجره آن را تعمیر کنید، قفل و بند درها را تکمیل کنید تا مستأجر بداند که شبها در این خانه خودش و ناموسش و مال و جاننش در امان است. هر زمان شما نشان دادید که با اسلوب ممالک دیگر در حفظ مال اتباعتان یعنی «بیت المال» عمومی می کوشید و خیانت به «بیت المال» و خزانه عمومی را خیانت به خدا و دین و شرف و ملیت خود می دانید و از یک قران تا صدها میلیارد تومان در نزد شما

حرمت دارد و بمال کسی تخطی نمی کنید و مال کسی را بی حساب نمی برید و نمی گذارید مالتان را ببرند، آنوقت من خودم و تمام تأسیسات و مجموعه ثروت و دارائی و اعتبار بین المللی ام را در اختیار شما می گذارم و بایران می آیم و در ایران ساکن می شوم و بدیده منت پذیر می شوم و خاک وطن را توتیای چشم خود می کنم. من خجلت زده شدم و دکتر مقصودی مرحوم خواست دفاعی بکند، گفتم جای حرف نیست و انگشت به لجن مزین که بوی تعفنش بیشتر می شود. بعدها مرحوم حاج محمد نمازی شیرازی که بنیاد ایران را در امریکا تأسیس کرد و بیمارستان نمازی را در شیراز ساخت و لوله کشی آب را در شیراز پایه گذاشت، قسمتی از ثروت خود را بایران منتقل کرد و در خوزستان بکار تولید و اداره شرکت های کشت و صنعت پرداخت. کار بدانجا رسید که ضرر کرده و متأسف و پشیمان پس از، از دست دادن از ایران رفت و از غلط کردن خود پشیمان شد و کمپانی ایران شورلت در خیابان سعدی و کمپانی زیمنس و دهها مؤسسه تجاری و صنعتی و تولیدی که با سرمایه گذاری او در ایران بوجود آمده بود، اکنون از یادها رفته و هیچکس نمی داند آن سرمایه ها و آن ثروت ها و آن زحمت ها در گروی چه کسی یا چه کسانی رفت و هضم شد و تو گوئی فرامرز هرگز نبود.

روزی در ابوظبی بودیم. در آن زمان شیخ شخبوط شیخ و رئیس و امیر امارت ابوظبی بود. مردی سختگیر و مال دوست و عربی بیابانی بود. در قلعه ای گلین با چند تفنگچی بلوچ و عرب زندگی می کرد. ابوظبی و دویی در آن روزگارا جز روستائی گرم و خشک و سوزان و کم جمعیت نبودند. ما از دویی در معیت آقای حاج محمد علی بدری اوزی با یک طیاره کوچک به ابوظبی رفتیم. ابوظبی فرودگاه نداشت. در زمینی شنی طیاره فرود آمد. تلفنی منقول و متحرک در دست یک مأمور بود و با آن با شهر و قصر شیخ تماس می گرفت. سایه بانی یا تأسیساتی وجود نداشت. مردی بلند بالا بعنوان رئیس مکتب قصر (رئیس دفتر کاخ امیر) بنام «اوزی» از ما استقبال کرد و با من بزبان مادری خودمان سخن گفت و خوش آمد گفت. پس از حضور در قصر یعنی همان قلعه فرسوده گلین و مدتی از این جا و آنجا

سخن گفتن و دعوت از سرمایه‌داران امیرنشین. مرحوم دکتر مقصودی شیخ را گفت. جناب نخست‌وزیر ایران سپرده‌اند که ما از شما خواهش کنیم سرمایه‌های نقدی و طلاهای موجود در قصران را در بانکهای ایران بگذارید که مطمئن است و بانکهای ایران محافظ‌امین باشند و بهره هم به پولها بیش از بانکهای خارجی و عرب می‌دهند.

گفت: از قول من به آقای نخست‌وزیر بگوئید من هرگز تجربه مرحوم رضاشاه را تکرار نمی‌کنم. آن شاه با کفایت ثروت خود را به انگلستان فرستاد و در بانک‌های انگلیسی گذاشت اما خوردند و جواب ایران و هیچکس را ندادند. و گفت من پولهای خود را در خزانه شخصی خودم در همین قلعه می‌گذارم و به بانک نمی‌گذارم و تفنگچیان بلوچ ایرانی محافظ خزانه من هستند. دکتر مقصودی گفت جناب شیخ این پولها و ثروت‌ها متعلق به مردم و رعایای ابوظبی است خوب است برای آبادانی و رفاه مردم خرج کنید. شیخ برآشت و گفت: خبر آقا تمام ثروت و آب و خاک ابوظبی متعلق به من، به شخص من است که از پدرم به ارث برده‌ام و دیناری از آن و قطره‌ای از نفت آن بغیر تعلق ندارد. روزی از قصر شیخ به هتل محل اقامت می‌رفتیم. تنها هتل ابوظبی یک هتل کوچک ده اتاقه بنام «گلدن بیج» یا ساحل طلایی بود که یک مرد لبنانی تأسیس کرده بود و اداره می‌کرد. این هتل هم آب آشامیدنی و آب برای حمام کردن نداشت و در ساعاتی از روز حسب توافق با مدیریت و تقاضای مشتری ساعتی آب باطاق می‌فرستادند. در این راه بود و نزدیک ساعات دیر بعد از ظهر که با کمال تعجب مردی از میان لوله‌های قطور انتقال نفت بدرآمد و سر تا پا روغن اندود و چرب بود. آقای بدری گفت این آدم و نوع او معمولاً گراشی‌ها هستند. گراش دهی بود که مسقط‌رأس من است و در نزدیکی شهر لار واقع است. گفتم چطور؟ گفت این کار سخت و طاقت‌فرسا را جز گراشی کسی حاضر نیست بکند که از صبح تا عصر در لوله‌ها بماند و گهگاه که در شرف خفه شدن است با تلفن خبر دهد و پنجره‌ای باز شود و او بدرآید و تجدید قوا کند و دوباره بدرون لوله بخزد و با وسائل لوله را از داخل پاک کند و جرم‌گیری نماید. گفتم سبحان الله مگر در این هوا و این آفتاب چنین کار شاقی ممکن است. گفت آری

و آن مرد روغن آلوده را صدا کرد. با زبان گراشی با او سخن گفتم معلوم شد گراشی است. گفتم چگونه بدینکار سخت مشغولی گفت برای آنکه پول برای زن و بچه‌ام به گراش بفرستم. و این کار از کارهای دیگر به من بیشتر پول می‌دهد. با خود گفتم خدایا مردم ما چقدر باید رنج غربت و عسرت و بدبختی بکشند و در این سرزمین‌های وحشی باینگونه کارهای سخت و طاقت‌فرسا که در تاب و توان حیوانات هم نیست مشغول به تلف کردن عمر باشند. راستی را مگر تو ما را بر سر عقل آوری و از نکبت قرون و اعصار متوالی برهانی.

شیخ شخبوط سالی یا دو سالی بعد با کودنای شیخ زائدین سلطان آل‌نهیان رئیس فعلی امارات متحده عربی برکنار شد و به ایران تبعید شد و در خرمشهر در هتلی منزل گزید و سپس به بیروت رفت و در بیروت در گذشت.

از ابوظبی به دوبی باز گشتیم و از آنجا به قطر رفتیم و در دوحه از بازرگانان قطری دعوت کردیم و به تهران باز گشتیم و آماده رفتن به شیراز و استقبال از مهمانان شدیم. اگر همه خاطره‌های این سفر و سفرهای دیگری که به سواحل خلیج فارس کرده‌ام باز نویسم مثنوی هفتادمن کاغذ شود. نه آنست که مهمترین و یا جالب‌ترین آنها را می‌نویسم. بلکه در خاطر من می‌کنم اگر خاطره‌ای بیاد من آمد و اهمیتی برای تاریخ و جامعه‌شناسی و قوم‌شناسی ایرانی داشت بر روی کاغذ می‌آورم، تا در اختصار کوشیده باشم و خواننده را خسته نکنم. مرحوم محمدعلی خان سدیدالسلطنه در یادداشت‌هایش نوشته است که پدر همین شیخ شخبوط همواره خنجری زرنگار بکمر داشته و افتخار می‌کرده است که آنرا مرحوم ناصرالدین شاه یا مظفرالدین شاه قاجار باو مرحمت کرده است و می‌گفته است هر بامداد پس از نماز دعا می‌کنم که: «خدایا به سرزمین فارس باران بفرست تا فارسیان برای ما گندم بفرستند.» نمیدانم خواننده عزیز می‌داند که امروزه امارات متحده عربی و دوبی و ابوظبی بی‌شبهت به پیشرفته‌ترین شهرهای اروپائی و امریکا نیست؟ آن روزگار و این روزگار چه اختلاف بزرگی دارند و از کجا به کجا رسیده‌اند! نمایشگاه صنایع در شیراز گشایش یافت و مورد اعجاب مهمانان عرب واقع شد. اما مقررات گمرکی و کاغذبازیهای اداری و سخت‌گیری‌های دولتی و عدم وسائل ارتباط صحیح و

کمبود وسائل حمل و نقل از کامیون و راه آهن و کشتی و غیره همه و همه سبب شد که با همه طلب سوداگران سواحل جنوبی خلیج فارس و احتیاج بازارهای آن، در رقابت با امتعه ژاپونی و بازاریابی های مدبرانه اروپایی، کار صادرات ایران پیشرفت چندانی نکرد.

نخستین سمینار خلیج فارس

سرهنک جمال عبدالناصر در مصر قهرمان ملی و قومی اقوام عرب شد. و پس از جنگ کانال سوئز، روزی سخنرانی آتشینی ایراد کرد و در سخنرانی خود خلیج فارس را خلیج عربی خواند. و این اولین بار بود که کلمه خلیج عربی بر زبان رانده می شد. دولت ایران اعتراض کرد و بجائی نرسید. کم کم کشورهای عربی که حس ملیت و قوم پرستی شدید آنها در برابر تجاوز اسرائیل بشدت برانگیخته شده بود، بدنبال جمال عبدالناصر که دیگر قهرمان اعراب ناسیونالیست قوم عرب شده بود، خلیج فارس را خلیج عربی نامیدند. در بارنامه های کشتی های عازم سواحل خلیج فارس چه برای ایران محموله داشتند و چه برای کشورهای عرب، خلیج عربی بجای خلیج فارس ذکر می کردند. ایران از قبول چنین محمولاتی خودداری می کرد و می گفت ما خلیج عربی نمی شناسیم و اعراب می گفتند ما خلیج فارس نمی شناسیم. کار این مشاجره لفظی بدرازا و حتی خصومت بین ایران و اعراب کشید و متأسفانه تا امروز نیز مشاجره و خصومت ادامه دارد. آقای نصرت الله معینیان وزیر اطلاعات بود، تدبیری اندیشید و بدستور پادشاه مملکت جلسه ای مرکب از صاحب نظران، محققان و مورخان و نویسندگان در وزرات اطلاعات که آنوقت ها در میدان ارگ بود تشکیل داد و استاد سید محمد محیط طباطبائی غرض از تشکیل جلسه را بحث و تدقیق درباره خلیج فارس اعلام کرد. من هم از دعوت شدگان بودم. سرانجام آن جلسه تصمیم گرفت که سمیناری برای بررسی مسائل خلیج فارس تشکیل شود. سمینار بهمت وزارت اطلاعات و کارگردانی آقای سید محمد محیط طباطبائی در عمارت باشگاه افسران که در بزرگ آن روبروی وزارت امور خارجه قرار داشت و امروزه

گویا دفتر ریاست جمهوری در آن مستقر است، تشکیل شد. عده‌ای از معروف‌ترین استادان و محققان شناخته شده در مجامع علمی دانشگاهی جهان چون مرحومان: سعید نفیسی، سید محمدتقی مصطفوی، دکتر مسعود کیهان، سلطانعلی سلطانی شیخ الاسلامی، سرتیپ مقتدر و مرحومان دیگری و آقایان سیدمحمد محیط طباطبائی، سروان احمد مدنی (از نیروی دریائی) و دکتر مستوفی، دکتر بینا و جمعی دیگر برای سخنرانی دعوت شده بودند. من هم یکی از سخنرانان بودم. مرحوم دکتر گیرشمن فرانسوی استاد دانشگاه سوربون پاریس و محقق باستانشناسی که سالها در شوش بکار اکتشاف باستانشناسی و تأسیس موزه شوش اشتغال داشت نیز از سخنرانان بود. هر شب دو نفر سخنرانی می کردند. حاصل این سمینار در دو جلد کتاب با نام سمینار خلیج فارس منتشر شده است و تا این زمان از معتبرترین منابع درباره خلیج فارس و دریای عمان و سرزمین‌های پیرامون آن دو دریا است.

آن شب که نوبت سخنرانی من بود، من در برنامه آن شب نفر دوم بودم و پیش از من آقای پرفسور گیرشمن درباره آثار تاریخی جزیره خارک سخنرانی کرد و چون آن استاد مشهور فرانسوی سخنرانی می کرد سفارت فرانسه در تهران از جمعی از سفراء خارجی و رایزنان فرهنگی کشورهای اروپائی دعوت کرده بود که در آن جلسه شرکت نمایند. سفرا در صف مقدم جلسه نشسته بودند. رئیس جلسه در آن شب شادروان سعید نفیسی بود. پس از سخنرانی گیرشمن از پشت میز ریاست اعلام شد که آقای احمد اقتداری برای ایراد سخنرانی بیایند. موضوع سخنرانی من «لهجه‌ها و زبانهای محلی و فولکلور خلیج فارس» بود که در جلد دوم کتاب سمینار خلیج فارس طبع و نشر گردیده است. من با خود اندیشیدم که حاضرین پس از نطق مفصل مرحوم گیرشمن بزبان فرانسوی خسته‌اند و بهتر است سخنرانی خود را به جلسه فردا شب موکول کنم. پشت تریبون خطابه قرار گرفتم و از ریاست جلسه خواش کردم سخنرانی مرا به فردا شب موکول کنند. مرحوم سعید نفیسی فرمود فردا شب هم سخنرانان دیگری هستند و فرصت نیست و خواش کرد به ایراد سخنرانی بپردازم. من برای آنکه مستمعین خود را از چرت زدن نسبی بیدار کنم ترفندی بکار بستم و گفتم امر ریاست جلسه را اطاعت می‌کنم. اما پیش از ایراد

سخنرانی از مستمعین گرامی سؤالی دارم اجازه فرمائید این سؤال را مطرح کنم. از جمعیت انبوه حاضرین بانگ برخاست که سؤال فرمائید. دیگر فرصت قطع سؤال و جواب برای رئیس باقی نماند. گفتم آقای پرفسور گیرشمن چندبار در ضمن سخنرانی خود فرمودند «الکساندر لوگراند» یعنی اسکندر کبیر. ما ایرانی‌ها و پدران و پدران دیرینه ما اسکندرها «گجستک» لقب داده‌اند یعنی ملعون و پدر نامعلوم و نابکار. در اوستای کهن نیز چنین آمده است. و از آقای گیرشمن سؤال می‌کنم اگر ایشان در فرانسه و در پاریس پایتخت فرانسه سخنرانی می‌کردند آیا می‌توانستند بگویند «هیتلر لوگراند» و آیا شرط ادب و مهمان‌دولت و ملت ایران بودن آن نبود که همان اسکندر گجستک را بکار می‌بردند نه اسکندر کبیر؟ غریو شادی و هورا و زنده باد اقتداری از جمعیت برخاست. سالن آنشب واقعاً مملو از جمعیت بود. من لحظاتی خاموش و غرق در غرور ملی و مسرت خودخواهی فرو رفتم. مرحوم مصطفوی که باستانشناس بود و نزد سفیر فرانسه نشسته بود از جای برخاست و کارت ویزیتی در دست بسوی تریون آمد و اعلام داشت من از طرف آقای سفیر کبیر فرانسه مأمور شدم به آقای پرفسور گیرشمن پیغام برسانم که از دولت و ملت ایران و اعلیحضرت شاهنشاه ایران عذرخواهی کنند و درباره گفتار خود توضیح بدهند. پرفسور گیرشمن که بیانات آقای مصطفوی را شنید پشت تریون آمد و گفت من تمام عمر در کتب اروپائی خوانده بودم اسکندر کبیر و یا باصطلاح انگلیسی آن «الکساندر دگریت» اما باید اعتراف کنم که من فراموش کرده بودم که در ایران سخنرانی می‌کنم و از اعلیحضرت شاهنشاه ایران و ملت ایران و دولت ایران و شخص آقای اقتداری و حاضرین در جلسه پوزش می‌خواهم. غریو شادی و زنده باد از مجلس برخاست. مجلس بیدار شد و آماده استماع سخنرانی من شد و دو ساعت و نیم به سخنرانی من گوش دادند و خسته نشد و تعریف‌ها و تمجیدها نمودند و مرا پس از سخنرانی مورد لطف قرار دادند. پرفسور گیرشمن دیگر هرگز مرا با روی خوش پذیرا نشد و با من حتی گفتگوی عادی نکرد و نفرت او را در همه مجالس از دیدن خویش در می‌یافتم.

خداوند آن پرفسور مأسوف علیه و همه مرحومان استاد حاضر در آن جلسه را

غریق رحمت و مغفرت خود فرماید و همه استادان زنده آن جلسه را بسلامت بدارد و در راه خدمت فرهنگی و حفظ مواریث ملی وطن مقدس و کهنبار ما ایران لایزال حفظ فرماید و موفق بدارد بمنه و کرمه.

سال ۱۳۴۴ شمسی

سال ۱۳۴۴ شمسی در آمد و پدر من برحمت ایزدی پیوست و با سکتۀ قلبی در گذشت و من برای مراسم تعزیت او به شیراز رفتم و پس از تدفین او باز گشتم و برای مراسم چهلیم و غیره باز بشیراز برگشتم و سنگ مزار نورانی آن مرد مهربان و بی آزار که مدتها بود تعلق خاطری به درویشی پیدا کرده بود را بر روی لوحه‌ای مرمرین در شیراز با خط خوش نستعلیق نوشتند و این گونه حک کردند :

در محشر اگر لطف تو خیزد بشفاعت بسیار بجویند و نیابند گنجه‌کار

و:

یا علی،

با مهر تو در خاک فرو خواهم خفت با عشق تو سر ز خاک بر خواهم کرد
مرتضی قلی

که بیت شعر نخستین بر لوحۀ زرین محفوظ در موزۀ آستان قدس رضوی در مشهد و بخط علیرضای عباسی خطاط پر آوازه عهد صفوی نوشته شده و بیت شعر دومین گویا از سلطان احمد آل مظفری حاکم کرمان باشد. پدر من در قبرستان «شاه داعی» شیراز مدفون شد و بعدها بزمان استانداری مردی بنام «پیروز» آن قبرستان را خراب کردند و خیابان کمربندی دور شهر از وسط گورستان کشیدند و گور مردمان را محو کردند. من از خواهر عزیزم خانم پروین اقتداری خواش کردم که

استخوانهای پدرمان را به قبری در یکی از اطاقهای خانقاه چهل تنان شیراز واقع در شمال حافظیه که تکیه درویشان خاکسار است و پدرم چندبار در آن خانقاه مرحوم حاجی مطهر علیشاه قطب و پیر سلسله خاکسار را دیده بود بخاک سپارد و آن مهربان خواهرم چنان کرد و استخوانها را بدانجا برد و با اجازه مرحوم حاجی مطهر که از تهران فرستاده بود و پایمردی مرحوم شفیق درویش رشتی پانکنهادی که دوده دار خانقاه بود، استخوانها را در اطاق شمالی مشرف به قبور چهل تنان دفن کردند و سنگ قبر پیشین را بر آن گذاشتند. و نمازگاه درویشان شد. که بر روی آن و در اطراف آن به شبهای جمعه و در مواقع مراسم و اعیاد و سوگواری جمع می آمدند و در اطاقها نماز می خواندند. بخاطر دارم روزی پدرم گفت دیشب خوابی دیده ام. خواب دیده ام که در خانقاه چهل تنان که همین روزها در آن بخدمت «حضرت درویش» رسیده ام نماز می خواندم و چون سراز نماز برداشتم و پشت سرم را دیدم، شگفت زده شدم چه تمام شهر شیراز در پشت سرم بنماز ایستاده بودند، گوئی من امام نماز آنها باشم. خدای بخشاینده او را بیخشاید و در بهشت برین جای دهد و او را از یاد ما و ما را از یاد او نبرد که خداوند کریم و دانا و تواناست. لقب «حضرت درویش» خاص مرحوم حاجی مطهر علیشاه بود و همگان او را حضرت درویش خطاب می کردند. مردی سوخته دل و سیدی برافروخته و صافی درون شیرازی و آسمانی خصال بنام «آقامیر کوثر» نیز در آن روزگاران مدیر خانقاه و نائب حضرت درویش بود خدای او را و همه ما را و همه درگذشتگان را بیامرزد. پدر من در سن ۶۵ سالگی بدرود حیات گفت و اواخر عمرش از بیماری قلب و تصلب شرائین رنج می برد. سه بار ازدواج کرده بود و دارای دو فرزند بود که باقی مانده بودند. من و خواهرم خانم پروین اقتداری که از مادری دیگر است و با مرحوم مهدی قائمی که از نجیب زادگان و خانواده مشهور قائمی لاری بود ازدواج کرده و ثمره این ازدواج سه فرزند نازنین بنامهای علی قائمی و سلمی و سمیرا قائمی است خداوند این نوباوگان و مادرشان را سلامت بدارد. پروین خانم هم عمری در خدمت آموزگاری بسر آورد و بازنشسته شد.

سفر به اسرائیل و اروپا برای معالجهٔ فرزندم

دخترم امید اقتداری که در کودکی و سه سالگی در لار مبتلی به نوعی فلج اطفال شده بود، بتدریج که بر سنش می‌افزود بر درد استخوانهای او نیز افزوده می‌گشت و کم‌کم با جست و خیزهای نوجوانی احساس درد در پاهایش می‌کرد و اطباء ارتوپد لزوم معالجهٔ او در یک کشور خارجی پیشرفته را توصیه می‌نمودند، چون احتیاج به جراحی استخوان هر دو پا داشت، مدتی از این و آن سراغ و جستجوی مریضخانه‌های معتبر و مجهز می‌گرفتم تا بالاخره لندن و اورشلیم و نیویورک را مناسب یافتم. اما اسرائیل از همه‌جا به ایران نزدیکتر بود. و مریضخانهٔ «هَدسا» هم که نیمه‌خبریه بود و تقریباً تازه تأسیس و مجهز بود و پرفسور ارتوپد معروفی بنام پرفسور مئیر، مکین انگلیسی و مشهور در آن کار می‌کرد. در اسرائیل بود. پس اورشلیم را برای معالجهٔ دخترم انتخاب کردم. مقدمات سفر را فراهم کردم اما همین مخارج کم و پول بلیط طیاره کمتر از سایر نقاط را هم نداشتم.

آقای دکتر احسان نراقی رئیس مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی و مؤسس آن، از وضع من باخبر بود. با امیر عباس هویدا نخست وزیر در میان گذاشت و آن مرحوم مرا به هوشنگ رام معرفی کرد تا وامی بگیرم و در کشاکش برهن گذاشتن خانه‌ام و گرفتن وام از بانک عمران بودم که آقای عزری مسئول نمایندگی سیاسی اسرائیل در ایران آن روز خبر داد که ویزای ورود بخاک اسرائیل برای من و دخترم حاضر شده است. تصمیم باستقراض از بازار گرفتم که سفرم و وقت تعیین شده از بیمارستان و پرفسور مئیر مکین بتعویق و تعطیل و تأخیر نیفتد. هویدا خبر شد و مرا خواست و گفت بلیط رفت و برگشت شما را بهر جای اروپا که بخواهید گفته‌ام برایت حاضر کنند (چون باید به اروپا می‌رفتم و از آنجا به اسرائیل سفر می‌کردم.) و مبلغی هم برای مخارج سفر و معالجهٔ فرزندت از بودجهٔ محرمانهٔ نخست وزیری که اختصاص به نخست وزیر دارد در اختیارت می‌گذارند. از لطف ایشان سپاسگزار شدم و گفتم من نمی‌توانم قبول کنم. گفت چرا گفتم شما این پول را از چه محلی می‌پردازید؟ گفت گفتم که از بودجهٔ نخست وزیری و از محل اختصاصی نخست

وزیر. گفتم در سند می نویسند برای چه پرداخته اید؟ گفت آن مربوط به نخست وزیر است نه شما. گفتم خیر آقای نخست وزیر روزی که آن سند در معرض کنجکاوی مخالفین شما قرار گیرد، هزار برابر بزرگ نمائی می شود و مراهم بدنام خواهد کرد که بدون استحقاق از بیت المال وجهی دریافت داشته ام. گفت مگر تصور می کنی وضع من چنین رو بزوال می رود؟ گفتم دنیا هزار چرخ دارد. گفت اگر هم چرخ چنانکه می گوئی بضرر من بچرخد آن سند که زبان ندارد که فریاد کند و همه را بیاگاهاند. گفتم اتفاقاً زبان خواهد داشت و فریاد خواهد کرد. فراموش کرده اید وقتی که خانه سدان کاردار سفارت انگلیس در تهران تقریباً بغارت رفت سندی بدست آمد که در چلو کبابی شمشیری آقای سدان حبیب یغمائی مدیر مجله یغمارا به چلو کباب مهمان کرده بود و مثلاً ۲۸۰ ریال خرج چلو کباب دونفری پرداخت شده بود و فاکتور این مخارج سفارت در اسنادخانه سدان کشف شد و برای یغمائی بیچاره در روزنامه اطلاعات دستک و دنبک براه انداختند، و او را در یکی دو روزنامه همکار سدان انگلیسی و نوکر سفارت انگلیس خواندند؟ آن مرحوم خندید و گفت تو همان آدم یکدنده انعطاف ناپذیر هستی. حالا چه می کنی. پس بمسافرت مرو و می گویم دکتر شیخ الاسلام ارتوپد مخصوص خودم دخترت را ببیند و در ایران جراحی کند و زحمت و مخارج سفر به خارج از دوش برداشته شود. برای راضی کردن آن مرحوم گفتم بسیار خوب. فردا آقای دکتر شیخ الاسلام جراح استخوان دخترم را دید و گزارش کارش به نخست وزیر داد که چنین و چنان می کنم و در ایران قابل معالجه است. اما من بدنبال حرکت بودم. و بالاخره با لطف مرحوم حاج مطهر علیشاه پیر خانقاه خاکسار و دستور و خواهش او، یک درویش خاکساری و مرید مرحوم حاج مطهر که تاجر فرش بود و در بازار فرش فروش بود بیست هزار تومان به من قرض داد. نامش آقای عباس آقا نیرنما و اهل رشت یا لاهیجان بود و من با لطف دوستی که در بانک ملی داشتم آنرا به هزار پوند انگلیسی تبدیل کردم و حواله گرفتم یا پول نقد اسکناس گرفتم (آنروزها پوند انگلیس حدود هفده یا هیجده تومان بود) و آن دوست مهربان مخارج بانک را هم خودش داد و از من نگرفت (نام آن دوست را فراموش کرده ام ولی بیاد دارم که

بیست و چند سال پیش معاون بانک ملی لار بود. نام خانوادگی‌ش سلمانپور بود. بلیطی برای خودم و دخترم با ارفرانس گرفتم و به تل‌اوپو پرواز کردم. و از تل‌اوپو به اورشلیم رفتیم و در پانسیون که متعلق به یک پیرزن آلمانی‌الاصل بود منزل کردیم و فردا به سراغ بیمارستان (هدساهو اسپیتال سنتر) رفتیم و وقت ملاقات پرفسور مئیر مکین را یادآور شدیم و بکار معالجهٔ فرزندم و جراحی استخوان یک پایش آغاز کردیم تا سال دیگر پای دیگرش را جراحی کنند. دوماهی یا بیشتر دخترم در بیمارستان هدسا بود و من فرصتی یافتم که به دانشگاه هیرو در اورشلیم و موزهٔ هیرونیوسیتی در اورشلیم و کتابخانهٔ دانشکده سری بزمن و با استادان ایران‌شناس و مخصوصاً معلمین هنر ساسانی و معارف اسلامی و زبان فارسی آشنائی پیدا کنم و آنها نیز مرا چون یک همکار دانشگاهی محترم و معزز می‌داشتند و محاورات علمی در باب ایران‌شناسی و زبان فارسی داشتیم. روزی یکی از پرفسورهای دانشگاه از من دعوت کرد که چند جلسه کوتاه در باب هنر ساسانی تدریس نمایم. گفتم استاد هنر در دانشگاه تهران خانم دکتر سیمین دانشور است و می‌دانیم که در سلسله درسهای آن بانوی پرفضیلت استاد بحثی مستوفی از هنر ساسانی را شامل است. جزوهٔ درس ایشان را از تهران بخواهید و به عبری ترجمه کنید و درس بگوئید یا خوششان را دعوت کنید که بانگلیسی درس بگویند. از راهنمایی من تشکر کردند اما از تدریس خانم دکتر دانشور یا تدریس جزوهٔ ایشان چیزی نشنیدم. در موزهٔ هیرو که در دانشگاه اورشلیم بود، ارقام بی‌شماری از هنر ساسانی و هنر اسلامی ایران از گچ‌برها و مهرها و سکه‌ها و نیم رخها و حتی جامها و ظروف دورهٔ هخامنشی بچشم می‌خورد. مدیر موزه که مردی مطلع بود و فارسی هم تا اندازه‌ای می‌دانست چون زبانهای زندهٔ دنیا را می‌دانست گفت جام معروف خشایارشادر گاوصندوق محفوظ با ابزار الکتریکی در گنجینهٔ موزه است. همان جام مشهوری که مدتهای مدید مرحوم فروغی را بدنام کردند که به امریکا فروخته و به موزهٔ کتابخانهٔ کنگرهٔ امریکا منتقل شده است و بعدها چندتای دیگر از آن جام را در موزه‌های معتبر جهان از قبیل موزهٔ لوور پاریس نشان دادند. اما همهٔ آنها کپی و تقلبی بود. و در این مملکت من دانستم که اصل جام در موزهٔ اورشلیم محفوظ است.

اتفاقاً در همان سال بمناسبت اقدامات حفاری باستانشناسی در اسرائیل کارت پستالهایی چاپ شده بود و بر روی ۶ قطعه کارت پستال ۶ تصویر قطعه تاریخی باستانی بصورت تمبر چسبانیده بودند و یکی از آنها تمبری بود که تصویر آن تصویر جام زرین خشایار شاه بود که در موزه هبرو محفوظ است. سردری از مسجد و محراب مسجد با کاشی کاری های معرق نفیس قدیمی دوره سلجوقی جلب توجه می کرد که آقا و خانم ربنو اهدا، کرده بودند. تقریباً ارقام عمده ای از اشیا، موزه را اهدائی خانم و آقای ربنو ذکر کرده بودند و از پاریس اهدا، کرده بودند. این آقای ربنو یهودی ایرانی بود که در ایران شهرت به قاچاق اشیا، عتیقه داشت و چندین بار مورد تعقیب مقامات قضائی و فرهنگی ایران قرار گرفت ولی هیچکس حریف او نمی شد و او هر چه توانست از اموال و اشیا نفیس ایران را غارت کرد و برد و به موزه های خصوصی و عمومی جهان فروخت. از جمله مقادیر معتناهی از این غارت بی حساب را در موزه هبرو نگهداری می کنند و بدان مباحثات می نمایند و مرحوم مهندس محسن فروغی پاک سرشت درست کردار را بدنام کرده اند.

روزی مردی با کلاه سیلندر و لباسی مشکی و عینکی ته استکانی بدیدنم آمد و در پانسیون محل اقامتم مرا ملاقات نمود. از هر دری سخن گفت و سخن را بدینجا رسانید که مرا به لژ فراماسونی اورشلیم دعوت کرد. گفتم من فراماسون نیستم و به آن لژ هم نمی آیم ولی چرا شما مرا بدان لژ دعوت کردید. گفت علاقه شما بامور باستانشناسی و اطلاع شما از تاریخ یهود و مباحثی که در خصوص کتاب استروخشیار شاه در جلسات ملاقاتهای استادان دانشگاه صحبت کرده اید این گمان بوجود آورده است که شما باید فراماسون باشید چون مسلماً یهودی و یهودی زاده نیستید و حتی در پانسیون دیده شده است که نماز مسلمانی می خوانید. خندیدم و دانستم که چگونه این کشور کوچک تازه بنیاد که از اقوام مختلف و یهودیان سرگردان سرتاسر جهان سیاه و سفید و زرد و سرخ دور هم جمع شده اند و فرهنگهای متباعد و کاملاً مختلف دارند، چگونه هوشمندانه و زیرکانه مواظب اعمال و حرکات و کردار و گفتار خودی و بیگانه اند. گفتم نه آقا من نه فراماسونم و نه یهودی. اما اگر بودم شما از من چه می خواستید. گفت شما از مردم جنوب ایران هستید گفتم بله.

گفت از لارستان گفتم بله. گفت تا اوائل مشروطیت در شهر لار عده زیادی یهودی سکونت داشته‌اند و دردوره صفوی و حتی دردوره ونیزها و هلندیهای تاجر که تجارت ابریشم چین و هند با مدیترانه داشته‌اند عده‌ای زیاد از یهودیان در لار سکونت داشته‌اند. گفتم بله خوب می‌دانیم. گفت در اوائل مشروطیت بر اثر فشار مذهبی روحانیون شیعه مجبور شدند شبانه از لار خارج شوند و به بندر سیراف قدیم بروند و به یمن و هندوستان مهاجرت کنند، گفتم این راهم می‌دانیم. گفت حالا که همه چیز می‌دانید لابد این نکته را هم می‌دانید که آن گروه یهودی در حال فرار شبانه نتوانستند کتب و صندوق عهد و اسناد مذهبی خود را با خود ببرند و در لار در کنیسه‌ای دفن کردند. آن کنیسه اکنون بصورت مسجد درآمده است و مامیل داریم بدانیم آن کدام مسجد است تا با کمک دولت ایران حفاری کنیم و کتب و اسناد را بیرون بیاوریم و به موزه‌ای در ایران منتقل کنیم. گفتم من از این کنیسه و آن مسجد و آن کتب و اسناد خبری ندارم. اما چرا شما بیرون بکشید و چرا شما به موزه منتقل کنید. ما خودمان در ایران صدها باستانشناس مجرب داریم. کتابدار و کتابشناس و اسنادشناس هم فراوان داریم خودمان اینکار خواهیم کرد. او گله‌مند رفت و تیرش بسنگ خورد. اما من با خود می‌اندیشیدم، در کودکی در لار زرگری بود که سالها در یک دکان بسیار کوچک در محله آب انبار مسگری و تقریباً روبروی آن آب انبار و در کنار دکانی بنام مشهدی حسن که زغال فروش بود، زندگی می‌کرد. خانه‌اش و رختخوابش و آشپزخانه‌اش هم در آن دکان بود. من در کودکی همواره فکر می‌کردم این «سلیمان چدو» چه می‌کند. در لار در پشت محله «کووو» نقطه‌ای است که آنجا را «گال چدو» می‌نامیدند یعنی گودال یا محل یا گورستان یهودی. چُد باضم اول در زبان لاری بمعنای یهود و یهودی است. این سلیمان چد غالباً در آن گال چدو گردش می‌کرد. روزی یک سنگ قبر بخط عبری از همان محل پیدا کردند که گویا همان سلیمان پیدا کرده بود آنرا به مطب مرحوم دکتر حبیب رضاپور رئیس بهداری لار منتقل کرده بودند و دکتر رضاپور مدعی بود که خط عبری سنگ قبر را خوانده است و بدوران صفوی یا سلجوقی تعلق دارد. اکنون که این سخنان را از آن مرد کلاه سیلندرپوش یهودی فراماسون

اورشلمی شنیدم دانستم که اقامت طولانی ملاسلیمان زرگر درلار وبا آن سختی زندگی و تنهائی بی جهت نبوده است و شاید در جستجوی همان اسناد و کتب بوده است. سالخوردگان لار هم بیاد داشتند که در زمان محمد علیشاه قاجار و در انقلابات مشروطیت و غوغای مشروعه خواهی طرفداران مرحوم سید عبدالحسین دزفولی که بعدها به سید عبدالحسین لاری شهرت یافت، عده زیادی از یهودیان از لار اخراج شدند و یا فرار کردند. در اورشلیم از مسجد اقصی و زندان سلیمان و موزة کشته شدگان یهودی اروپا بدست و به فرمان هیتلر و قبرداود پیامبر و کوه صیون دیدن کردم. در غرغه بالای گور داود پیامبر بخط نستعلیق ایرانی و کاشیکاری کاراستادان ایرانی بامر سلاطین عثمانی نوشته شده است: «یاد اودانا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی» خواندن این آیه شریفه آن هم بخط نستعلیق ایرانی و بر روی کاشی کاراستاد ایرانی و در روزگار خلیفه عثمانی و بر فراز گور داود پیامبر یهود مرا باندیشه فرو برد و بفکر فرو رفتم و گفتم واقعاً آن سلطان خلیفه عثمانی آمراین بنا خود در قضاوت بین مردمان از حق پیروی کرد؟ آیا آن ایرانیان واضح آن خط و آن کاشی های نفیس از حق پیروی کردند؟ آیا آن اعراب جاهل که این آیه شریفه بزبان آنها و در سرزمین آنها نازل شد از حق پیروی کردند؟ و آیا این کشور تازه بنیاد که بعد از چهار هزار سال در بدری مردمانی مختلف الفکرو بی شباهت که فقط بهانه اتحاد مذهب بدور هم جمع شده اند و مملکت اسرائیل را تشکیل داده اند و امروز بر گور پیامبر خود داود نماز می گزارند واقعاً پیرو حق اند و بین مردمان بحق حکومت می کنند؟ جواب همه این پرسش ها در ذهن نا آرام من منفی بود.

چه خوش گفته است شاعر فارسی زبان: دو صد گفته چون نیم کردار نیست. به مرکز ایرانیان یهودی مهاجرت کرده از ایران در تل اوپو و در اورشلیم سرزدم و با ایرانیان مهاجرت کرده آشنا شدم و همه را در شور و شوق و تلاش و تکاپو دیدم. آنروز گارها چنین بودند حالا نمیدانم. در اداره رادیو اسرائیل، در دانشگاهها، در ادارات، در تجارتخانه ها، در مراکز خیریه، در بیمارستانها، ایرانیان بفراوانی بچشم می خوردند. درد کانهای فرش فروشی، اغذیه فروشی، رستورانها و هتلها، بیش و کم

یک و یا دوایرانی کار می کردند. افسوس ها خوردم و پیش خود گفتم چگونه است که چهار عنصر معتبر و استوار و قابل قبول و مسلم ملیت یعنی، اشتراک منافع، اشتراک مرزها و قلمرو آب و خاک، پیشینه تاریخی و سرگذشت های اقوام و بالاخره سنن و آداب و فرهنگ قومی که بنیانگزار ملیت است نادیده گرفته اند و تنها به عنصر مذهب توجه کرده اند و اینهمه خلق مختلف از چهار گوشه جهان بدین سرزمین کوچک آمده اند تا خود و دیگران را در عسرت و تعب و زحمت اندازند و آرزوی دیرینه شان برآورده شود که دارای مملکت و وطن باشند. مگر یهودی ایرانی یا یمنی یا حبشی، یا آلمانی یا انگلیسی، ایرانی، یا یمنی یا حبشی یا آلمانی، یا انگلیسی نیست؟ چرا مردمان اینگونه در آخرین سالهای قرن بیستم میلادی بدنبال تعصبات مذهبی افتاده اند و از ملیت و مملکت و وطن خود و از فرهنگ قدیم خود دست برداشته اند؟ مگر نمی شود یهودی بود و ایرانی بود، مگر سوییسی آلمانی زبان و سوییسی ایتالیائی زبان و سوییسی فرانسوی زبان با هم یک کشور ندارند و سرافکنده اند یا سرفراز؟ مگر در انگلیس کاتولیک و پروتستان و مسیحی های فرق دیگر و نسطوری و یعقوبی و یهودی و مسلمان و زردشتی با هم زندگی نمی کنند و به انگلیسی **بویون** خود دلبسته نیستند؟ جواب خویشان دادم که :

خلق را تقلیدشان برباد داد ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

دوره نقاهت بیمارستانی دخترم بسر آمد. با پرفسور مکین خدا حافظی کردیم دستورات تا سال آینده گرفتیم و دخترم را به تهران فرستادم و خود راهی پاریس شدم. پس از توقیف کوتاه در پاریس به لندن رفتم و پس از توقیف دو ماهه در لندن به تهران باز گشتم. بی شک در پاریس و لندن جز رفتن به موزه های لوورو و بریتیش میوزیوم و کتابخانه ها و دیدن کلیساهای گوتیک و مناظر زیبای طبیعی این دو، کاری نداشتم و بایستی برای رساندن نامه ای از مرحوم مینوی به خانم بویس در دانشگاه لندن و رساندن نامه ای از آقای ایرج افشار به مرحوم مسعود فرزاد در سفارت ایران در لندن و ملاقات آقای امامی اهری راین فرهنگی ایران در لندن و

در سفارت ایران بدان جاها می‌رفتم. رفتم و نامه‌ها را دادم. کم‌کم با ملاقات آقای دکتر تورخان گنجی استاد زبان و ادبیات ترکی در دانشگاه لندن و مرحوم حمید عنایت در دانشگاه لندن که آنوقت‌ها دانشجو بود و مرحوم مسعود فرزاد که در کارنوشتن رسالهٔ اوزان شعر فارسی بزبان انگلیسی بود، و ابوالقاسم طاهری که در بی.بی.سی رادیو لندن کار می‌کرد. و مسعودی که مردی آزاده و مهربان بود و با ابوالقاسم طاهری کار می‌کرد. دریافتیم که باید سری هم به دانشگاه‌های اکسفورد و کمبریج بزنم. آقای دکتر پیتراوری را در کینگز کالج کمبریج ملاقات کردم خانم دکتر لمبتون را در دانشگاه لندن ملاقات کردم. خانم لمبتون برای راهنمایی مطالعاتی مرا به مدرسه شرقی لندن معرفی کرد و بنزد آقای پرفسور واتیکیوتیس یونانی که معلم مسائل و مواضع دربارهٔ خاور مدیترانه در مدرسه مطالعات شرقی و افریقائی دانشگاه لندن بود فرستاد. چون او را ملاقات کردم دانستم که این مرد مغرض یونانی که سابقهٔ عداوت با ایران را از عهد جنگهای ایران و یونان دوران هخامنشی بارث برده است، دروغ پرداز تر از هر دو تن یونانی است و آنچه می‌گوید و آنچه درس می‌دهد و آنچه نوشته است جز طرفداری از اعراب نیست و صاف و ساده و یکپارچه و خالص دشمن ایران است و خلیج فارس را خلیج عرب می‌نامد و ایران را جزئی از سرزمین عرب می‌داند و تمدن ایران را تمدن عرب می‌داند و زبان ایران را جزئی از زبان عرب می‌داند و تاریخ ایران را تاریخ عرب می‌داند. به او گفتم آقای پرفسور شما عمری دراز کرده‌اید (البته جوان بود و شاید چند سالی از من بیشتر عمر کرده بود) گفت چطور من که جوانم گفتم شما از عهد خشایار شاه و لئونیداس زنده‌اید و شاید از سربازان اسپارتی یا آتنی یا قبرسی بوده‌اید که با ایرانیان می‌جنگیده‌اید. خندید و گفت چرا قبرسی؟ گفتم دلیلش را خودم می‌دانم. باو نگفتم اما پیش خود گفتم الاغ قبرسی در ایران شهرت دارد. من که می‌خواستم یک دوره درس کوتاه دربارهٔ خلیج فارس در مدرسه مطالعات شرقی و افریقائی لندن بگذرانم با ملاقات این پرفسور نادان مغرض منصرف شدم و بایران باز گشتم.

سال سپری شد و مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین در صدد انتشار مجموعه‌ای از کتب با زبان ساده برای جوانان بعنوان کتاب جوانان برآمد که در خصوص تاریخ و ادب

و فرهنگ و منابع و معادن و جنگلها و ثروت‌های ایران باشد. تحریر کتاب خلیج فارس در مجموعه کتاب جوانان را بعده من گذاشتند. نوشتم و چاپ شد.

سال ۱۳۴۶

پس از مراجعت از اروپا و اسرائیل و تحریر کتاب خلیج فارس و طبع و نشر آن دانستم که مسائل و مواضع خلیج فارس و دریای عمان و سرزمین‌های پیرامون آن و دشمنی ملل تازه بدوران رسیده عرب، اعم از عرب آسیائی و عرب افریقائی نه آنقدر وسیع است و نه آنقدر سردراز دارد که من با مختصر مطالعه‌ای یا چند سخنرانی یا تألیف یکی دو کتاب با آن بتوانم مبارزه کرد و از پس دشمنی‌های اعراب نسبت به ملت ایران و فرهنگ ایران و مملکت ایران برآیم. مدتی با دستگاههای دولتی و دانشگاهها سروکله زدم دیدم هیچکس را گوش شنوا نیست. خود تصمیم گرفتم مطالعاتم را ادامه بدهم، کتابخانه‌ها و موزه‌ها و معلمین و محققین را ببینم و بیازمایم و حتی المقدور از زبانهای فرانسوی و انگلیسی و عربی کمک بگیرم و حتی اگر بتوانم آلمانی و زبان پهلوی باستان را فراگیرم و از مطالعات محققان روس و مستشرقین آلمانی و مورخین ترک استفاده کنم. برای این علم و اطلاع و برای شرکت در این دانشگاه بزرگ که دهها کتابخانه و صدها استاد و هزاران عمارت ویرانه باستانی و دهها گورستان کهنه و دهها موزه را دربر می‌گرفت باید نخست ایران را خوب می‌شناختم. با عمق فرهنگ و ریشه تمدن ایرانی آشنا می‌شدم. آثار و ابنیه باستانی ایران را می‌دیدم، بانویسندگان کهن ایران از راه مطالعه کتب و مجلات علمی پیوند روحی و فکری می‌یافتم. پس از فرصت استفاده نموده سفرهای مکرر در داخل ایران و خارج ایران کردم، در هر کجای دنیا اگر گورستانی کهنه، اگر مسجد یا کلیسا یا کنیسه‌ای ویرانه، اگر بقایای کاخ و کوخی می‌یافتم بدیدنش می‌رفتم و عکس می‌گرفتم و لوحه‌ها را می‌خواندم و کتابهای مربوط باین موضوعات را پیدا می‌کردم و می‌خواندم و یادداشت برمی‌داشتم. حاصل این سفرها و این مطالعات کتابهای متعدد و مقالات زیادی است که در بخش چهارم کتاب بنام «حاصل عمر»

خواهید خواند.

در سال ۱۳۴۶ از طرف نخست‌وزیر بعنوان کارشناس جاذبه‌های توریستی ایران مأموریت یافتیم که به عربستان و عراق و بیروت سفر کنیم. جنگ ۶۸-۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل در گرفت و تعداد توریست وارد بایران بشدت کاهش یافت، نخست‌وزیر وقت مرحوم عباس هویدا به معاونش دکتر قاسم رضائی دستور داده بود مرا برای تحقیق در امور توریستی به عربستان و سواحل جنوبی خلیج فارس بفرستد.

سفر به عربستان

از راه بیروت به جدّه رفتیم. در آن زمان مرحوم مشایخ فریدنی (مترجم آغانی) سفیر کبیر ایران در جدّه بود. و رزم‌آرا وزیرمختار در سفارت ایران بود یا مشاور سفارت بود. بسیار مشتاق بودم که از کتابخانه مدینه و کتب فارسی کتابخانه مسجد پیغمبر اطلاعی بیابم. سفیر بسیار مهربانی کرد و ترتیب ملاقاتها و مهمانی‌هایی داد. و از باب علاقه دولت ایران به تعمیر و نوسازی گنبد بقعه حضرت پیغمبر در مدینه کارها کرده بود و شرحها نوشته بود و گفتگوها کرده بود که بخرج دولت ایران و پادشاه ایران گنبد شکوهمندی بر بقعه بسازند ولی دولت عربستان بیهانه‌های مختلف سرباز زده بود. برای ساختن محوطه مقابر بقیع و قبور ائمه گورستان بقیع مذاکرات و گفتگوهای بسیار کرده بود، برای استفاده از کتب فارسی یا کتب عربی مربوط به تاریخ و ادب ایران که در مدینه بود مذاکراتی کرده بود، اما هیچکدام به نتیجه‌ای نرسیده بود. علی‌الاصول^۱ بدینی از دولت و پادشاه عربستان نسبت به ایران و سیاست‌های دولت شیعه ایران نگرانی‌ها داشت. رزم‌آرا که فرزند مرحوم سپهبد حاجی علی رزم‌آرا رئیس فقید ستاد ارتش ایران بود گویا نام کوچکش محمد یا منوچهر بود درست نمی‌دانم و درس خوانده در امریکا و بسیار باهوش و مطلع از فعالیت‌های چریک‌های کمونیست در عدن و یمن و عمان و جبهه آزادی بخش خلیج عربی! مطالب زیادی برایم گفت و مردی بصیر بود و دربند منافع ایران. از کمونیست شدن عدن، از اختلاف دو یمن، از حملات انقلابیون چپ گرای عمان

ویمن، از اغتشاشات شاخ افریقا، از مداخلات نابخردانه سیاست‌های اروپائی و امریکا در آن مناطق، از نفوذ شوروی و کوبا در آن مناطق، از ضرورت کمک به عمان برای مقابله با چریکهای طرفدار جبهه آزادی بخش خلیج عربی! سخن می‌گفت. آنروز من سخنان او را باور نداشتم و بیشتر استتاجات و سخنان مستدل و مکتوب و متکی باسناد او را نوعی انجام وظیفه اداری و گزارش نویسی برای مافوق و خودنمایی در صحنه رقابت با سفیر می‌دانستم. اما بعدها ثابت شد و من دانستم که آنچه او گفته بود درست است. هم عدن دولت مارکسیستی شد، هم کوبا و شوروی در شاخ افریقا مداخلات پنهانی و آشکار کردند و هم یمن جنوبی و شمالی انگشت‌نمای سیاست شد و هم چریکهای مارکسیست به عمان حمله کردند و هم ارتش ایران به عمان فرستاده شد و هم پادشاه ایران به پادشاه عمان کمک کرد تا جبهه آزادی بخش خلیج عربی! موفق نشود و خلیج فارس خلیج فارس بماند و سیاست‌های مخرب ضد ایران کمابیش خود را نشان دادند.

از جدّه با کمک و همراهی مرحوم مشایخ فریدنی در اتومبیل سفارت به مکه رفتیم و در نقطه‌ای که باید احرام بستیم و اوراد و اذکار مخصوص مُحرمین را خواندیم. مشایخ فریدنی استاد بود و اوراد و اذکار را از حفظ داشت و من از زبان او می‌شنیدم و تکرار می‌کردم. در مکه مطوفی که مخصوص اهل تشیع بود به سراغ سفیر آمد و ما را به طواف کعبه برد و مراسم حج عمره بجا آوردیم و در کنار (حجر اسماعیل) نماز مغرب گزاردیم و شاکر از رحمت خدای رحیم به جده باز گشتیم. از جده سفری هم با هواپیمای عربستان به مدینه رفتیم و قبر پیامبر را زیارت کردم و دوسه روزی در آن شهر در مهمانخانه‌ای ماندیم و بر قبور ائمه بقیع فاتحه خواندم و از زیارت آنها و قبر پیامبر مشعوف شدم و حالات و جذباتی روحی بر من دست داد که از ترس عوامفریبی و تظاهر و خودنمایی از آنها سخن نمی‌گویم. در جدّه روزی مهمان آقای رزم آرا بودم و روزی هم مهمان مرحوم مشایخ فریدنی و هردو مهمانی در هتل «بحرا حمر» برگزار شد. آن روز که مهمان رزم آرا بودم مدیر روزنامه المدینه هم مهمان بود. در سر میز ناهار از هر دری سخن بمیان می‌آمد. مدیر روزنامه گله می‌کرد که ایران طرفدار اسرائیل است و روی خوش به اعراب نشان

نمی‌دهد. گفتم چرا چنین سخن می‌گوئید. مگر نه این است که در فرودگاه ترکیه از پادشاه ایران سؤال شد که تکلیف اعراب و اسرائیل چه می‌شود. مگر نه شاه ایران جواب داد باید اسرائیل سرزمین اعراب را تخلیه کند و طبق قطعنامه سازمان ملل رفتار کند؟ فردای آن روز ستون اول روزنامه مدینه با شرح و تفصیل تمام این سخنان را نوشته بود و شرح و بسط مفصلی داده بود. چون من به تهران برگشتم روزی نخست‌وزیر مرا خواست و چون وارد اتاقش شدم گفت فلانی بدادت رسیدم گفتم چطور؟ گفت سفیر از جده گزارش مفصل محرمانه شرفرعی فرستاده و نوشته است که احمد اقتداری در عربستان مذاکرات و اقداماتی به کمک رزم آرا کرده است که سبب نگرانی دولت عربستان شده و خوب است او را تویخ فرمایند و رزم آرا را از عربستان به نقطه دیگری منتقل سازند. اعلیحضرت گزارش را برای من فرستاده‌اند تا من تحقیق کنم. این است گزارش. گزارش را گرفتم و خواندم. مطالب همان بود که نخست‌وزیر گفت ولی ضمیمه‌ای نیز به گزارش پیوست بود و آن پیوست بریده روزنامه المدینه و آن مقاله کذائی بود. یکبار دیگر آنرا خواندم و گفتم جناب نخست‌وزیر شما عربی خوب می‌دانید و خوب می‌خوانید گفت بله من در بیروت درسهایم را با عربی می‌خواندم. گفتم این ضمیمه گزارش را بخوانید گرفت و خواند. گفتم انصاف بدهید اگر میلیونها تومان خرج می‌کردید می‌شد اینهمه تعریف و تمجید در روزنامه عربی آنهم در شهر جده بنفع شما و سیاست شما و دولت شما و پادشاه شما و مملکت شما بنویسند؟ خندید و گفت همین است. من خودم جواب اعلیحضرت و سازمان امنیت و وزارت خارجه را می‌دهم و این حقیقت را باز می‌گویم. روزی با مدیر هواپیمائی عربستان که گویا یکی از نزدیکان پادشاه عربستان بود صحبت می‌کردم گفت شما ایرانی‌ها خیلی چیزها دارید و ما عربها خیلی چیزها نداریم ولی شما نمی‌دانید چگونه به ما بفروشید و از ما منتفع شوید. گفتم مثلاً؟ گفت مثلاً سماور شما و چای و استکان و ترتیب طبخ چای در ایران. گفتم اگر شما وزیر بازرگانی ایران بودید چه می‌کردید تا ما بتوانیم بفروشیم و شما بتوانید بخرید. گفت لازم نیست من وزیر ایران باشم. هم‌اکنون تا برگشتی بایران بگو هزار سماور یا صد سماور و صد دست استکان و نعلبکی ایرانی و صد قوری باده ایرانی

وارد به طبخ چای ایرانی وقتند حبه معمول چای ایرانی و سایر لوازم چای برای من بفرستند. گفتم شما با آنها چه می کنید گفت من به ده قبیله بزرگ صحرانشین یا چندین خانه وزیر و امیر ثروتمند، آنها را هدیه می کنم و بهر قبیله یا هر خانه یک ایرانی متخصص طبخ چای می فرستم. و چون آن ثروتمندان به طعم و رسم چای ایران و سماور ایرانی عادت کردند برای بار دوم ده برابر بها، بار اول صورتحساب می فرستم و سالیانه میزان مشتری را افزایش می دهم و بازاریابی می کنم. دیدم درست تفکر اروپائی و بازاریابیهای اقتصاددانهای فرنگی دارد. دروزارت خانه های عربستان درخصوص زوار و توریست ها و ترتیبات مسافرت و مشکلات سفر و میزان هواپیماها و نرخها و اوقات سفر مطالعاتی کردم و از جده به بغداد پرواز نمودم.

سفر به عراق

از جده به بغداد رفتم. در آن زمان آقای پیراسته سفیر کبیر ایران در بغداد بود و روابط سیاسی ایران و عراق آشفته بود و آقای سفیر در بغداد نبود. به سفارت رفتم و مرا به اداره توریستی معرفی کردند. رئیس آن سازمان که مردی نظامی و مؤدب بود مرا بگرمی پذیرفت و جوانی کرد را که فارسی هم خوب می دانست با اسم «جاف» اسم کوچکش را فراموش کرده ام، بمن معرفی کرد که رئیس یکی از ادارات آن سازمان بود. با او باماکن توریستی رفتیم و باده اداره گذرنامه رفتیم و آمارها گرفتیم. اما پس از روزی مطالعه و کاغذ بینی و دفترخوانی آقای جاف بمن گفت این آمارها و کاغذها همه ساختگی و دروغ است. ادارات عراق جز گذراندن وقت و گرفتن حقوق کاری ندارند و اعتقاد به کار علمی ندارند. بدین اوراق اعتماد مکن. بیاد سخن دوست شیرین سخن خودمان علیقلی خان جوانشیر افتادم که می گفت سخنی داریم که دروغ است و سخنی که مبالغه است و این هر دو را همگان دارند و دانند امدار ایران از این دست سخنان نوعی دیگر داریم که پدر جد دروغ و مبالغه است و آن آمار است که از هر دو بیش و پیش است و اصلاً نشانی از حقیقت با خود ندارد. خنده ام گرفت. آقای جاف سبب خنده ام را پرسید. سخن جوانشیر را برایش

گفتم لذت‌ها برد و خود در دفترش یادداشت کرد. من که علی‌الاصول نه برای انجام مأموریت دولتی که برای مطالعه کتب خانه‌ها و موزه‌ها و آثار و ابنیه سفر می‌کردم و دیگر فکروذکری چه در سفرهای داخلی و چه در سفرهای خارجی جز مطالعه احوال مردمان و فرهنگ مردمان و تاریخ مردمان و زبان و فولکلور مردمان مختلف نداشتم، مطالعات دولتی را کنار گذاشتم و به هوای دل خود به گشت و گذار پرداختم. به موزه جدید یا موزه نوبعداد رفتم (نیومیزیوم اف بغداد) گالری‌های تمدن آشوری، تمدن بابلی، تمدن ساسانی، تمدن پارتی، تمدن اسلامی را در این موزه از هم جدا کرده‌اند وزیرنظر آلمانها سخت نو و پاکیزه و غنی و زیبا از کاردرآمده است. (البته در حدود ۲۵ سال پیش). با کمال تعجب دیدم که در گالری آثار اشکانی (پارتی) نوشته‌اند فراتین گالری یعنی گالری فرات. تعجب کردم همه اشیا، همه مجسمه‌ها، همه خطوط، همه زیورآلات پارتی اشکانی ایرانی بودند و چرا آنرا با نام غیر معمول فراتی یعنی منسوب به رود فرات قلمداد کرده‌اند. بنزد مدیر موزه که مردی مطلع بود و فارسی هم کمی می‌دانست و از تاریخ و باستانشناسی ایران خوب اطلاع داشت و می‌گفت خود از دست‌اندرکاران تعمیرات کاخ ساسانی تیسفون بوده است رفتم و مطلب را با او در میان گذاشتم او گفت البته بزبان فرانسه گفت مهم نیست. برای فهم و درک عرب زبانها نوشته‌ایم. گفتم مگر اشکانی یا پارتی را عرب‌ها درک و فهم نمی‌کردند بعلاوه موزه برای دیدار عرب و غیرعرب است و بعلاوه تمدن‌ها شناخته و نامگذاری شده‌اند و تمدنی بنام فراتی نداریم و سرتاسر تمدن ادوار مختلف بین‌النهرین بنام تمدن بین‌النهرین یا بابلی شهرت گرفته است و این جعل برای دشمنی با ایران و امحاء نام تمدن ایرانی اشکانی است. خنده‌ای کرد و گفت آقا آخر ما عرب‌ها حرف «پ» نداریم. گفتم پس چرا مقبره سلمان فارسی را (سلمان باک) نامگذاری کرده‌اید و پاک را باک کرده‌اید و می‌خوانید و می‌فهمید و درک می‌کنید و عرب‌ها تعجیبی نمی‌کنند. گفت دوست من، ما عربیم و موزه در خاک عرب واقع شده است. گفتم دوست من شما ممکن است عرب باشید اما سرزمین بین‌النهرین همانقدر که آکنده از آثار و اشیا، بابلی و کلدانی و آشوری و سومری است آکنده از تمدن ایلامی و هخامنشی و اشکانی و ساسانی ایرانی است و دوست من فراموش نکنید که نام

«بغداد» ایرانی و فارسی است یعنی بَغ بمعنای خداوند و داد از مصدر دهش و دادن زبان فارسی باستان. مملکت عراق در دوره ساسانیان پایتخت ایران بوده و همین کاخ تیسفون کاخ شاهنشاهان ایران بوده است. مملکت عراق را در زمان ساسانیان سورستان می‌نامیده‌اند و ایالت مرکزی ایران بوده است. همین تیسفون از کویهای جداگانه‌ای مرکب بوده که یکی از آنها (اسبان‌بر) یعنی محل اصطبل شاهی بوده و دیگری به ازاندیوشاپور بوده است، یعنی بهتر از انطاکیه که شاپور بنا کرده است چرا حقایق علمی و تاریخی را بیاد نمی‌آورید؟ این مجسمه مرمرین بزرگ و زیبا را که نوشته‌اید امیری فراتی است پادشاه پارتی است که تمدن حتره (الحضر) شما در زمان او بنیان گرفته. داریوش سوم هخامنشی در اربل (اربیل کنونی) در سرزمین ایران و در شمال عراق امروز از اسکندر مقدونی شکست خورده است یعنی از زمان هخامنشیان هم عراق جزئی از ایران بزرگ بوده است. گفت برویم بگردیم و در موزه آنچه را که می‌دانی بمن تعلیم ده. گفتم من چنین جسارتی نمی‌کنم. شما استادید و من شاگرد. اما شما حقایق علمی را با اغراض سیاسی می‌آمیزید و من حقایق علمی را صرفاً از نظر علم و حقیقت علم می‌بینم. دست مرا فشرده و گفت برویم کتابخانه موزه را ببینید. در مدخل کتابخانه موزه ویتترین‌های شیشه‌ای نصب بود و کتب مذهب و منقش با جلدهای تیماجی زراندود و قرآن‌های نفیس مذهب در آن ویتترین‌ها نهاده بودند. در میان اولین ویتترین کتابی با خط خوش نستعلیق محشی باطلا و لاجورد جلب نظر کرد. نوشته بود «هفت اقلیم من تألیفات امین احمد الراجی» گفتم آقای مدیر این چه کتابی است گفت همان که می‌خوانید. گفتم لطفاً در ویتترین را بگشائید می‌خواهم متن آنرا و صفحات درون کتاب را ببینم. در ویتترین را گشود. کتاب را ورق زدم دیدم کتاب با خط فارسی است و کتاب هفت اقلیم امین احمد رازی است. یعنی اهل ری یعنی تهران که در علم جغرافیاست و مشهور است. گفتم آقای مدیر آیا میدانید که الرازی یعنی از مردم ری یعنی تهرانی‌الاصل. گفت بله گفتم پس دستور بدهید این نوشته را اصلاح کنند و بنویسند امین احمد الرازی. جوابی نداد. از من پذیرائی کرد و مقداری بروشور بمن هدیه کرد و من مقداری کتاب از انتشارات موزه در موقع خروج از قسمت مربوطه خریدم و با خود بایران آوردم.

دیگر در سفارت ایران کاری نداشتیم. هتل من، هتل آشوربنی پل بود که بتازگی در خیابانی در بغداد بوسیله آشوریان عراق بنام پادشاه خونخوار آشور «آشوربنی پل» نامگذاری شده بود. روزی در سالن رستوران نشسته بودم مردی از در درآمد که او را شناختم. او بطرف من آمد و دست فرزند خردسالش را در دست داشت نامش آقا عباس زارعی بود که از مردم (دهکویه) لارستان است و از تجار لار و تهران و دویی است و تجارت چای دارد و اکنون در تهران زندگی می کند. دوست و همشهری من بود. از دیدنش خرسند شدم و دیدم که جوانی عراقی نیز از در درآمد و با او بود. گفتم او کیست گفت ایشان پسر آقا سید کاظم کربلائی است مرا به کربلا برده و اکنون به بغداد رسانیده تا به تهران برگردم و او به کربلا برگردد. نام سید کاظم در ذهن من تداعی خاطره ای کرد. و حدس زدم او باید پسر یا نوه سید کاظمی باشد که استخوانهای جد مادری من یعنی مرحوم محمد جعفر خان مقتدر الممالک گراشی «شیدا» را پس از سالها که در صحرای باغ کشته شده و در گراش به امانت گذاشته بوده اند، به کربلا برده در کربلا دفن کرده است. گفتم شما منسوب مرحوم آقا سید کاظم هستید؟ گفت بلی. گفتم من می خواهم به کربلا بروم و ضمن زیارت کربلا و نجف، قبر جدم را نیز زیارت کنم و فاتحه بخوانم. گفت ای آقا من در کربلا هر روز خدمت بی بی فاطمه بی بی خواهر آن مرحوم که در کربلا مجاور است می رسم. حتماً با هم می رویم. بعد از ظهر آن روز به کربلا رفتیم و در کربلا علاوه بر زیارت مرقد مطهر سیدالشهدا، بر قبور سه تن از سلاطین قاجار مرحومان (مظفرالدین شاه، محمد علی شاه، احمد شاه) که در پشت حرم واقع است فاتحه خواندم و بر محلی که آن سید می گفت مقبره مرحوم محمد جعفر خان است فاتحه خواندم. سنگ لوح مقبره خوانا نبود ولی قبور سلاطین را توانستم بخوانم چون در اطاقی سرپوشیده قرار داشت. از آنجا بدیدن آن پیرزن مجاور مؤمنه رفتم. از دیدن من خوشحال شد و می خواست وصیت نامه اش را در کنسولگری ایران تصدیق کنند و کنسول ایران در کربلا می گفت چون شناسنامه و گذرنامه نداری من نمی توانم ایرانی بودن تو را تأیید کنم. با او بکنسولگری رفتیم و مرحوم شریعت کنسول ایران را ملاقات کردیم و آن مرد مغفور کار این عمه محزون مرا انجام داد و وصیت نامه او

را تصدیق کرد. مرحوم شریعت را بعدها در تهران در خانقاه خاکسار دیدم و از یاد ایام گذشته و یادآورهای خدمتش و صداقتش شادمان شدیم. از کربلا به نجف رفتم و پس از زیارت مرقد حضرت شاه مردان و دقت در آثار ایرانی در دیوار و کتیبه‌های ایرانی عمل استادکاران خطاط و کاشی‌ساز و زرگر و نقره‌کار و معمار ایرانی، و در ایوان طلای نادری که یادگار دوره افشاریه و نادرشاه است و در ورودی بسیار نفیس حرم که پادشاه ایران هدیه کرده و شاهکار هنر مثبت‌کاری و خط‌نویسی و نقره‌کوبی است و تأسف بر احوال روزگار، به کوفه رفتم و در مسجد کوفه نماز گزاردم و در آن مکان نیز آثار ایرانی و نفوذ فرهنگ ایرانی را به عیان دیدم. خواستم در نقطه‌ای بنام مقام علی در مسجد کوفه که نزد شیعیان محترم است نماز بگزارم. فرش‌های سرخ و طویل بر کف حیاط مسجد پهن شده بود و گروهی پلیس و مأمورین دولتی در اطراف آن ایستاده بودند. مردی هندی بالباسی هندی و عمامه‌هندیان وارد شد و با احترامات از میان آن صف گذشت و بدان سوی رفت. که من می‌خواستم بروم. و بآن اطاق داخل شد. معلوم شد یکی از بزرگان هنداست که مهمان دولت عراق است و شاید یکی از راجه‌های مسلمان شیعه آن روزگار حیدرآباد هندوستان بود و چون من خواستم بدرون مقام علی بروم پلیسی یا افسر پلیسی مانع شد و گفت مهمان دولت بدان اطاق رفته صبر کنید. من پر خاش کردم که سخت عصبانی و گرم‌زده و خسته و کوفته بودم و می‌خواستم دو رکعت نماز بخوانم و به بغداد بروم. مردی کرد که فارسی خوب می‌دانست و معلوم شد که از مأمورین امنیتی «امن‌العالم» دولت است به من نزدیک شد و گفت چرا پر خاش می‌کنی. مگر وقتی پادشاه شما به مسجدی می‌رود همه را می‌گذارند به مسجد بروند؟ گفتم ایران و عراق فرق می‌کند. تازه اگر چنین باشد ما هم کار درستی نمی‌کنیم. اینجا مسجد و خانه خداست و همگان می‌توانند بدرون همه جای آن بروند. و زیارتگاه بخصوص اختصاص به شخص معینی ندارد. گفت چرا به افسر پلیس پر خاش کردی؟ گفتم دلم خواست. گفت حال به زندان می‌روی تا بدانی اینجا عراق است نه ایران. معلوم است خیلی غرور داری شاید جاسوس هم باشی. گفتم ای بیچاره‌ها اگر شما عرضه دارید بروید جلوی اسرائیل بگیرید و اینقدر ذلیل و مفلوک نباشید و نگذارید حقوق اعراب را

اسرائیل دوسه میلیونی پایمال کند. او رفت افسر عالیرتبه‌ای آمد و بانگلیسی گفت پاسپورت خود را بدهید. من دیدم دردامی افتاده‌ام. گفتم پاسپورت با خود ندارم و در بغداد گذاشته‌ام گفت دیگر بدتر تو را بزدان می‌بریم تا پاسپورت را نشان بدهی و بدانیم تو کیستی. در این میان من به نماز در روی خاک صحن ایستادم و دو رکعت نماز را با دلهره و حواس‌پرتی خواندم و آن مهمان عالیرتبه هندی از اطاق مقام علی بدر آمد و به نقطه دیگری از مسجد بزرگ کوفه رفت و همراهان و محافظینش نیز با او رفتند و آن افسر که مرا می‌خواست بازداشت کند نیز با آنها رفته بود. من به بهانه دیدن حجرات اطراف مسجد و خواندن خطوطی که بفارسی و عربی حتی با زغال و گچ بر در و دیوار آن حجرات و درپیش خوان آنها مسافرین زائر نوشته بودند کم کمک و باترس و تدبیر خود را به در ورودی مسجد رسانیدم و با نگرانی وارد غلام گردش مسجد شدم که مانند غلام گردش ورودی مسجدهای بزرگ خودمان بود و از نظر ناپدید شدم و به بیرون از مسجد دویدم و به خیابان جلوی مسجد رسیدم. در همان لحظه اتومبیل سواری نو شورلت و کرایه که روی در آن نوشته شده بود «للاجر» یعنی کرایه سر رسید و من گفتم بغداد و او با دست و پنج انگشت اشاره کرد یعنی با ده دینار عراقی. یعنی ده دینار دربست. بدرون اتومبیل پریدم و شوفر دیوانه اتومبیل با سرعتی شاید بیش از ۱۲۰ کیلومتر می‌رفت و جنون سرعت داشت و من از فرط وحشت از سرعت چشم‌ها را می‌بستم. اما از طرفی خوشحال بودم که بمانند برق و باد مرا از معرکه بدر می‌برد. به بغداد رسیدیم. احتیاط کردم و بجای آنکه جلوی هتل محل اقامتم (هتل آشوربنی‌پال) پیاده شوم، در خیابان و دور از هتل پیاده شدم و به هتل رفتم. آنروز من کلاهی بره بر سر و کتی مخمل قهوه‌ای برتن و شلوار فلانل خاکستری برپا داشتم. چون به هتل رسیدم آن رفیق لارستانی‌ام به تهران رفته بود (آقای زارعی) و نبود. آشنائی دیگر هم نداشتم. مدیر شب هتل که قبلاً در باب تاریخ آشور و آشوربنی‌پال با او بحث و جدل داشتم و می‌دانست که من ایرانی‌ام و آشنا به تاریخ قوم آشور مرا نگران یافت. گفتم می‌خواهم هرچه زودتر جائی در طیاره گیر بیاورم و بروم. گفت من تلفن به یک آژانس مسافرتی می‌کنم که آشوری است. تلفن کرد و بدانجا رفتم خانمی مهربان

و آشوری در آنجا منتظر بود. بلیط مرا گرفت و در روی هواپیمای فرداشب میدل ایست جائی برایم تا بیروت در نظر گرفت و تأیید کرد و در بلیطم نوشت. فردا صبح به سفارت ایران رفتم. حوالی ساعت ده صبح بود. یکی از اعضا، سفارت گفت آقا شما کجا هستید؟ گفتم چطور گفت از صبح تا کنون بیست بار از پلیس تلفن شده و با نشانی‌های شما یک ایرانی را که به مأمورین دولت در کوفه اهانت کرده جویا شده‌اند نشانی‌های لباس را داده‌اند اما ما گفته‌ایم چنین کسی را نمی‌شناسیم و به سفارت مراجعه نکرده است و خبری نداریم. گفتم در هر حال من امشب خواهم رفت. آن ایرانی پاک نژاد گفت من حالا می‌روم و یک کلاه و یک عینک و یک عصا برایت می‌خرم. آیا لباسی دیگر داری گفتم بلی لباسی تیره رنگ دارم. مرا با اتومبیل کرایه به حوالی هتل رسانید و گفت از اطاقت خارج نشو. پلیس در بدر دنبالت می‌گردد و غذای ناهار نیز در اطاقت بخور. ساعت ۹ شب خودم می‌آیم و شما را به فرودگاه می‌رسانیم. ۹ شب با کلاه لبه‌دار فرنگی سیاه و عینک و لباسی تیره و عصا آماده بودم. به فرودگاه رفتیم آن مرد ایستاد و من به سالن ترانزیت رفتم و بلیط دادم و چمدان دادم و ساعت پرواز (ده شب) فرا رسید و از بغداد پریدم و از بلا پریدم. با خود در آسمان می‌گفتم اگر گیر می‌افتادم راستی را که چوب دوسر طلا بودم. دولت ایران ناراحت بود که چرا چنان بی‌احتیاطی کرده‌ام آنهم در آن مواقع حساس و دولت عراق بوق و کرنا سر می‌داد که بله جاسوس ایرانی را گرفته‌ایم. چون کار عرب جز دروغ‌پرازی و جنجال و هیاهو نیست. به بیروت رسیدم و خداوند کریم منجی الهلکی والفرقی را سپاسگزار شدم که از معرکه‌ای بدو سخت بدرآمده بودم. این را بنویسم که پیش از این سفر، سفری به کربلا و بغداد کرده بودم و آن بروزگار نخست‌وزیری مرحوم دکتر مصدق بود که به فیلاذلفی رفته بود و ناقوس آزادی را بصدا درآورده بود و در سر راه بازگشت در قاهره ساعتی در هواپیما خوابیده در صندلی از بزرگان مصر پذیرائی کرده بود و مطبوعات مصر او را «بطل الشرق» یعنی شیر مرد مشرق زمین لقب داده بودند و بهمان روزگار مرحوم ملک فیصل پادشاه عراق آخرین ماههای سلطنتش را می‌گذرانید و پس از چند ماهی که ما به ایران بازگشتیم در عراق انقلاب شد و ملک فیصل و عمویش عبدالاله و

صدراعظمش گیلانی، را کشتند و اجساد آن مقتولین مظلومین را به خیابانها کشیدند و رهبر انقلاب سرهنگ عبدالکریم قاسم بود. و آن پادشاه که سیدی بود و شریف بود و جوان بود و جرمش این بود که با ایران ارتباط نزدیک و دوستانه داشت با بی‌رحمی بقتل رسید و حکومت انقلابی در عراق برسر کار آمد و خود عبدالکریم قاسم را هم پس از چندی دوستان انقلابی خودش کشتند و جسد او را به خیابان کشیدند و در تلویزیون بغداد نشان دادند. راستی را بشردرنده‌تر از گرگ بیابان است. آوازه دکتر مصدق در عراق هم پیچیده بود و در قهوه‌خانه‌ای در نزدیکی مسجد کوفه قهوه‌چی که ایرانی تبار بود و نامش فیروز بود عکس دکتر مصدق و بریده روزنامه الاهرام مصر را با خط درشت «بطل الشرق» بردیوار قهوه‌خانه آویخته بود. در آن سفر من باتفاق دوتن از دوستان لارستانی همشهری خودم بنام عبدالله انصاری و دامادش سعادت از راه خرمشهر به بصره رفته بودیم. گذرنامه و ویزا لازم نبود تنها تذکره «علم و خبر» از اداره گمرک مجوز سفر بود. و از راه خاتقین و کرمانشاه در تعطیلات فروردین ماه بایران باز گشته بودیم. ماجراها و گفت و شنودهای آموزنده‌ای در آن سفر داشتم که از بیم تفصیل دیگر در این دفتر نمی‌نویسم.

سفر به بیروت و سوریه از راه کویت

از بغداد به کویت و از آنجا به بیروت رفتم و آقای سفیر کبیر ایران در لبنان و چند تن از اعضا، سفارت را ملاقات کردم. آقای دکتر محمدی راین فرهنگی سابق ایران و مدرس «دراسات» و معلم مشهور زبان فارسی در بیروت را دیدن نمودم. آقای ظلّی سفیر ایران در لبنان بود. این شاهزاده ظلّی که از خاندان مرحوم ظلّ السلطان قاجار است، مانند غالب سفرا، ایران جز بفکر منصب و مال و منال خود نبود. مآل اندیشی و مصلحت‌بینی یک سفیر را نداشت. اما در هر حال سفیر بود و واجب‌الاحترام. اعضا، سفارت برعکس جناب سفیر علاقه‌مند به جزئیات مصالح ایران بودند. جوانی از اعضا، سفارت که اگر بیادمانده باشد نامش آقای طسوجی بود و این روزها که مشغول چاپ هزارویک شب تحریر و ترجمه «طسوجی تبریزی»

هستم بیاد او افتادم، مرا با آقای الاسعد که رئیس سازمان توریستی لبنان و برادرزاده اسعد کامل الاسعد رئیس مجلس لبنان بود و شیعه بودند آشنا کرد. آقای اسعد علاقه زیادی به ایجاد روابط توریستی بین لبنان و ایران داشت. روزی مهمانی ناهاری در هتل سنت ژرژ بیروت ترتیب داد. آقای تاج بخش سفیر کبیر ایران در کویت را در آنجا ملاقات نمودم. اما جناب ایشان را مانند سایر جنابان سفرا، در بند همه چیز دیدم جز مصالح و منافع ایران. بعدها که معلم دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شدم و جزوه درس ایشان در دوره فوق لیسانس و لیسانس دانشکده علوم سیاسی را دیدم دانستم که این مرد دانشمند که کتاب «بحرین» ایشان معروف است (بزبان فرانسه) و عضو عالی رتبه شرکت نفت ایران بوده و مدیر عامل شیلات شمال بوده و او نیز شاید شاهزاده و یا بهتر بگویم قاجارزاده باشد، به قرینه (فامیل تاج بخش) اساساً مشکلات و مسائل خلیج فارس را برای شاگردان نمی گفته و تنها بذکر چند آمار و گزارش کهنه نفتی اکتفا کرده است. در بیروت از بی توجهی و غرور و مالایطاق ایشان هم رنجیده خاطر شدم.

در بیروت به شهرهای صور و صیدا سفر کردم و آثار رومی و کارتاژی و قلعه خرابه های سواحل مدیترانه را دیدن کردم و عکس گرفتم و بیاد پایداریهای مردمان صور که نام قدیمش تیر بوده و شهر ایرانی بوده و در برابر اسکندر مقدونی سخت پایداری کرده و در تواریخ ثبت شده است افتادم. آثار کارتاژی و مقابر سلاطین و جنگجویان کارتاژی در کنار آثار رومی و فنیقی مرا به شگفتی های دنیای کهن فرو برد و فکر می کردم اقوام دنیای قدیم از جمله ایرانیان در چه گیر و دارهائی بودند و چگونه سخت و آهین در جنگها و ستیزه های اقوام دور دست از خود دفاع می کرده اند. بخاطر آوردم که جنگهای هفتصد ساله ایران و روم و یونان و لشکر کشی های هخامنشیان به شمال افریقا با چه مصائب و مشکلاتی همراه بوده است. موزه بیروت را دیدم. نقشی از یک انسان در حال پرواز در موزه بود که اگر چه جز یک خیالپردازی نقاشی شده نبود اما مدیر موزه آنرا بحساب اولین نمونه اثر تفکر پرواز در آسمانها در نوع بشر می گفت. باو گفتم در اساطیر ما از جمله در شاهنامه فردوسی فکر پرواز در آسمان چندین بار و در چندین جای گفته و سروده شده است.

در نقوش فرشتگان و ایزدان حتی در نقوش ملائکة دورۀ مسلمانی هم اینگونه نقاشی‌ها در کتب و سنگنبشته‌ها زیاد داریم. آیا بال سه بخشی اهورامزدا در نقوش تحت جمشید جز تفکر پرواز خدایان یا انسانهای زبرین است و امثال آن؟ مدیر عرب عرب زبان چیزی از سخنان من دریافت و سری تکان داد. روزی برای زیارت مرقد حضرت زینب به دمشق رفتیم. آمد و رفت ایرانیان به دمشق آسان نبود آقای اسعد ترتیب این کار را داد. و با اتومبیل سازمان توریستی لبنان به دمشق رفتیم و از دمشق به زیارت زینبیه رفتیم. و علاوه بر زیارت و تأثیر روحانی و پر جذبۀ زیارت، دیدن آثار و خطوط ایرانی و کاشیکاریها و قالی‌ها و نقره‌کاری‌های ضریح مرا مجذوب ساخت. دلم می‌خواست به پالمیر (تدمر) در صحرای سوریه نزدیک مرز عراق، جای شهر قدیمی اشکانی - ساسانی بروم و از خرابه‌های آن دیدن کنم. وقت کم بود و وسیله نداشتم و هوا گرم بود و من اجازهٔ مسافرت به دمشق و زینبیه را با زحمت زیاد تحصیل کرده بودم. به دمشق باز گشتم و از مسجد اموی و کتابخانهٔ ظاهریۀ دمشق دیدن کردم. شاید بتازگی دو نسخه از کتاب «الفوائد فی اصول علم البحر والقواعد» شهاب‌الدین احمد بن ماجد بندر کنگی ایرانی را از پاریس خریده و باین کتابخانه آورده بودند. ابن ماجد که با نام شیخ شهاب، احمد ابن ماجد اهل بندر کنگ بندر لنگه بوده و به جلفاری معروف شده است، بعدها عرب قلمداد شد و از روی همین دو نسخه چاپ منقحی در دمشق از کتاب الفوائد طبع و نشر شد و آقایان عزت حسن و ابراهیم خوری مؤلف کتاب ابن ماجد النجدی یعنی عرب عربستان نوشتند. اکنون من آن کتاب را زیر چاپ دارم و نام کتاب را (آئین‌های دریانوردی کهن در اقیانوس هند و خلیج فارس) گذاشته‌ام و مؤسسهٔ انتشاراتی به نشر وابسته به استان قدس رضوی در کار طبع و نشر آن اهتمام دارد و امیدوارم این اثر نفیس بزبور طبع بزبان فارسی آراسته گردد.

به بیروت باز گشتم و از پلاژ و کانینوی زیبای بیروت و لذات شبانۀ آن عروس مدیریتانۀ آن روزگار لذت بردم. به صومعه‌های راهبان مسیحی سرزدم، شیعیان و سنیان و درویش‌های لبنان را ملاقات می‌کردم و همه را دلبستهٔ فرهنگ و تمدن و شرافت دیرینهٔ ذاتی ایران یافتم. هیچکس را ندیدم که برای ایران و ایرانی و فرهنگ

ایرانی و زبان فارسی و سیاست ایران احترام قائل نباشد حتی در صور و صیدا و بعلبک. شبانه‌روزی در بعلبک ماندم و از تماشای معبد باکوس و آثار پرشکوه رومی ویرانه‌های بعلبک لذت می‌بردم و در رستوران زیبای کنار جاده بعلبک - دمشق که در هتلی مشرف بر آن اطاقی گرفته بودم آرامش و آسایش بسیار یافتم گویا نامش «الخضراء» بود. من در بیروت در خیابان الحمراء هتل گرفته بودم و روزها و شب‌های فراموش نشدنی در آن هتل کوچک و ساده و راحت و آرام و پاکیزه بر من می‌گذشت. راستی را که بیروت برای هر نوع سلیقه‌ای جای استراحت و گردش و تجارت و کسب و کار و ورزش و شنا و شب‌زنده‌داری و حتی عبادت و ریاضت توأم با زهد و ورع بود. افسوس که بدست سیاست‌بازان ویران شد و ویرانه گردید.

سفر به کویت

از بغداد به کویت پرواز کردم و پس از توقفی یک ساعته در فرودگاه بصره وارد کویت شدم. در فرودگاه برادرم یوسف خان اقتداری که در کویت بکار اشتغال داشت منتظر بود. مرا به هتل شرایتون برد. مدت کوتاهی (دوسه روزی) در کویت بودم و مهمان برادرم بودم. از گراشی‌های مقیم کویت و لاریهای مقیم کویت و اوزیها و بستکی‌های مقیم کویت دیدن نمودم. کارگران اصفهانی را دیدم که در کنار عمارت‌های در حال ساختمان نشسته بودند و بموقع ناهارنان با کانادادرای می‌خوردند و چون از آنها پرسیدم چرا غذای مقوی و مناسبی نمی‌خورید مگر مزدتان کفاف نمی‌دهد؟ گفتند مزد زیاد می‌گیریم ولی ما پولمان را در سرزمین عرب‌ها خرج نمی‌کنیم به اصفهان می‌فرستیم و خبروزه گریگاب می‌کاریم و گز اصفهان می‌خریم و خانه‌مان را تعمیر می‌کنیم و مزرعه‌مان را آباد می‌کنیم و باغمان را توسعه می‌دهیم. گفتم آفرین بر شما و وطن‌دوستی شما. درموزه کویت آثار ایرانی فراوانی دیدم. یک تلفن کهنه مغناطیسی و یک جفت گیوه و یکی دو گهواره چوبین همه مجموعه اشیاء قدیمی و تاریخی کویت عرب بود که از خاندان آل صباح باقی مانده بود و از میان قبائل جمع کرده بودند و هرچه در موزه بود آثار یونانی و ایرانی

و ایلامی کهن و اسلامی عراق و مصر بود. سنگ معروف ایکاروس که به فرمان اسکندریا یکی از نواب اسکندر مقدونی برای ساکنین جزیره «ایکاروس» است در موزه کویت بود که از جزیره (فیلکه) در خور کاظمه کویت بدست آمده بود. مجموعه سکه‌های ساسانی و اشکانی مکشوفه در جزیره فیلکه و در خاک کویت در موزه جلوه خاصی داشت. مقداری کتاب و بروشور خریدم و با خود بایران آوردم و از آنها در کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان استفاده کردم و در فصل «آثار مکشوفه در جزیره ایکاروس» نقل کرده‌ام.

سفیر ایران (آقای تاج بخش) در کویت نبود و آقای بختیار کاردار سفارت بود. این آقای بختیار که بعدها رئیس تشریفات وزارت خارجه شد پسر مرحوم شهاب السلطنه بختیاری بود. شهاب السلطنه بختیاری پس از تبعید به تهران و توقف اجباری در تهران به خانقاه خاکساری پناه می‌برد و در خانقاه درویشان خاکساری در دروازه دولت در کوی تنکابن عزلت می‌گزیند و عمارتی در آن خانقاه بر سکوی بلندی می‌سازد و از مریدان مرحوم حاج مطهر علیشاه «قطب سلسله» خاکسار می‌گردد. پسر دیگرش آقای عباسقلی خان بختیار است که در انگلستان درس خوانده و گویا در نخست‌وزیری شاپور بختیار وزیر کابینه او شد. مادر این دو خانزاده بختیاری نیز خانمی معتقد به درویشی و عرفان بوده است. من ایشان را ندیده‌ام ولی در سفری که می‌خواستم به سوریه بروم، فرش بسیار نفیس و زیبایی در خانقاه دیدم که همین خانم بلند همت به خانقاه فرستاده بود تا بوسیله یکی از مریدان درویش قطب به سوریه فرستاده شود و بر حواشی آن بخط نستعلیق بسیار زیبایی چند بیت شعر فارسی بافته شده بود و از طرف بی‌بی به روضه حضرت زینب تقدیم شده بود. بعدها این فرش در زمان ریاست تشریفات وزارت امور خارجه آقای بختیار (برادر آقای عباسقلی خان) بوسیله یکی از وزرا، یا سفراء سوریه در ایران به دمشق برده شد. نمیدانم این فرش بدانجا رسیده است و اگر بدان بارگاه مقدس رسیده است آیا قدر آن را می‌دانند یا مانند سایر آثار ایرانی دستخوش بی‌اعتنائی و قدرناشناسی و زوال گردیده است.

از کویت به بیروت پرواز کردم و در صفحه پیش نوشتم. در کویت هم در این

سفر و هم در سفر دیگر با دوستان ایرانی چندی آشنا شدم که محبت‌ها و وطن‌دوستی‌های آنان را در صفحات بعد در شرح سفرهای بعدی به کویت خواهم نوشت.

سفر به قبرس و اسرائیل

از بیروت به قبرس پرواز کردم. شب و روزی در قبرس ماندم و منتظر هواپیمای اُعال ماندم تا به اسرائیل پرواز کنم. فرصت کم بود. سری به موزه شهر نیکوزیا زدم. تعدادی مجسمه و نیم‌رخ دوره هخامنشی و سرداران هخامنشی و مجسمه‌ای از یک شاهزاده هخامنشی با همان لباس و کلاه و ریش که در تخت جمشید و شوش می‌بینیم دیدم. اما زیر همه آنها تنها نوشته بودند مجسمه یک سرباز، یک امیر، یک مرد، مکشوفه از قبرس. و چون با مدیر موزه به گفتگو نشستیم و گفتم این آثار بازمانده از دوران هخامنشیان و جنگهای ایران و یونان و تسلط پادشاهان و امرا، هخامنشی بر قبرس بازمانده‌اند. خیره در من نگریست و گفت بعید است و بانگلیبی گفت (نات پوسییل) گفتم اینها که نوشته‌اید کپی و بدل اصلی‌هاست برویم اصلی‌هایشان را ببینیم تا بشما ثابت شود. احتمال می‌دهم که در اشیاء و مجسمه‌های اصلی آثاری از خط میخی هخامنشی هم باشد بخصوص در مجسمه بزرگ سردار هخامنشی که بازیب و زیور و آلات جنگ دوره هخامنشی سنگتراشی شده. گفت آثار اصلی در اختیار موزه نیست. فهمیدم که طفره می‌رود و از بحث و جدل من دلگیر است و با تلخی و بی‌خداحافظی از من جدا شد.

پس از ۲۴ ساعت توقف در قبرس به اسرائیل پرواز نمودم. دخترم که سال قبل در اسرائیل جراحی استخوان پایش ناتمام مانده بود از تهران به تل‌اوئو می‌آمد تا پای دیگرش مورد عمل استخوان واقع شود. دوسه روز بعد به تل‌اوئو رفتم و او را در فرودگاه گرفتم و با خود به همان پانسیون (کاشیر) بردم و روز دیگر به مطب پرفسور مئیر مکین رفتم و دخترم را فردای آن روز در بیمارستان هَدَسا بستری نمودند. امید در بیمارستان بستری بود و من فرصت داشتم تا روزها به دانشگاه هیرو و

موزه آن و نقاط دیدنی و باستانی بروم و ایرانیان یهودی مقیم اسرائیلی شده را دیدن نمایم. مغازه‌ها را ببینم. عشق و علاقه و احترام مردمان را نسبت بوطنشان دریابم. می‌خواستم به کنار بحرالْمیت بروم و از آثار کهنه آنجا از جمله قبر حبکوک پیامبر یهود که مقداری پایپروس کهنه در یکی از غارهای اطراف آن کشف شده بود و نوشته‌هایی از تورات کهن داشت را ببینم. قسمت‌هایی از آن در موزه هیرو بنمایش گذاشته بودند. بعدها در مصر هم قسمت‌های کهنه‌تر پایپروس مصری را دیدم که از شکم کروکدیل‌های مومیائی شده در آورده بودند و آنها بخط هیروگلیفی بسیار کهنه مصری بودند و نوشته بودند اوراقی مربوط به مهر و ناهیدپرستی بوده است که ناهید در مصر خدای (انو) نامیده می‌شده است. در معبدی تازه کشف شده در مصر هم نقوش بسیاری بر در و دیوار معبد از آن آئین‌ها کشف شده بود که در سفر مصر آنها را دیدم و بیشتر آن نقوش آداب و مناسک به آئین در آمدن در مذهب ناهیدپرستی یا آب‌پرستی (آناهیتاپرستی قدیم) بوده است. که بعدها، یونانیان از آن‌ها اقتباس تشریفات ورود به مذهب کردند و گفته‌اند که آئین‌های ورود به جرگه فراماسونری نیز از همین نقوش و آئین‌ها اقتباس شده است. چند جمله‌ای عبری فراگرفتم. شب عید «راشاشانا» یعنی شب عید اول سال عبری فرارسید. مردم گروه گروه به پای دیوار نُدبه یکی از دیوارهای مسجد اقصی می‌آمدند و شب را در کنار دیوار می‌گذرانیدند و دعا می‌خواندند. دولت و پلیس و شهرداری آب و جارو کرده بودند و سخت مراقب بودند. من در یکی از قهوه‌خانه‌های مشرف به میدان محل اجتماع یهودیان نشستم و دستور چای و قلیان دادم. قهوه‌خانه عربی بود و اصطلاحاً می‌گفتند «اشرَب» یعنی قلیان بکش در حالیکه اشرَب از شُرَب یعنی آشامیدن مایعات می‌آید. مدتها با دو دوست آلمانی که در آنجا با هم آشنا شدیم و توریست بودند قلیان کشیدیم و چای نوشیدیم. آنها مسیحی بودند و این دعاخوانی و گریه وزاری یهودیان را به مسخره گرفتند. گفتم شما که مسیحی هستید اساس کار و ایمان و معتقدات فلسفی‌تان تورات است که آنرا عهد عتیق می‌نامند و انجیل را عهد جدید گویند. کلمه‌ای از این سخنان را نمی‌دانستند و قبول هم نکردند. فارغ از بهشت و دوزخ و راحت از وسوسه

یهودیت و مسیحیت هر دو بودند. روزی برای تماشای کاشیکاریهای ایرانی به مسجد اقصی رفتم و پس از مدافه در آنهمه آثار ایرانی و نوشته‌های بدست استادان کاشیکار ایرانی و بخط نستعلیق ایرانی بر دور تا دور درونی و بیرونی گنبد که نام استاد سازنده‌اش با نسبت الاصفهانی آشکارا خوانده می‌شد، و دیدار سنگ صخره که بین مسلمانان شهرت دارد که در شب معراج پیامبر اسلام، از آن سنگ به آسمان پرواز کرد. و موسی نیز از فراز آن سنگ عهد را بر یهودیان خواند. و اداء فریضه مستحب در این مسجد بنزدیکی‌های ظهر به مسجد فاروق که در آن نزدیکی بود رفتم و وضو ساختم تا در مسجد اقصی نماز ظهر بخوانم. در حوضخانه مسجد فاروق که در فوقانی عمارت قرار داشت مردم مرا خیره خیره و رانداز می‌کردند و از اینکه یک شیعه (از روی وضو گرفتن من دانستند که من شیعه هستم و پاهایم را نمی‌شویم و مسّ می‌کشم) در مسجد عمر وضو می‌سازد تعجب کرده بودند. چون از حوضخانه پائین آمدم پلیسی اسرائیلی با زبان فرانسه مرا گفت زودتر از اینجا دور شوید. این مسلمانان سنی از اینکه شما که شیعه هستید و ایرانی و در مسجد عمر وضو گرفته‌اید بر آشفته‌اند و ممکن است شما را آزاری برسانند. گفتم چرا؟ گفت آنها می‌گویند شما مسجد خدا را آلوده‌اید چون رافضی هستید.

به مسجد اقصی رفتم و چون به سالن محل نماز که در ضلع بالای مسجد گنبد واقع شده است رفتم. در سالن را بسته یافتم خواستم بدرون سالن نماز جماعت بروم که محرابی داشت و بترتیب مسجدهای معمور و مفروش مسلمانی بود. گفتند صبر کنید تا نماز تمام شود. گفتم مانع ورود چیست. گفتند توریست‌ها منتظرند که بداخل سالن بروند و هتک حرمت مسلمانان می‌شود و تا آخر نماز اجازه ندارند. گفتم من مسلمانم و وضو گرفته‌ام و معلوم است و می‌خواهم بروم و نماز آدینه بگزارم. اجازه دادند. بدرون رفتم و در پشت صف ایستادم و بآئین شیعه نماز ظهر و عصر قصر خواندم و هیچکس از باب رافضی بودن من اعتراضی نکرد. چون نماز تمام شد مردی با فینه قرمز (کلاه مصریان و عثمانیان قدیم) و عبا و کراوات بر بالای منبر رفت و خطبه‌ای خواند و صلواتی فرستادند و در حال متفرق شدن بودند که سیل توریست با شلوار تا بالای زانو دختر و پسر و پیر و جوان وارد شدند و چند قلاده

سگ هم با آنها بود. بر خود لرزیدم که این چه حرکتی است؟ مگر اینها نمی دانند که این بی حرمتی به مسلمانان موجب خشم مسلمانان خواهد شد. با خود گفتم حتماً می دانند از آنجا که در موقع نماز حتی ورود آنها را هم اجازه نمی دادند. با عجله خود را به امام مسجد رسانیدم دیدم دیگر فینه قرمز و عبای زرد در سرو برتن ندارد و با لباس معمولی در حال خروج از مسجد است. معلوم شد ایشان یک مأمور وزارت مذاهب است که مأموریتش امامت مسجد بوده است تعجب کردم. دو سه روز دیگر دوستی اسرائیلی را دیدم که ایرانی تبار بود گفتم عجباً که شما چنین بی احتیاطی علیه مسلمانان مرتکب می شوید او با وزیر ادیان بنام اگر فراموش نکرده باشم اسحق زوریل در میان گذاشته بود و آن مرد کسی به پانسیون محل اقامتم فرستاد و از من عذر خواست و گفت قطعاً اشتباه بدی بوده است و بعد از این مراقب خواهیم بود.

روزی به زیارت کلیسای مهد مسیح (Nativity Cherch) در بیت اللحم رفتم. در زیر زمین ماندی که گفتند محل تولد حضرت مسیح است نماز گزاردم و بیاد آنچه خوانده بودم و فرا گرفته بودم از مسیح و مریم و مظلومیت مریم و لطف خداوند و غیره افتادم. بیاد آوردم که درخت خرما بنی سرفرود آورده و مریم بیمار را غذا داده است و سایر داستانها که می دانید. تحت تأثیر این تفکرات در گوشه ای خزیدم و نماز خواندم و بعد از نماز گریان و فارغ از جهان دعائی از صحیفه سجاده می خواندم که: «یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح، یا من لم یؤاخذ بالجریه و لم یهتک الستر و السریره، یا عظیم العفو، یا کریم الصفح یا حسن التجاوز، یا واسع المغفره، یا باسط المیدین بالرحمه، یا من هو اسمہ شفا و ذکره ذوا، یا من هو یرزق بغير حساب من حیث یحتسب و من حیث لایحتسب، یا مبتدء بالنعم قبل استحقاقها، یا من هو یدبره قضا. یا من هو علی کل شیئی قدیر.» چون چشم گشودم دیدم گروهی توریست زن و مرد فرنگی بر بالینم ایستاده اند و مبهوت بودند و چون دیدند کارم تمام شده و آنها را می نگرم. جوانی پرسید آقا شما چه کردید و چه می خواندید؟ گفتم من خدای را که خدای من و خدای شما و خدای همه موجودات هستی است نیایش می کردم و بزبان عربی نیایش می کردم. یکی گفت شما عرب هستید؟ گفتم نه مسلمان ایرانی ام. گفتند لطفاً آنچه می خواندید برای ما ترجمه کنید. شکسته بسته

با زبان فرانسه برای آنها ترجمه کردم. همه به شور و شوق آمدند و مرا به ناهار دعوت کردند و در خانه یک فلسطینی که جوانی راهنمای آنها بود و پدرش قهوه‌خانه و رستوران محقری داشت پذیرائی شدیم و خداحافظی کردیم. دخترم امید، بهبود یافت و با هواپیما با هم به تهران باز گشتیم و خدا را شکر گزار بودم که دخترم سلامت، خودم موفق و تندرست و همسر و سایر فرزندانم از آمدن ما مسرور بودند.

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آرییاله راکه شب می‌گذرد
خیام

سفرهای داخل ایران

مشکلات و مسائل جلب سیاحان مرا به سفر در سالهای ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ می‌کشاند و من که دیگر از همهٔ اقدامات صحیح و مفید در هر سطح اداری نومید شده بودم و گمان می‌کردم که هیچکس در هیچ شغل و مقامی متوجه مسئولیت و وظیفه‌اش نیست و اگر هم متوجه باشد قادر به انجام وظیفه و اجراء وظیفه‌اش نیست، خود نیز از کار کردن کناره گرفته بودم و روزها را هر وقت در تهران بودم عمر تلف می‌کردم و شب‌ها را به تهیهٔ یادداشت‌ها و تنظیم عکس‌هایی که از کتابخانه‌ها و موزه‌ها برداشته بودم و یا در سفرهای داخل و خارج از کشور یادداشت کرده بودم می‌پرداختم و بدنبال چهار کتاب و چند مقاله که تا سال ۱۳۴۷ منتشر کرده بودم ب فکر افتادم کتابها و رسالات و مقالات دیگری منتشر کنم و اینهمه زمینه و کار و وقت لازم داشت. اما علیرغم این نومیدی و کناره‌گیری ماهی چندین بار به سفرهای دور و نزدیک داخلی مأمور می‌شدم. یا بازرس بودم، یا ناظر کاری برای پیشرفت یکی از ادارات بودم، یا برای کشف و مطالعهٔ جاذبه‌های توریستی و آثار تاریخی مأمور می‌شدم. یا برای ایجاد نمایشگاهی می‌رفتم. من دائم‌السفر شده بودم و بسیار مسرور و شادمان بودم که از تهران دور می‌شوم و در گوشه‌های

کشور می‌گردم و می‌چرخم.

می‌توانم گفت همه شهرها و دیه‌های کشور را دیدم. همه آثار قدیمی و منابع طبیعی و زیبایی‌های هنری و معماری و تاریخی کشور را با دقت بازدید نمودم. بیشتر مردمان و بیشتر لهجه‌های محلی را دیدم و شنیدم و در کار زبانشناسی ایرانی بیش از پیش شور و شوق پیدا کردم. باین نتیجه رسیده بودم که از روی یک واژه قدیمی یا نام یک آبادی یا کوه و دشت و روستا، از مطالعه یک ترانه محلی، از تطبیق یک فعل و ریشه مصدری آن در یک زبان محلی دورافتاده. از دقت در یک اثر تاریخی، از توجه به یک روایت و حکایت سینه به سینه. حتی از دقت در خطوط چهره یک مرد روستائی یا یک دختر بچه ایل می‌توان به تاریخ و تمدن و فرهنگ اقوام مختلف ایران زمین با نژادها و زبانها و آداب و رسوم مختلفشان پی برد و دانست که این اقوام با هم چگونه ارتباط فرهنگی و فکری و تعلقات ملی و وطنی دارند. در همین جا این نکته را بنویسم که من بخوبی دریافتم و بر من محقق شد که ایرانیان داخل سرزمین کنونی ایران اعم از ترک زبان و عرب زبان و بلوچی زبان و لاری زبان و گیلکی زبان و کردی زبان و مرزنشین و مرکز نشین و دهنشین و کوهستان منزل و دشت مسکن و درس خوانده و بی سواد و زن و مرد و ایل و عشیره‌ای و شهر نشین و بیابانگرد و کشاورز و کارگر و مدرسه‌رو و فارغ التحصیل، همه و همه واقعاً و بدون هیچ تردید یا مجامله‌ای ایرانی و ایرانی تبار و ایران پرست می‌باشند. استدلال برای این استنتاج جایش در این مقوله نیست ولی من در همه نوشته‌ها و کتابهایم مدعی این نکته شده‌ام و مدعی این حقیقت گردیده‌ام و بخیال خود با ثبات رسانیده‌ام. (بخش چهارم کتاب را بخوانید که نامش حاصل عمر است).

روزی دکتر احسان نراقی رئیس دانشکده مطالعات و تحقیقات اجتماعی که در آن روزگار دوست هم فکر ما بود، گفت می‌خواهم به سفری به خوزستان بروم و در مرزهای ایران و عراق مطالعه جامعه‌شناسی در اقوام و ساکنان مرز ایران نمایم و ریشه اختلافات ایران و عراق را دریابم و البته ظاهر قضیه مطالعه برای توسعه سواد فارسی و ایجاد مدارس در نواحی باطلاقی غرب ایران در اطراف رود کرخه و دهلران و میسبان و دشت سوسنگرد تا فکه و غیره است. هیأتی را انتخاب کرده بود.

مرحوم دکتر افشار نادری افشار که بعدها رئیس مؤسسه تحقیقات روستائی شد و در اوائل انقلاب بعد از مدتی شرکت در تظاهرات سخته کرد و جان به جان آفرین داد. آقای دکتر پرویز ورجاوند که بعدها وزیر یا کفیل وزارت فرهنگ و علوم در زمان نخست‌وزیری موقت مهندس بازرگان شد، دکتر کاظم ودیعی که بعدها معاون وزارت آموزش و پرورش گردید و من که هیچ‌کاره بودم و بعدها هم هیچ‌کاره باقی ماندم، عازم این سفر پرخطر شدیم و پس از مطالعه در آن نواحی به تهران بازگشتیم و البته حاصل این سفر جز همان کاغذبازی برای دولت و ملت ایران دربر نداشت. اما برمن آشکار شد که بر سر در مساجد اطراف باطلاهای هویزه و بطور مثال در خود هویزه و در بقعه ابراهیم خلیل در بالای کتیبه‌های سر در ورودی و حتی بر فراز محراب‌های نماز در مساجد نقاشی یا حکاکی یا سنگتراشی و حجاری استادانه یا ابتدائی از نقش خورشید جلوه گر بود. من ارتباط نقش خورشید نورانی گاه با چشم و ابرو و اشعه نورانی و گاه بدون چشم و ابرو را با اشعه نورانی بامیترای اشکانی و مظهر آن تمدن یعنی مهرپرستی و جمله معروف خورشید شکست‌ناپذیر یعنی آنچه در تواریخ کشورهای اروپائی و در مهرابه‌ها و کلیساهای کهنه شمال تا جنوب اروپا از میترای پیروزمند باقی مانده و Solo Invicto خوانده می‌شده بروشنی در این دیار و این نقوش دریافتم و بخصوص با آنچه مرحوم سیداحمد کسروی در تاریخ پانصد ساله خوزستان از «سادات مشعشی» که در اواسط عهد صفوی در خوزستان بودند و سید محمد مشعشی و خروج او و ظهور او و سرباز زدن او از بسیاری از قوانین اسلامی نوشته را مقایسه کردم و بر عقیده خود راسخ شدم. دیرینه کهن باوری‌های مانویت در باطلاهای عراق و ایران و گسترش عقائدمانی ایرانی مخالف زرتشتی‌گری و یهودی‌گری و عقائد مخلوط او از مسیحیت و بودائی و زردشتی و مذاهب ستاره‌پرستی و صابئین سرزمین‌های کلد و حران و تقدیس آب در صبه شوش و شوشتر، در تقویت این ریشه‌شناسی تاریخی و فلسفی مرا استوار در عقیده‌ام ساخت. اما وقتی در یک یا دو جمله مبهم و کوتاه در گزارش خود که در شبی دراز و خسته‌کننده در خانه دکتر نراقی جمع بودیم و نوشته‌ها را می‌خواندیم و تسلیم رئیس هیئت می‌کردیم بدین نکته تنها اشارتی کردم، شاید مورد ریشخند همه آن

استادان قرار گرفت و دانستم که بکلی خالی‌الذهن می‌باشند و بیهوده سخن باین درازی گفته‌ام. غرض گزارش‌های اداری است که هیچکس هم نمی‌خواند و در آرشیه‌های دولتی خاک می‌خورد و آخر سر هم نابود می‌شود. و چرخ‌ها همانگونه که می‌چرخید می‌چرخند و کارها همانگونه که بود خواهند بود و فرقی نمی‌کند که من یا دیگری بگوئیم یا بنویسیم یا نگوئیم و یا ننویسیم.

روزی امیرعباس هویدا نخست‌وزیر، باز هم به هدایت و مشورت آقای دکتر احسان‌نراقی مرا احضار کرد. در باغ کاخ نخست‌وزیری در سردر سنگی خیابان کاخ و پشت کاخ مرمر، مدتی با هم قدم زدیم. از عدم رضایت مردم و نارسائی دستگاه‌های دولتی، و صرف بیت‌المال در وجه ناصواب نگران بود گفت می‌خواهم سفر کنی و در گوشه و کنار مملکت دریابی که مردم از چه چیزها ناراضی‌اند. و مأمورین دولت در کجاها خوب و در کجاها بدند و چرا خوب و چرا بدند. احتیاجات عمرانی و اقتصادی مردم عادی چیست. مردم زبان گله و شکایت بسیار دارند. از چه چیز و چه کسی و برای چه و در پی چه حوادث و اتفاقاتی از دولت‌ها و از تهران گله‌ها دارند و چگونه باید به رفع شکایت آنها و دفع شکایت آنها و مردم مشتکی عنه آنها کوشید. سفرها کردم و گزارش‌ها باو دادم و او انصافاً در سفرهایش به خوزستان و آذربایجان و اصفهان به آن گزارش‌ها توجه کرد و دستوراتی داد اما کسی اجرا نکرد و یا اگر اجرا کردند به دروغ و ظاهرسازی و موقتی بود. بیاد می‌آورم سفری به آذربایجان و کردستان رفتم و پس از ماهی یا بیشتر باز گشتم همه نقاط و روستاها را دیدم و با غالب طبقات فقیر و محروم و مظلوم صمیمانه نشست و برخاست کردم. در مراجعت گزارشی مفصل به نخست‌وزیر تسلیم کردم. همراهان نخست‌وزیر در سفر آذربایجان او گفتند وقتی نخست‌وزیر در شهر تبریز از فرودگاه و بعد از مراسم استقبال با اتومبیلها و اسکورت‌ها حرکت کرد تا از خیابانهای عمده شهر به محل پذیرائی و اقامت برود در مدخل شهر کاغذی که کس ندانست چیست از بغل خود بیرون کشید و از روی کاغذ گفت بروید به محله مسجد صاحب‌الزمان و قصابخانه و کشتارگاه که در دست چپ واقع است. اتومبیل نخست‌وزیر با تردید استاندار به همان محله رفت و او پیاده شد و به بازارچه اطراف

مسجد صاحب‌الزمان رفت و بگفتگو با مردم پرداخت و به اطراف کشتارگاه رفت و از زاغه‌نشین‌ها و مردم فقیر سوالاتی نمود که همه در شگفتی بودند. که نخست وزیر تهران نشین این اطلاعات پنهانی را از کجا بدست آورده است. احسان نراقی می‌گفت یا دیگری پس از این سالهای طولانی فراموش کرده‌ام که راوی چه کسی بود. می‌گفت چون به ایستگاه میانه رسیدیم پس از خیرمقدم نخست وزیر سخنانی گفت که حل آن مشکلات را که نخست وزیر گفته بود و وعده حل آن داده بود جز مستدعیات از پیش نوشته اهالی نبود. نخست‌وزیر به کردستان نرفت اما من با استفاده از چند روحانی و سردفتر اسناد رسمی که معمولاً در ولایات صادقانه‌تر و بصیرتر باحوال مردم می‌اندیشیدند، مطالبی دریافتیم که یکی از آنها در شهر سنندج مرحوم شیخ محمد غیائی سنندجی بود. به اشنویه رفتم. سنگ کلیشین که لوحه‌ای آشوری است دیدم و عکس گرفتم. مهاباد و سقز و بانه و کوهستانهای جنگلی و دریاچه‌ها و قلعه کوههای پر برف و دهات و روستاهای دورافتاده را دیدم. از درددل مردم آگاه شدم. تازه ملامصطفی بارزانی رهبر کردان عراق سر مخالفت با دولت عراق و دولت عراق سر مخالفت آشکار با کردان شمال آغاز کرده بودند. کردان ایران توقع داشتند که چون دولت ایران خود را حامی کردان می‌داند و کردان اقوام ایرانی و مادی ایرانی هستند و زبان و پیوندشان با تاریخ و زبان و فرهنگ ایران محل حرف نیست، به ملامصطفی کمک کند. نخست وزیر این گزارش را بعرض شاه رسانید و بطور جدی به کمک ملامصطفی شتافتند و اسلحه و پول و لباس و غذا برای او فرستادند. هزار سپاهی دانش برای تعلیم کردان مأمور خدمت کردند. اگر آن سپاهیان دانش یا آن مأموران ناپاک دولت ایران دزدی و دغلی کرده باشند. انجام وظیفه نکرده باشند. مردم را آزار داده باشند، این دیگر مربوط به بدی سیاست و کمک به کردان عراق و مرزهای ایران نیست. کرم از خود سیب است و بقول ناصر خسرو از ماست که برماست. ملامصطفی پس از قرارداد الجزیره سال ۱۹۷۵ ناچار بایران آمد و مدتی در تهران در روستای بیلاقی عظیمیه کرج مهمان دولت ایران بود و با احترام خود و اطرافیان می‌زیستند و سپس به امریکا رفت و عمرش بسرآمد و درگذشت. پسرش آقای مسعود بارزانی این روزها رهبر

کردان عراق است و در بغداد با صدام حسین ملعون مشغول مذاکره برای خودمختاری کردان شمال عراق است. زمان آستن حوادث است و تا چه بازی کند روزگار.

روزی به کردی درس خوانده و شاغل پست مهمی در ایران گفتم. آخر شما کردها هم دست از اشتباهاتان بردارید. گفت چه اشتباهی، گفتم همین جناب ملامصطفی علیه دولت پدری و اجدادی و نژادیش قیام کرد و با سیدجعفر پیشه‌وری رهبر «آذربایجان دموکرات فرقه سی» قیام کرد. و بروسیه شوروی گریخت و حالا در نرفتن بی‌بی از بی‌چادری است. قضایای قاضی محمد در کردستان و حزب کومله را بیاد آورید؟ آخر چطور می‌شود علیه تمامیت قومی و ارضی و نژادی و زبانی خود قیام و اقدام کنیم و بعد توقع حمایت و حفاظت داشته باشیم؟ گفت آنها اشتباه نموده‌اند، امیدوارم تکرار نشود. باز هم در دوران انقلاب و در دهه ۱۳۶۰ تقریباً همان وقایع تکرار شد و متأسفانه این بار با شدت و خشونت از طرف دولت ایران روبرو شد. شاید هم دولت تازه کار بی‌تجربه آنروزگار ایران چاره‌ای جز اعمال خشونت مالا یطاق نداشته است. باز هم رأفت و مهربانی ایرانی و ایرانی نسبت به هم نژادشان یعنی کردان همین روزها (اوائل سال ۱۳۷۰ خورشیدی) بروز کرد و دیدیم که کردهای عراقی مورد حمله و شکنجه و خشونت بی‌رحمانه دولت عراق واقع شدند و ایران و دولت ایران و ملت ایران بیاری آنها برخاست و نان و آب و جای و چادر بدانها داد و یک میلیون آواره عراقی را در خاک خود و در کردستان خود با مهربانی و پدری و رأفت پذیرا شد. دیگر بهانه مذهب شیعه و سنی هم در کار نبود، بهانه کمونیسم و کاپیتالیسم در کار نبود، بهانه آمریکا و شوروی در کار نبود چه همه می‌دانیم که کردها سنی مذهب‌اند و دولت مرکزی ایران شیعه مذهب در دست روحانیون شیعه است.

پس از این سفرها نخست وزیر گفت حالا طرحی تهیه کن تا من بوسائلی مطمئن از چهار گوشه مملکت، از زوایا، از روستاها، از مرزها خبر داشته باشم و اشخاص مطمئنی را بشناسم که دائماً مراقب اوضاع و احوال مردم و مأمورین دولت‌اند و شناخته هم نیستند و با من مستقیماً در تماس‌اند، شفاهی یا کتبی یا هر دو. من طرحی

تهیه کردم و کشور را به چهار منطقه تقسیم کردم و برای هر منطقه یک بازرس که بنام چشم و گوش نخست وزیر نامگذاری کردم در نظر گرفتم که بازنشسته باشد اما مأمور سازمان امنیت نباشد، سابقه درخشان کار و خدمت توام با درستی و پاکی داشته باشد. برای دو منطقه دو نفر را در نظر گرفتم و برای سومین و چهارمین کسی را نیافتم و جای نام آنها را سفید گذاشتم تا بعد نخست وزیر خود آنها را بیابد و انتخاب کند یکی دو نام را هم بعنوان درجه دوم که اگر ضرورت باشد آنها را مورد نظر و شاید انتخاب قرار دهند و اما آن دو نفر عبارت بودند از:

۱- مرحوم سرهنگ محمد شریف پالار نظامی بازنشسته فوق العاده جدی و

پاک و درست اهل بستک لارستان فارس

۲- سرهنگ عبدالحسین تژده اهل فسا و فرماندار ممسنی و کهگیلویه که در

واقع در پاکی و خدمت و کار و صداقت فرشته ای بود و متفکری بود چون

یک ماشین حساب دقیق و صالح و پاک.

مردم آن روزگار، از هر چه مأمور دولت بود و اهمه داشتند، همه مأموران دولتی را بدخواه خود می دانستند. و اکنون که روزگاری نسبتاً دراز از آن دوران را پشت سر گذاشته ایم، انصاف را باید بنویسم، که مأمورین دولت آنزمانها و پیش از آنها هم، دست کم از دوران قاجاریه متأسفانه جز به «اخذ و عمل» نمی اندیشیدند و شغل و وظیفه و خدمت را تنها برای بدست آوردن مال و منال و ثروت و شوکت می خواستند. بدین جهت بازار رشوه و ارتشاء سخت گرم بود و علی رغم سخت گیری های قوانین و مراقبت محاکم دادگستری که آنهم ظاهری بود. هیچ مأموری به وظیفه اش نمی اندیشید و تنها به درآمدش می اندیشید. لاجرم صلحاء خدمتگزار بسیار کم بودند، اگر هم بودند در میان نظامیان ارتش بودند که به نظم و انضباط و دشواری معیشت و اطاعت از قانون و نظم عادت کرده بودند. حتی مقامات بالای مملکت هم از سم مهلک مملکت بریادده رشوه خواری و مال اندوزی برکنار نمانده بودند.

فعالیت و صداقت مرحوم سرهنگ محمد شریف پالار بستکی و سرهنگ عبد-

الحسین تژده را خود از نزدیک سالیان دراز در لارستان و کهگیلویه و ممسنی ناظر بودم و از

روی راستی ایمان داشتم که آن دو مرد پاک و صالح و خدمتگزار و عاقبت اندیش هستند.

الفصه حاصل این گفتگوها و گشت و گذارها و گفت و شنودها همان مطالعات تاریخ و

باستانشناسی، زبانشناسی، مردمشناسی، قوم‌شناسی و جامعه‌شناسی بود که در کتابها و مقالات من منعکس شده است و خدای را شکر می‌کنم که اگر چه کار مهمی و مفیدی برای انجام مأموریت‌هایم انجام ندادم ولی برای مأموریت قلبی و ملی خودم انجام دادم. دیدم و خواندم و نوشتم و برجای گذاشتم. در سفر آذربایجان مجسمه شاپور ساسانی در خان تختی را دیدم که در حال فرو ریختن بود. در سفر فارس کاخ اردشیر ساسانی را دیدم که در آن گاو و الاغ بسته بودند و ویران می‌شد. در سیراف (بندر طاهری) نقوش گچبری زیبایی از ۱۲ صحنه شاهنامه فردوسی دیدم که در حال از بین رفتن بود.

در بیابان شنزار اسپه‌گه بلوچستان و در آبادی اسپه‌گه هنر عالی دست‌دوزی دختران زنده‌پوش فقیر بلوچ را دیدم که در کپر زندگی می‌کردند. در هر جای کشور چیزی می‌دیدم که دادم به آسمان بلند می‌شد و تلگراف می‌کردم. گزارش می‌نوشتم. پر خاش می‌کردم. اما یا گوش شنوائی نبود یا صاحب آن گوش دستور می‌داد ولی مأمورین مهمل و نادان و مغرض او دستورات او را بکار نمی‌بستند. باز هم بگویم وای بر ما که از ماست که برماست. در این میان تنها مرحوم سپهد فرج‌الله آق‌اولی بود، رئیس مغفور انجمن آثار ملی بود که به تلگرافم در خصوص نگهداری آثار باستانی سیراف در جاده‌سازیه‌های جدید و تعمیر کاخ اردشیر ساسانی و خانه‌سازی‌های اطراف جلگه شوش خوزستان توجه کرد. دستور داد و هزینه تعمیر تعیین کرد و در کار تعمیر و مرمت و جلوگیری از خرابی آثار و ابنیه تاریخی و حفظ حرمت آنها اقدامات سریع نمود. خدایش بیامرزد هم او را و هم معاون و مشاور پر کار صدیقش مرحوم سید محمد تقی مصطفوی کاشانی را. چه خوب فرموده است:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آن‌است که نامش به نکوئی نبرند

سفر با پای پیاده از بندر گناوه تا بندر چاه بهار

در سازمان جلب سیاحان هر روز با دکتر قاسم رضائی معاون نخست‌وزیر و سرپرست سازمان جلب سیاحان مشاجره‌ای داشتم. او درس خوانده آمریکا و سخت معتقد به اصول اداری امریکائی بود، ایران را نمی‌شناخت، فرهنگ ایرانی و تمدن ایرانی و تاریخ و زبان و ملیت ایرانی و آداب و رسوم اجدادی خود را بکلی فراموش کرده بود. مدیران دستگاهش او را بی‌بازی نمی‌گرفتند. اطاقی وسیع و مبلمان عجیب و غریب و پر خرج و تشریفات احمقانه برای دفترش و آمد و رفتش و کارهایش فراهم کرده بود. کاری بلد نبود و بروی خود هم نمی‌آورد. در این اواخر بخيال خود مخالف نخست‌وزیر و شاه هم شده بود و شاید خیال می‌کرد دیگر کشتی‌بان را سیاستی دیگر خواهد آمد. من هم به حمایت و دوستی نخست‌وزیر پشت‌گرم بودم. به فرهنگ و زبان فارسی و ملیت ایرانی و شرف و سرافرازی کشورم و پیشرفت وطنم می‌اندیشیدم. خاصه خرجی و ندانم کاری و کاغذ بازی و وقت‌گذرانی اداری را مطلقاً نمی‌پسندیدم. روزی مردی یا بهتر بگویم جوانی تقریباً کم‌سن و سال بنزد آمد و گفت من رئیس خانه فرهنگ ایران در پاریس هستم. خانه‌های فرهنگی بیشتر زیر نظر سازمان جلب سیاحان برای معرفی صنایع و آثار ایران بود و در نمایشگاهها و مهمانی‌ها و غیره آن سازمان جلب سیاحان اهتمام داشت. دکتر رضائی تلفن کرد که این آقای رئیس خانه فرهنگی ایران در پاریس مطالبی دارد ببینید چه می‌گوید. نامش آقای صاحب جمع بود. دیدم اصلاً ایشان فارسی معمولی را نمی‌داند. یادداشتی برای دکتر رضائی فرستادم و نوشتم این مرد فارسی ندان را دیدم او که زبان فارسی نمی‌داند چگونه می‌تواند از تاریخ و صنایع و آثار باستانی و جاذبه‌های توریستی مملکت اطلاع داشته باشد یا در پاریس برای آن مردم دانا و مطلع توضیح بدهد. معلوم شد او را از جایی فرستاده‌اند و مورد حمایت آقای سرپرست سازمان جلب سیاحان است و ناراحت شده است. در گفتگوها و محاورات

روزانه کلمات انگلیسی بیش از حد معمول بر زبان آقای سرپرست جاری می‌شد و من ایراد می‌کردم. کم کمک دزدی و زد و بند و سوء استفاده از قدرت و مالیه دولتی در سازمان راه پیدا کرده بود. اصراف و تبذیر احمقانه در مهمانی‌ها، در خریده‌ها، در قراردادهای زیاد شنیده می‌شد. طاقت من طاق شده بود و دکتر رضائی نیز از دست من ذلّه شده بود. دکتر حافظ فرمانفرمائی هم از سازمان رفته بود و بجایش دکتر رضای صدوقی آمده بود (که بعدها معاون داریوش فروهر در وزارت فروهر بزمان مهندس بازرگان پس از پیروزی انقلاب در وزارت کار شد) روابط من با دکتر صدوقی دوستانه و توأم با احترام متقابل بود. اما او را جز یک رفورماتیسست قانون استخدام کشوری که همیشه شهرت می‌دادند که از نویسندگان قانون جدید استخدام کشوری است صاحب هنر و تشخص علمی یا اداری دیگری ندیدم و اضافه بر آنکه در برابر حماقت‌های دکتر رضائی و اقدامات ابلهانه او کاری نمی‌توانست کرد. روزی در اطاق دکتر رضائی بر سر قضیه کوچکی که یادم نیست چه بود مشاجره لفظی بین من و دکتر رضائی در گرفت. من با قهر و خشم از اطاق او بدر آمدم و شاید توهینی هم باو کرده باشم. او هم پرونده مرا خواست و مرا با اظهار رضایت از خدماتم به وزارت آموزش و پرورش پس فرستاد. خدا را شکر کردم چه از خدا می‌خواستم و به وزارت آموزش و پرورش رفتم. و در اداره بازنشستگی آن وزارتخانه تقاضای بازنشستگی نوشتم. مردی با سر تراشیده و قبای بلند و ریشی ننگ و لهجه‌ای شیرازی که نامش گویا انوار بود و در کسوت آخوندی بود اما در اطاق کار عمامه نمی‌گذاشت گفت چرا می‌خواهی بازنشسته شوی گفتم از اسم اداره و دولت و کارمندی دولت و حقوق بگیری بی‌زارم. می‌خواهم سر خود گیرم و برای خودم و به هوای دل خودم زندگی کنم. مقدمات کار فراهم کرد و حکم بازنشستگی مرا پس از چند روز بدستم داد. (خدایش خیر دهد و سلامت امیدوارم زنده باشد و این نوشته را بخواند).

نخست وزیر خبر شد و مرا خواست. رفتم و بایشان گفتم دلم برای شما می‌سوزد گفت چطور گفتم خوانده‌اید که یکی از نویسندگان بدبین نوشته است «(من از این عمر کوتاه خسته شده‌ام وای بحال خضر که محکوم به عمر ابد است.» خندید و

گفت می گویم مدیر عامل شرکت سهامی فرش شوی گفتم ابدًا حاضر بخدمت و کار در دستگاههای دولتی نیستم.

در آن سال یا سالهای قبل استاد ایرج افشار دوست دانشمند و رفیق گرمابه و حجره و گلستان خودم، به انجمن آثار ملی پیشنهادی داده بود که انجمن کتابهایی درباره آثار تاریخی و باستانی نواحی مختلف ایران انتشار دهد. انجمن از مدتی پیش با ملاحظه سابقه تألیفاتم (فرهنگ لارستانی - لارستان کهن - خلیج فارس - بندرعباس و خلیج فارس تألیف سدیدالسلطنه) از من خواسته بود که درباره نواحی جنوبی ایران چنین کتابی بنویسم. به انجمن آثار ملی رفتم و حضور مرحوم مبرور سپهد فرج الله آقاولی و مرحوم مغفور سید محمد تقی مصطفوی کاشانی رسیدم. هر دو مرا با گرمی و محبت فوق العاده پذیرا شدند و مرحوم سپهد آقاولی چون دانست که من بیکارم و محل درآمدی ندارم مرا بوکالت و مشاور قضائی بانک سپه برگزید. سپهد آقاولی رئیس کل بانک سپه هم بود.

با انجمن آثار ملی قراردادی بستم و سفارش نامه‌ای برای حمایت ژاندارمری و استانداریهای جنوب گرفتم و با هواپیما عازم بوشهر شدم و به جزیره خارک رفتم و به بوشهر باز گشتم. در آن زمانها آقای مهندس ناصح فرماندار کل بوشهر بود و تیمسار عظیمی فرماندهی نیروی دریائی سمت استانداری تمام سواحل و بندر خلیج فارس را نیز بعنوان نماینده تام‌الاختیار دولت بعهدہ داشت. اتومبیل شهرداری بوشهر را در اختیارم گذاردند و از بندر گناوه و بندر دیلم و شبانکاره و سعد آباد بوشهر آغاز کردم و به بوشهر باز گشتم و گهگاه با جیب ژاندارمری در حدود چند صد کیلومتر و بیشتر با پای پیاده. بطرف دشتستان و سپس تنگستان و اهرم و خورموج و کنگان و طاهری و نابند و عسلو و شبیکوه و گاوبندی و بندر لنگه و بندر خمیر و بندرعباس و میناب و جاسک براه افتادم. مقصد غائی من چاه‌بهار و بندر تیس و پسا - بندر بلوچستان بود. در آن زمانها جاده اتومبیل رو در سواحل نبود گاهی می‌توانستم با جیب کهنه ژاندارمری چند کیلومتری بروم و چون جیب از کار می‌افتاد. پیاده می‌رفتم و ژاندارم محافظم را بزحمت راه‌پیمائی می‌انداختم. هوا گرم بود با آنکه زمستان بود. بارندگی نشده بود. کم آبی و خشکسالی و قحطی

ناراحت کننده بود. همه جا مورد استقبال مردم و مأمورین ژاندارمری واقع می‌شدم و انواع محبت‌های میسور نشان می‌دادند اما من جز گردش در قبرستانها و خواندن سنگ قبرها، و دیدار خرابه‌ها و امازاده‌ها و آثار قدیمه پیش از اسلام و پس از اسلام و سدّبندها کاری نداشتیم. شلواری کوتاه برپا و پوتینی پوشیده بودم و کوله‌پشتی کوهنوردی بر پشت و دوربین‌های عکاسی بردوش و بغل از پیش از آفتاب تا شامگاه به تحقیق و عکسبرداری و راه سپردن و شبهابه نوشتن و تنظیم یادداشت‌ها می‌پرداختم. دربندر طاهری (سیراف قدیم) هیئت دانشگاهی انگلیسی به سرپرستی دکتر داوید وایت هوس مشغول مطالعه بود و بر روی آنچه مرحوم سر اورل استین در مسجد جامع شهر قدیم کار کرده بود تحقیق مجدد می‌کرد و آقای کردوانی هم از طرف وزارت فرهنگ راهنما و ناظر عملیات و حفاریهای آنها بود (بعدها گزارش هیئت وایت هوس درآمد و من از آن در کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان» نقل مطلب کردم و آقای کردوانی را هم در سفری در سمت ریاست کل فرهنگ استان بوشهر دیدم. اما آقای داوید وایت هوس را حتی در سیراف ندیدم. اگر چه بوسیله مهماندارم مرحوم شیخ ناصر نصوری مالک قلعه شیخ از من دعوت کرده بود که شبی شام را در کمپ آنها بگذرانم و با اعضا، هیئت آشنا شوم. آنشب من به قهوه‌خانه‌ای در آبادی رفتم و چای و قلیان آن قهوه‌خانه بی‌مشرتی فقیرانه را بر مهمانی استاد دانشگاه اکسفورد و مدیر کل وزارت فرهنگ ترجیح دادم.

روزی دربندر لنگه و روزی در بندرخمیر و چند روزی در بندرعباس ماندم. در بندرعباس تیمسار عظیمیا که خدایش بیامرزاد را ملاقات کردم فرماندار کل بندرعباس را مأمور پذیرائی من کرد. اما من در خانه آقای حاج قاسمعلی مدنی تاجر لارستانی ماندم و به دارالضیافه استاندار رفتم.

از میناب تا حوالی جاسک رفتم. دیگر راه نبود ناچار به بندرعباس باز گشتم و از سروان احمد مدنی فرمانده نیروی دریائی خواهش کردم تا قایق موتوری نیروی دریائی مرا به قشم و هرموز و لارک برساند. لطف کرد و آن جزائر را بازدید کردم و تحقیقات نمودم و عکس گرفتم و چون خواستم از اسکله درگهان قشم به

بندرعباس برگردم. دریا طوفانی بود و فاصله بین قایق و ساحل را باید می‌پریدم. پریدم اما در آب افتادم و بازوانم که کولی‌پشتی سنگینی بردوش داشتم سخت آسیب دید و بعد از چند روز که به تهران رسیدم. دکتر احمد مشیری یزدی جراح ارتوپد گفت تا ندونهای بازویت پاره شده است و مدتی باید معالجه کنی. مدتی درد کشیدم و خوب شدم. حاصل این سفر پیاده‌دور و دراز کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان» بود که انجمن آثار ملی منتشر کرد. و این پنجمین کتاب من بود که طبع و نشر گردید. ناگفته نگذارم که برای تکمیل مطالعاتم برای تحریر این کتاب سفری دیگر از راه کرمان و زاهدان و خاش به چاه‌بهار و تیس و بلوچ گته و فیروز گته کردم و در این کتاب آثار تیس و چاه‌بهار را هم نوشته‌ام.

مشکل رافضی بودن من در بلوچستان

روزی در تیس چاه‌بهار به پاسگاه ژاندارمری رفتم و با یادآوری معرفی نامه‌ای که از ژاندارمری کل داشتم راهنمایی خواستم تا مرا به کوه‌ها و قلعه‌های بلوچ گته و پیروز گته ببرد و راهنمایم باشد. سرگروهان پاسگاه مردی را بنام حاج افراز صدا کرد او را باروزی ۱۵ تومان راهنمای من ساخت. فردا صبح زود به باغ نمونه کشاورزی که منزل من معین شده بود آمد و با هم به ارتفاعات دوردست اطراف تیس رفتیم. هوا گرم بود و من در کوله‌پشتی خودم مقداری بیسکویت و نان و کنسرو و آب‌لیمو و آب داشتم. چون از عکسبرداری از یکی از قلعه‌ها یعنی پیروز گته فارغ شدم در سایه دیوار قلعه نشستیم و من نان و آبی از کوله‌پشتی بدر آوردم و حاجی افراز را بخوردن و آشامیدن دعوت کردم. او نخورد. تصور کردم چون حنفی مذهب است و احناف روزه مستحب زیاد دارند. حاجی افراز هم امروز روزه است و از خوردن و آشامیدن ابا دارد. خود لقمه‌نان و جرعه آبی خوردم و آشامیدم و تیمم با خاک کردم و به نماز ایستادم. در ضمن نمازهای قصر ظهر و عصر دیدم که حاجی افراز چندین بار در من نگریست و روبه آسمان کرد و گفت الحمدلله

دانستم که هر چه هست و می‌اندیشد راجع به من است و راجع به من می‌اندیشد. پس از نماز گفتم حاجی افراز وقتی من نماز می‌خواندم تو مرتباً شکر خدا بجای می‌آوردی و در من خیره می‌شدی. علت خیره شدن در من چه بود؟ گفت: چیزی نبود. گفتم حاجی هر چه بود بگو. گفت می‌ترسم. گفتم از که و از چه می‌ترسی. گفت از امنیه. گفتم چرا. گفت آخر شما را به من سپرده‌اند. گفتم خوب شما هم مرا باز می‌گردانی و به آنها می‌سپاری. گفت مشکل همین است. گفتم چطور. گفت چون از آبادی براه افتادیم فهمیدم که تو فارسی و قجری. خوب می‌شد با تو راه آمد و چون نماز می‌خواندی فهمیدم که رافضی هم هستی زیرا نماز جعفریان را می‌خوانی. گفتم اینها که تو گفتی یعنی چه. برایم توضیح بده. گفت تو فارس بودی و فارس‌ها دشمن ظالم بلوچها هستند و تو قجر یعنی مأمور دولت بودی یعنی ستمکار به مردم بلوچ هستی. اما دیدم تو شیعه جعفری و رافضی هم هستی دیگر قتل بر من واجب آمد. اگر از امنیه ترس نداشتم باید بر حسب تکلیف دینی خودم تو را می‌کشتم و این وظیفه را انجام می‌دادم. چون تو کافری و قتل واجب است ولی حساب می‌کنم اگر تو را بکشم، امنیه هم مرا می‌کشد و من دیگر پیر شده‌ام و نمی‌توانم به کوه و بیابان بزنم و سرگردان باشم. گفتم چرا خدا را شکر می‌کردی؟ گفت خدا را شکر می‌کردم که نان و آب حرام و نجس تو را نخوردم. کارهایمان را حوالی غروب تمام کردیم و از کوهها پائین آمدیم و رهسپار روستای تیس شدیم. در راه مقداری از وحدت مسلمانها و اینکه شیعه و سنی با هم فرقی ندارند و کتاب آسمانی و پیامبر ما یکیست و هر دوی ما ایرانی هستیم و زبان هم را می‌فهمیم و تاریخ مشترک داریم و از همه گذشته هر دوی ما انسان هستیم و بهم بدی نکرده‌ایم گفتم اما در او اثری نکرد و جوابی نداد. به پاسگاه ژاندارمری رسیدیم. فرمانده پاسگاه گفت از حاجی افراز راضی هستید گفتم بسیار راضی هستم و یکصد و پنجاه تومان باو دادم. گروهبان خواست پولها را بگیرد و باو بدهد و گفت اشتباه شمردید ۱۵ تومان باید به حاجی افراز بدهید گفتم نه اشتباه نمرده‌ام و بدست خودش هم می‌دهم نه شما و باو دادم و گفتم حاجی از لطف و زحمت شما ممنونم مرا ببخشید. و چون اتومبیل همراه من در جلو پاسگاه منتظر من بود و راننده‌اش حسینی نام بود گفتم آقای حسینی برویم که

کار دارم خدا حافظی کردم و به باغ تیس رفتیم و هر چه برنج و روغن و حبوبات و قرص گنه گنه و آب نبات و شیرینی که با خود داشتیم به حسینی دادم و گفتم به خانه حاج افراز که در پشت پاسگاه ژاندارمری واقع بود برساند. حسینی رفت و چون دقائقی گذشت دیدم اتومبیل که استیشن واگن آهوی بیابان نام بود وارد باغ شد و پر از زن و بچه بلوچ بود حاجی افراز پیش از همه پیاده شد و مرا چون نقل و نبات بوسیدن گرفت. عروسها و دامادها و فرزندان و عیالش و زنهای دیگر و بچه‌های دیگر پیاده شدند مرا برای شام بخانه خودشان بردند و گوسفندی کشته بودند و شامی بلوچی با ماست و دوغ و نان برشته گرم حاضر کرده بودند و عده‌ای از مردم روستا را فرا خوانده بودند و تا پاسی از شب من و حسینی در آنجا بودیم. حاجی افراز قصه خودش و مرا در سر کوههای پیروز گنه برای حاضرین باز گفت. یکی از آنها گفت همه مردم بد نیستند. اما حاجی افراز گفت یکاش همه قجرها و همه فارسها و همه رافضی‌ها مثل تو بودند. عکس حاجی افراز را که گمان می‌کنم حالا دیگر مرحوم شده است در حالی که بر سر یکی از قبور کهنه تیس ایستاده است گرفته‌ام و در کتاب آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان چاپ کرده‌ام. خدایش بیامرزد و خدای قوم بلوچ ایرانی پاکدل حنفی مذهب را از ظلم و ستم ما مردم فارس قجر شیعه که ندانسته و نفهمیده این هموطنان مرزدار وفادار ایراندوست را از خود و از دولت خود و از مذهب خود و از خدای خود می‌ترسانیم و آنها را دشمن خود می‌سازیم برهاند و مارا بر سر عقل و تدبیر آورد که بلوچستان جز، لاینفک ایران است و بلوچ قوم اصیل و نژاده و وفادار و حقشناس و مهربان ایرانی و مسلمان است و راست کردار. و فرقی بین مردم تهران و مردم چاه‌بهار و خاش نیست. و اختلافی بین حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی و شیعه نباید وجود داشته باشد.

سفر به خوزستان و بختیاری و کهگیلویه و ممسنی

پس از طبع و نشر کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس

و دریای عمان» از انجمن آثار ملی پیشنهادی دریافت داشتم که برای آثار تاریخی خوزستان کتابی تهیه کنم و برای چاپ در اختیار انجمن قرار دهم. پیش از این برای مطالعه جاذبه‌های توریستی خوزستان سفرهائی به خوزستان کرده بودم. بار دیگر عزم سفر کردم و دوست هنرمند عکاسم آقای امیر کاشفی را با خود همراه ساختم و با اتومبیل پیکان خودم عازم خوزستان شدیم و از شهرهای شوش و شوشتر و دزفول و چغازنبیل و هفت تپه دیدن کردیم و عکس‌ها گرفتیم و دیدارها داشتیم. در دزفول شب‌ها در خانقاه درویشان خاکسار می‌خوابیدیم و روزها در گشت و گذار از این سوی بدان سوی در پی اثری تاریخی یا معماری، مسجدی، سنگ قبری، سدی، بندی پلی و امثال آن می‌گشتیم. پل گرگر و سد شادروان شوشتر، امامزاده شابوالقاسم شاه‌آباد دزفول که نوشته‌اند محل گور یعقوب لیث صفاری بوده است. پل شوشتر، پل دزفول، آسیابه‌ای رعناش یاروناش. و آثار شوش و چغازنبیل و هفت تپه را از سر تحقیق بازدید نمودیم و عکس گرفتیم. زنده علیشاه درویش خاکسار که خود دزفولی بود و درویشان دزفول را سرپرستی می‌کرد ما را در شوشتر به سیدی پاکیزه خصال کشاورز و روستائی و پرصفا و بی‌طمع معرفی کرد در شوشتر به خانه او فرود آمدیم و از لطف او بهره‌مند شدیم. او در بلوک میان آب شوشتر مزرعه‌ای داشت و فرزندان او در خدمات دولتی بودند. سخت مهربان و افتاده بود. امیدوارم زنده باشد و سلامت و فرزندان او نیز شرح محبت آنها را در کتاب دیار شهریاران، جلد نخستین، بخش نخستین باختصار نوشته‌ام. راستی را که تاریخ ایران با تاریخ ایلام آغاز می‌شود و تاریخ ایلام با تاریخ شوش باستان آغاز می‌شود. نزدیک به یک ماه در این دیار بودیم. و با مجموعه‌ای از عکس‌های تاریخی نفیس با همان اتومبیل باز گشتیم. حاصل این سفر دو جلد کتاب «دیار شهریاران» شد که به همت انجمن آثار ملی منتشر گردید و با تأسف بسیار مرحوم سپهبد فرج‌الله آق‌اولی دیگر در قید حیات نبود که از انتشار کتابی در باره خوزستان که روزی خود والی آنجا بوده است شادمان گردد. خدایش بیامرزاد.

سالها بعد نیز بدرخواست تلویزیون ملی ایران که مدیر بصیرش جوانی لایق و

قابل بود و به کارش و به کشورش و به فرهنگ و وطنش علاقه‌ای قابل تحسین داشت و نامش آقای قطبی بود، با مساعدت وزارت فرهنگ و هنر که وزیرش مردی صدیق و نجیب و صدیق و وطن‌دوست و هنرشناس و فرهنگ دوست بنام پهلبد بود، به خوزستان سفر کردم و دیده‌ها را دوباره دیدم و چون از بهبهان گزشتم به سوی کهگیلویه راندم و چند روزی در مهمانسرای یاسوج ماندم و روزی بهمراهی دوستی مهربان بنام مهندس آشتیانی به قلّه دنا صعود کردم و از راهنمایی و محبت آقای نیک‌اقبال فرهنگی صمیمی روستای سی سخت برخوردار شدم و زمینه‌ای برای مطالعات بعدی کهگیلویه و بویراحمد فراهم ساختم. روزی در مهمانسرای یاسوج مرحوم سیداسدالله موسوی سناتور خوزستان را دیدم. محبت بسیار او مرا راغب ساخت که دوباره سفری به خوزستان نمایم و اهواز و آبادان و خرمشهر و رامشیر و بهبهان را نیز مطالعه کنم. به تهران باز گشتم و باز ساز سفر کردم و با مساعدت بی‌دریغ وزارت فرهنگ و هنر راهی اهواز شدم. در اهواز مرحوم سیداسدالله موسوی مرا در خانه شخصی خودش دستور پذیرائی داد. خودش در خانه نبود ولی پسرش آقای سیدنصرالله موسوی را که وکیل دادگستری و پرکار و پرذوق و پرشور و نشاط بود، برای پذیرائی از من آماده ساخته بود. آشپزی خاص و اطاقی خاص و مهربانی‌های خاص مرا یاری داد تا با محبت آن مرد خیرخواه فرهنگ دوست در گوشه و کنار خوزستان بچرخم، عکاسی کنم، تحقیق کنم و بنویسم و با لذت فراوان در تنظیم یادداشت‌ها اهتمام ورزم. از اهواز به بهبهان رفتم و در منزل سیدی بزرگوار بنام آقای معین‌زاده که برادر مرحوم سیداسدالله موسوی بود فرود آمدم این‌بار با اتومبیل وزارت فرهنگ و هنر سفر می‌کردم و نام‌راندۀ این سفرم نیز حسینی بود. امیدوارم آقای معین‌زاده زنده و سلامت باشد. از لطف ایشان و برادر مرحومش که در زندان بهبهان ناجوانمردانه شهید شد بسیار بهره گرفتم. هم آقای معین‌زاده مردی بزرگوار بنام خلیفه‌خان صفائی بهمنی فرزند مرحوم محمدعلی خان صفائی بهمنی ساکن لیکک بهمنی گرمسیر را به من معرفی نمود. به لیکک رفتیم. و با پسر هوشمندش که در آن روزگار خردسال بود بنام کوروخان از آثار تاریخی بهمنی دیدن نمودیم. از تنگ سروک عکس‌ها گرفتم و آثار ابلامی و

اشکانی آنجا را در کتاب «خوزستان و کهگیلویه و ممسنی» ثبت کرده‌ام. از لیکک به تشون و مشهد اولش و سرمشهد و کی کاوس بهمی و لیشترو دژ سلیمانان و سایر نقاط رفتم و تحقیق کردم. دژ اسماعیلی نزدیک بهمی و روستای کت و باباحمد را دیدم و از همه عکس گرفتم و در کتاب آورده‌ام. از بهبهان به دو گنبدان و چرام و دیل و مارین و اسپر و آرو و قلعه شاه اردشیر و دژ شاه بهمن و آرند و قلات رفتم و همه جا مورد لطف آقایان جان محمدخان چرامی و جهانگیر خان چرامی واقع شدم. به دهدشت رفتم و خرابه‌های عبرت‌انگیز دهدشت را دیدم و از آنجا به سوق ولنده رفتم و مورد لطف حیدر قلی خان پورمحمدی و پدرش مرحوم اسکندر خان و پسرش آقای ناصر خان و چند جوانمرد ایراندوست دیگر واقع شدم و در کارم موفق بودم و در مطالعاتم شادمان و از آنجا به بهبهان باز گشتم و خیر آباد و ارجان قدیم و سردشت زیدون را دیدم. ماهشهر و رامشیر و نواحی اطراف را بررسی نمودم. و خرمشهر و آبادان را در نور دیدم و می‌توانم گفت دیگر همه جای خوزستان را دیده بودم، عکس گرفته بودم و درباره بیشتر آثار تاریخی آن خطه زرخیز بلاخیز مطالعه کرده بودم.

سفر دیگر به شوشتر باز گشتم و به همت مرحوم شیخ شرف‌الدین شوشتری که خدای او را رحمت کناد چه سخت نیک نفس و بصیر و دانا و درست کردار و درست‌اندیش بود، و به پایمردی فرزند برومندش آقای شیخ محمدعلی شرف‌الدین شوشتری دبیر شوشتر، بلوک عقیلی و گتوند و اطراف شوشتر و نقاط تاریخی ایذه (مالمیر) و اشکفت سلمان و کول‌فره را بازدید نمودم و عکس گرفتم و حاصل آن همه روز و روزگار کتاب «خوزستان و کهگیلویه و ممسنی» از طبع و نشر بدرآمد. و کتابی دیگر بر آثار خوزستان افزود و یادگاری از شور و شوق جوانی و نشاط زندگانی من بر جای گذاشت و بر صحیفه ایام ثبت گردید.

پیش از این سفرها، به ممسنی و سرون و حسین آباد نوگک و فهلیان و شول سفری کرده بودم و یادداشت‌هایی و عکس‌هایی داشتم. در آن سفر که مرحوم پیرنیا استاندار فارس بود و سرهنگ عبدالحسین تژده فرماندار ممسنی بود من از فرصت استفاده نموده در کنفرانسی که با حضور صدر وزیر کشور در استانداری فارس

تشکیل شده بود برای فرمانداران فارس سخنانی در جاذبه‌های توریستی و آثار تاریخی فارس ایراد کرده بودم و بنا بدعوت فرمانداران ممسنی و داراب و نیریز و لارستان و فسا و جهرم و کازرون بآن نقاط سفرهائی کرده بودم و یادداشت‌ها و عکس‌های ممسنی را از آن زمان حفظ کرده بودم و به کتاب «خوزستان و کهگیلویه و ممسنی» افزودم.

من در هر فرصتی و به هر بهانه‌ای به گوشه و کنار مملکت سفر می‌کردم. اگر هیچ وسیله‌ای میسر نمی‌شد با پای پیاده، اگر با وسائل دولتی نمی‌شد با وسائل شخصی. اگر در خانه دولتی یا هتلی نمی‌خوابیدم. در درون اتومبیل یا بر سر سنگی یا در مسجدی می‌گذراندم. چه من عزم آن داشتم که تحقیق کنم و مطلب بیاموزم و کتاب بنویسم و یادداشت بردارم، دیگر هیچ چیز برای من مهم نبود. و هیچ سختی و صعوبتی را احساس نمی‌کردم و تن به قضا داده بودم و امید به قدر داشتم که خدای جان و خرد مرا دستگیر و راهنماست و شکر خدا را که توفیق‌ها یافتم و بکام دل رسیدم و تاکنون که سال ۱۳۷۰ هجری شمسی است پانزدهمین کتاب بطبع رسانیده‌ام و شش هفت کتاب زیر چاپ دارم. کتاب «خوزستان و کهگیلویه و ممسنی» در سال ۱۳۵۹ به زیور طبع آراسته شد و مرحوم مصطفوی بر آن مقدمه‌ای از طرف انجمن آثار ملی نوشت اما خود زنده نماند تا کتاب چاپ شده را ببیند. خدایش بیامرزاد.

سفر دوم به دوی و عربستان

من دیگر به کار و کالت دادگستری اشتغال داشتم. با دوست و همکارم آقای عبدالرحمن عمادی و کیل دادگستری در یک دفتر کار مشغول بودیم. مباحثی از جلد دوم کتاب دیار شهریاران رادر خصوص اتمولوژی لغات و مباحث مربوط به تحقیقات درباره تیر و ناهید را همین آقای عمادی نوشته بود. روزی عمادی که رئیس اداره حقوقی بانک تهران بود گفت می‌خواهیم در کویت و عربستان و دبی و مصر و بیروت شعبه بانک تهران دائر کنیم. بانک تهران از من دعوت کرد که

بهمراهی هیئتی از بانک تهران به آن کشورها سفر کنم. هیئتی مرکب از سه نفر از بانک تهران که یکی از آنها عمادی دوست من بود و دو نفر دیگر و من در یک گروه چهار نفری عازم دبی شدیم. دبی در حال پیشرفت سریع بود. اما چیزی که مطلوب ذهن ناآرام جستجوگر من در خصوص مباحث تاریخی و فرهنگی باشد بدان نیفزوده بود. از دبی به جده رفتیم. در جده آقای جعفر رائد سفیر کبیر ایران در عربستان بود اما ما ایشان را ندیدیم ولی دوست مهربان پژوهشگر خودم محمدعلی جناب مؤلف کتاب «آشنائی با امارات خلیج فارس» را در سفارت ایران دیدم که رایزن فرهنگی یا کاردار سیاسی بود. جزوهای از شرح حال شیخ محمدبن عبدالوهاب مؤسس طریقه وهابی به عمادی داد.

شب هنگام آن جزوه را از عمادی گرفتم و خواندم و بایشان پس دادم و دانستم که محمدبن عبدالوهاب هم سواد و معرفتی نداشته و مطلب تازه‌ای نگفته است و عوامفریبی بوده است که قدرت را در سایه خشونت و صراحت و ظاهر احکام جستجو می کرده است. از جده به مکه رفتیم و حج عمره گذاردیم و به جده بازگشتیم و از آنجا به کویت رفتیم.

سفرهای کویت

من کویت را در چندین سفر دیده‌ام. شرح کوتاهی از یکی از سفرهایم در صفحات پیشین این کتاب خوانده‌اید. این سفر هم که سفری کوتاه و اداری بود بار فرهنگی نداشت و من فرصت دیدار موزه یا کتابخانه‌ای نداشتم. آثار کویت در کتاب آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان در فصل آثار (ایکاروس) نوشته‌ام. اما در چند سفر دیگر که به کویت نموده‌ام و حتی در این سفر مورد محبت دوستان لارستانی واقع شده‌ام بخصوص دوست بزرگواری بنام احمد بهمن و دوست بزرگواری بنام جعفر عطائی که اولین از مردم اشکنان فارس است و دومین از مردم لار فارس. که لطف‌ها نمودند و مهمانی‌ها دادند و راهنمایی‌ها کردند. و خاطره محبت آنها در دل من همواره زنده است و سلامتشان را بخصوص

در این ایام سخت که بر مردم کویت گذشت و هنوز هم وضع نابسامان کویت سامانی نگرفته است از خداوند بزرگ خواستار شده‌ام و حتی در صدد برآمده‌ام بدانم در کجا هستند و چه می‌کنند و آیا من می‌توانم برای آنها کاری بکنم. متأسفانه خبری از آنها بدستم نرسید. در خاطراتی که از سفرهای کویت دارم باید خاطره‌ای از یکی از سفرهای گذشته‌ام بدین کشور بنویسم چه هم بار فرهنگی دارد و هم مطلب سیاسی و اجتماعی و آن خاطره را خلاصه می‌کنم:

تیمسار سرتیپ فرزندگان سفیر کبیر ایران در کویت بود. مرحوم حسنعلی منصور نخست وزیر بود. من در سازمان جلب سیاحان خدمت می‌کردم و کارشناس جاذبه‌های توریستی ایران بودم. روزی مرحوم منصور مرا احضار کرد و گفت تیمسار فرزندگان مرتباً به پیشگاه اعلیحضرت گزارش می‌کند که وزارت خارجه کویت باو احترام لازم نمی‌گذارند و او را با بی‌حرمتی در دفتر وزیر خارجه کویت معطل می‌کنند و شئون ایران و پادشاه ایران را رعایت نمی‌کنند. مجله ایران امروز (Iran today) را در کویت توقیف کرده‌اند. شما بروید و مشکلات را بررسی کنید و از دوستانان در کویت استفاده نمائید تا مشکلات ایرانی‌ها را که مورد آزار حکومت کویت واقع می‌شوند رفع کنند. من به کویت رفتم و جناب سفیر را ملاقات کردم و از قضایا باخبر شدم. دوستان ایرانی را دیدم و گفتم می‌خواهم سریعاً وزیر امور خارجه کویت را ببینم. گفتند چرا از طریق سفارت اقدام نمی‌کنید گفتم چون سفیر ما از دولت کویت و وزارت خارجه کویت ناراضی است و شکایت دارد و برای بررسی همین موضوع به کویت آمده‌ام. دوستی ایرانی که نماینده مجلس کویت هم بود با وزیر امور خارجه کویت دوستی داشت، برای من وقت ملاقات گرفت. باتفاق آن دوست بدفتر وزیر امور خارجه رفتم. جوانی آراسته عرب و مصری در پشت میز ریاست دفتر مخصوص وزیر نشسته بود. با سردی ما را پذیرفت. سفیر ما گفته بود که همین جوان مصری با بهانه‌های مختلف مرا از ملاقات وزیر بازمی‌دارد و بی‌اعتنائی می‌کند. دقائقی گذشت. وزیر مرا و دوست ایرانی - کویتی مرا در اطاق خود پذیرا شد و پس از تعارفات گفت. فرمایش شما چیست و چرا از طریق سفارت وقت ملاقات برای جنابعالی تقاضا نشده است. گفتم

برای آنکه جناب سفیر ایران از شما ناراضی است و بارها از شما بدربار ایران و وزارت خارجه ایران هم شکایت برده است. گفت علتش. گفتم علتش بی حرمتی و وقت نشناسی است که از اعضا، عالیرتبه شما می بیند. گفت ای آقا، جناب سفیر ایران یک نظامی است و خیال می کند ما نوکران ایران هستیم. می آید و بر روی میز ما مشت می کوبد و خشونت می کند. ما هم ناچار با او سردی نشان می دهیم والا ما همواره طرفدار ایران هستیم. حالا شما چه گله ای از ما دارید. گفتم گله من و دولت ایران هم که من از طرف رئیس دولت ایران به کویت آمده ام هم بدنال گله سفیر ایران است و می خواهم وقایع را بررسی کنم و دو سه موضوع را بتحقیق دریابم اول آنکه چرا مجله (ایران تودی) ما را توقیف کرده اید و در فرودگاه شما مانده و اجازه انتشار آن و پخش آن بین ایرانیان و مشترکین مجله و سفارتخانه های دول متحابه نمی دهید. دوم اینکه چرا نسبت به ایرانی ها بد رفتاری می کنید و بخانه های آنها می ریزید و شبانه آنها را اخراج می کنید و به بهانه نداشتن پاسپورت یا اجازه اقامت آنها را از هستی و خانمان و کسب و کارشان با زور و جبر و خشونت محروم می کنید و حتی اموالشان را به آنها پس نمی دهید تا بایران بیرند یا بفروشد و پولش را بایران بیرند. سوم اینکه چرا برخلاف اصول دوستی و برادری و اصول و قواعد بین المللی با سفیر ما بد رفتاری می کنید و مثلاً منشی مخصوص یا رئیس دفتر شما که جوانی مصری است و امروزها ما با مصر روابط حسنه نداریم، نسبت به سفیر ما بی اعتنائی می کند و شاید بی حرمتی نشان می دهد و مانع ملاقات ایشان با شما می شود؟

وزیر ابروها را درهم کشید و پس از تأملی گفت یکی یکی شروع کنیم اولاً در خصوص مجله (ایران تودی) آقا شما یک مجله ای دارید و می خواهید در کشور ما پخش کنید ما هم یک کشوری داریم و میل نداریم آن مجله در کشور ما پخش شود. اینکه دیگر گله ای ندارد. شما اختیار مجله تان دارید و ما اختیار کشورمان. گفتم چرا شما میل ندارید مجله ما در کشور شما پخش گردد. گفت جهت آن این است که در آن همه جا برخلاف واقع نوشته شده است خلیج فارس. گفتم باید مطابق واقع چه نوشته باشند گفت البته خلیج عربی.

گفتم آقای وزیر شما مسلمان هستید؟ گفت الحمدلله (بزبان عربی). گفتم عرب هستید؟ گفت الحمدلله. گفتم شنیده‌ام از قبائل بدو هم هستید یعنی خانواده شما قبیله و صحرانشین بوده‌اند. گفت من بدین لحاظ به قبیله خود افتخار می‌کنم. گفتم اکنون که اعتراف فرموده‌اید که عرب و مسلمان و بدو هستید ناگزیر باید دارای خصائل این سه هم باشید گفت که انشاء الله دارا هستم و آن خصائل چیست؟ گفتم نخستین آنها صداقت و راستگوئی است. گفت سعی می‌کنم و سعی کرده‌ام در سخنانم صدیق و راستگو باشم. گفتم پس من با توجه به این سه خصلت عربیت، مسلمانی و بدویت شما یک سؤال از شما دارم امیدوارم جواب سؤال را صادقانه و از موضع عربی، بدوی و مسلمانی بدهید. گفت بفرمائید. گفتم شما هم سن و سال تقریبی من هستید. در مدارس جدید درس خوانده‌اید. مثلاً پنجاه سال پیش درس می‌خواندید. گفت بلی. گفتم شما در مدارس و در کتابهای درسی‌تان در پنجاه سال پیش خلیج فارس می‌خواندید یا خلیج عربی. و در زبان انگلیسی Persian Gulf می‌خواندید یا Arabian Gulf دست بردست خود زد و گفت مرا غافلگیر کردید من باید اقرار کنم که من در مدرسه می‌خواندم خلیج الفارس، بحر فارس، بحر الفارسی، و Persian Gulf. اما اکنون شما دریای بزرگی دارید که نامش بحر خزر است اجازه بدهید ما هم دریائی داشته باشیم که نامش دریای عرب یا خلیج عربی باشد. گفتم آقای وزیر این دریا را شما دارید و اکنون دریای سرخ نامیده می‌شود. چرا نام آنرا بمانند قرون و اعصار ماضیه دریای عرب نمی‌گذارید. بعلاوه آقای وزیر مگر می‌شود اعلام جغرافیائی را تنها در ظرف پنجاه سال عوض کرد؟ گفت مگر در سوابق تاریخ این خلیج نامی داشته است. گفتم لطف فرموده با من به دفتر رئیس دفتران تشریف بیاورید تا به جنابعالی عرض کنم که چه نامی بر خلیج فارس بوده است. گفت از کی؟ گفتم حداقل از ۲۵۰۰ سال پیش. برخاست و باطاق همان جوان مصری رفتیم. در این اطاق دو نقشه بزرگ از بطلمیوس و استرابون بزبان انگلیسی مترجم و منقوش و رنگی بر دیوار آویخته بودند و در هر دو در سطح آبی رنگ خلیج فارس نوشته شده بود سینوس پرسیکوس یعنی خلیج پارس. چون آنها را دید و خواند، سری تکان داد و باطاق

وزیر بازگشتیم و به فرودگاه تلفن کرد که مجله (ایران تودی) را آزاد کنند و به سفارت بدهند تا پخش شود. با من بگرمی دست داد و گفت ما هنوز خاطره اولین هیئت ایرانی که اولین هیئت تبریک گوینده به مرحوم شیخ عبدالله مبارک مؤسس کویت مستقل به کویت آمده بودند و ریاست هیئت را مرحوم صدرالاشراف رئیس مجلس سنای ایران بهمهده داشت فراموش نکرده ایم. مطمئن باشید ما دوست شما هستیم و شما دوست ما هستید ولی آقای سفیر کبیر ایران را هم نصیحت کنید که مطالبش را برطبق اصول دیپلماسی با ما درمیان گذارد نه با تهدید و ارعاب.

گفتم دو موضوع دیگر که عرض کردم چه می شود؟ گفت تایکی دو روزه که اینجا هستید خواهید دید. انصاف را که فشار از ایرانیان برداشتند و جناب سفیر را با ادب و مهربانی همان شب به مهمانی خواندند و مرا هم با محبت بسیار همراهی کردند.

سفر سوم به بیروت

بهمراه هیئت بانک تهران به بیروت رفتم و چند روزی در آن شهر بماندیم و مذاکرات درخصوص افتتاح شعبه بانک تهران بعمل آمد ولی البته به نتیجه نرسید. از کازینوی بیروت و مناظر و شب نشینی های بیروت بهره ها جستیم و اوقات خوشی بر ما گذشت. و از بیروت به قاهره پرواز کردیم.

سفر به مصر

در قاهره از دانشگاه عین الشمس دیدن نمودیم و استادان زبان فارسی در دانشگاه را ملاقات کردیم و به درد دل های آنان از بی توجهی دولت ایران در ارسال کتاب و کمک به دانشجویان زبان فارسی گوش دادم. اما آنچه البته بجائی نرسید فریاد بود. می خواستیم به لوکسور شهر باستانی و پرمجسمه فراغه سفر کنیم بدی هوا مانع شد. از اهرام مصر و معبد (جیزه) بازدید کردیم. موزه مصر را دیدیم. از آنهمه

ابنیه و آثار هنری و تاریخی شگفت زده شدیم و دریافتم که خاک مصر طرب‌انگیز همان خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود است اما خاک عرب نشده است و مصر و قبطی باقی مانده است. راستی را که در مصر همه چیز رومی‌الاصل و قبطی‌الاصل و یا دست کم غیر عرب می‌نماید. از آثار تاریخی گرفته تا آداب و رسوم و سنن و قیافه‌ها و عواطف انسانها و این افسانه‌کهنه که مصر عرب است واقعاً صحت ندارد.

در بیرون شهر قاهره معبد تازه مکشوفه جیزه قرار دارد. تمام معبد منقوش از نقاشی‌های چند هزارساله مهری است یعنی آئین‌های پرستش مهر یا میترا الهه معروف و مشهور دنیای قدیم که ایرانی و هندی است و در ادبیات سنسکریت و دائی هندو در ادب مزدیسنا زرتشتی ایران و در اوستای ایرانی شهرت و اهمیتی بسزا دارد.

مصریان مردمی مهربان، ایران‌دوست و گشاده‌رو هستند. شبی با عبدالرحمن عمادی در روی رودخانه نیل در یک قایق رودخانه‌ای نشستیم و آواز و نی قایق‌ران را گوش دادیم و چون دانست که ما ایرانی هستیم ما را به رستورانی در ساحل نیل برد و سفارش کرد که تا شراب «خیام» که می‌دانست نامش مورد علاقه ما است برای ما بیاورند.

دوستان من از بیروت به تهران بازگشتند و من از بیروت به رم رفتم و از رم به میلان و از میلان به فرانکفورت و از آنجا به لندن و سپس به ژنو و پاریس و وین و به فرانکفورت بازگشتم و از آنجا به تهران مراجعت کردم.

سفرهای اروپا

در سفرهای مکرر اروپا موزه‌ها و کتابخانه‌ها و ابنیه و آثار مورد علاقه من بود. در فرانکفورت روزی به جنگلهای تانوس رفتم و آثار قلعه‌های رومی کرانه رودخانه نیدن را دیدم و آثار ناهیدپرستی و مظهر مهر گاو سوار را بر دیواره قلعه منقوش دیدم. مقالاتی در مجله بررسی‌های تاریخی تحت عنوان (نشانه‌های تیرو ناهیدپرستی در معبد مهری سالبورگ آلمان) نوشتم. که به کتاب «کشته خویش» هم منتقل شده است. گویا این مقاله به آلمانی ترجمه شده و در مجله دوچ زایتونگ منتشر شده

است.

در لندن، در سوفیا در بلغارستان، در یونان، در رم، در پاریس، در سویس، در مونیخ، همه جا آثار هنر و اندیشه کهنه ایرانی را می دیدم. دست کم در کتابخانه های دانشگاهها:

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کزدست غمت نشسته دلتنگی نیست

سفرهای بحرین و قطر

من دوبار به بحرین سفر نموده ام. یک بار برای تحقیق درباره آثار باستانی آن دیار که حاصل این سفر در کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان» ثبت شده است و در فصل آثار «میش ماهیگ» از بحرین و اوایل و منامه و مقابر تپه علی و معابد و ظروف گورجای مار و مارپرستی و قلعه نادری و جزائر بحرین به تفصیل سخن گفته ام. در این سفر در هتل دیلمون منزل بود و چند روزی از دیدنی های شهر و اطراف دیدن کردم و عکس گرفتم. سفر دوم باتفاق هیئت بانک تهران بودم که فرصتی برای مطالعات خودم نداشتم. از قطر و شهر دوحه نیز چندین بار دیدن کرده ام و جز دیدار دوستان و همشهری ها حاصلی نداشته ام.

یاد ملا نظام سلیمانی مردی بزرگوار که سال گذشته برحمت ایزدی پیوست و در گورستان مقبره کا کا بدرالدین فیشور خنج لارستان دفن شد و در این سفرها مرا یاری کرد و محبت ها نمود همواره در خاطرم باقی است.

این روزها کتابی از تألیفات مرحوم محمد علی خان سدیدالسلطنه کبابی بندرعباسی مینایی در دست چاپ دارم بنام تاریخ مسقط و عمان و بحرین و قطر و روابط آنها با ایران که نام اولیه کتاب مفاتیح الادب فی تواریخ عرب یا شقایق النعمان فی احوال مسقط و عمان بوده و من نام فارسی برای آن انتخاب کرده ام، و دوازده پیوست بر آن افزوده ام. در این کتاب از مشاهداتم در سفرهای

متوالی به قطر سود جسته و مطالبی مستند بر آن کتاب افزوده‌ام.

قضیهٔ بحرین

تا این اواخر بحرین سالیان دراز جزئی از ایران تلقی می‌گردید. بروزگاری نام آنرا در مجلس شورای ملی ایران استان چهاردهم ایران گذاشتند، معمولاً ورود و خروج ایرانیان بدانجا و اتباع بحرین به ایران احتیاجی به گذرنامه نداشت و ویزا نمی‌خواست. بها، تمبر پست از ایران به بحرین بمانند بها، تمبر پست برای پاکت‌های داخلی بود. زمان خروج انگلیس از شرق کانال سوئز و خلیج فارس فرارسید. سر ویلیام لوس مأمور عالی‌رتبهٔ وزارت خارجهٔ انگلیس چندین بار به ایران سفر کرد. بالاخره ایران با برگذاری رفراندومی از طرف سازمان ملل در بحرین موافقت کرد و این موضوع را پادشاه ایران در فرودگاه دهلی در سفری که به هندوستان رفته بود اعلام داشت. سازمان ملل سه سؤال طرح کرده بود. رأی به باقی ماندن جزء سرزمین ایران – رأی به باقی ماندن در تحت‌الحمایگی انگلیس – رأی به استقلال بحرین. از پیش نتیجهٔ رفراندم معلوم بود. مردی گیچپاردی نام از طرف سازمان ملل به بحرین رفت و علی‌الظاهر همه‌پرسی بعمل آمد (مسلماً کاملاً صوری و ظاهری و ساختگی) و نتیجه اعلام شد که مردم جزائر بحرین خواستار استقلال و جدائی از ایران و انگلستان می‌باشند. کیست که نداند که انگلستان از آنجای نخواهد رفت و نرفته است و بحرین و حکومت عرب بحرین همواره دست‌نشانده انگلستان بوده و خواهد بود. عربستان و شیخ‌نشین‌ها هم با این طرح موافق بودند. ظاهراً پادشاه ایران هم در معادلات سیاسی برای حفظ امنیت کشور و خلیج فارس در برابر تجاوز احتمالی عراق ناچار بود. سه جزیرهٔ تمب بزرگ و تمب کوچک و ابوموسی در خلیج فارس بوسیلهٔ ارتش ایران بازپس گرفته شد. مسلم شد که باید ایران چشم از بحرین پوشت. در یکی از شب‌ها مرحوم هویدا مرا به نخست‌وزیری خواند رفتیم. کمیسیون مرکب از عده‌ای وزیر و رئیس سازمان امنیت و اطلاعات که معاون نخست‌وزیر بود تشکیل شد. موضوع قبول ایران آن رفراندم ساختگی را مطرح بود که فردا به

مجلس فرستاده می شد. همه حرفه‌اشان را زدند و نوشتند. نخست وزیر گفت حالا باید دید فلانی که متخصص این مسائل و بررسی اوضاع خلیج فارس است چه می گوید. قلم بمن دادند ساعتی نوشتم و مخالفت خود را اظهار داشتم و نوشتم که من قابل نیستم ولی استدعا دارم جناب نخست وزیر بعرض اعلیحضرت برسانند که: «آنچه را که مرحوم احمدشاه با همه ضعفش و مرحوم پدرتان رضاشاه با همه قدرتش اجازه ندادند، شما هم اجازه نفرمائید که بحرین از ایران شود. بحرین جزئی از آب و خاک لاینفک ایران است و هر کس از ایران جدا کند مورد قبول ایرانی نیست. و آنرا خیانت به مواریث ملی ایرانیان می داند. و امضا کردم. فردا به وزارت خارجه رفتم. چون وزیر خارجه در جلسه دیشت حضور نداشت و من با خبر شده بودم که آقای اردشیر زاهدی قضیه بحرین و رفراندم آنرا در مجلس مطرح خواهد ساخت. یادداشتی نوشتم و آقای وزیر را از اینکار برحذر داشتم و باطاق ایشان فرستادم مرا بحضور نپذیرفت اما کتاب «آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان» را با تشکر پذیرفته بود.

همانروز با فردا وزیر خارجه به مجلس شورای ملی رفت و گزارش کار را باطلاع مجلس رسانید و مجلسی که بحرین را استان چهاردهم ایران می دانست قبول کرد و پذیرفت که بحرین مستقل گردد و از ایران جدا شود. گویا تنها روزنامه «خاک و خون» به مدیریت آقای پزشکپور و کیل دادگستری بود که مخالفت کرد و مقاله ای تند و مخالف نوشت. اما کار از کار گذشته بود. مرحوم هویدا می گفت وقتی گزارش آن کمیسیون آن شب را باطلاع اعلیحضرت رسانیدم و نوشته تو را در ذیل صورت مجلس خواندم. شاه سری تکان داد و گفت حق با فلانی است و ای کاش من این گزارش و استدلالهای فلانی را زودتر دیده بودم. ولی دیگر آب از سبوریخته شده بود و آب رفته بجوی باز نیامد. شیخ عیسی شیخ حاکم عرب بحرین را بایران دعوت کردند و نخست وزیر مملکت از او استقبال رسمی کرد. بحرین مستقل شد و بغضویت سازمان ملل متحد درآمد و جز، دول متحابه ایران شد.

من کتابی در زیر چاپ دارم بنام «تاریخ مسقط و عمان و بحرین و قطر و روابط

آنها با ایران» در آنجا مخالفت خود را و غیرقانونی بودن این رفتارندم را و اشتباه نابخشودنی شاه ایران و دولت ایران را بازگفته‌ام. آن کتاب را بخوانید و ببینید که سعدی فرمود:

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

دولت عراق از باز پس گرفتن جزائر تمب و ابو موسی به سازمان ملل شکایت کرد و جنجالی براه انداخت اما سازمان ملل با توجه به نقشه‌های بین‌المللی و سوابق امر قضیه را مسکوت اعلام کرد. اعراب دیگر نقاط سواحل خلیج فارس هم ریش جنبانیدند گاه دوست و گاه دشمن شدند. و دیدیم که در جنگ عراق متجاوز علیه ایران در مدت هشت سال چه فتنه‌ها که برنیانگیختند و چه کمکها که به عراق ستمکار نکردند.

باز هم بگویم و بنویسم ای ایرانی اندیشمند، ببندیش و بدان که هرگز عرب غم تو را ندارد و هرگز تو از دشمنی عرب در امان نخواهی بود. که خدای فرمود فاعتبروا یا اولی الابصار. عبرت بگیرید ای دارندگان چشم‌های روشن‌بین و تیزنگر. بزرگی از طایفه شیعیان اسماعیلیه ایرانی گویا حسن صباح گفته باشد: چهار (طایفه را سربکوب، مار و عقرب، ترک و عرب). من مردم آذربایجان و طوائف ترکی زبان داخل ایران چون ایل قشقائی را ترک نژاد و ترک ملت نمی‌دانم، بلکه آنها ترکی زبانند و ایرانی تبار و این زبان ترکی آذربایجانی زبان دیرینه آنها نیست و از زمان سلطه سلجوقیان بر آذربایجان جاری شده و مردم آذربایجان بدان خو گرفته‌اند. این مسئله محقق و مسلم گشته و علم و تحقیق قبول نموده است. پس امیدوارم خواهران و برادران ترکی زبان آذربایجان و خواهران و برادران عرب زبان خوزستان و سواحل خلیج فارس نرنجند.

پس از این سالها

دیگر سالهای عمر من فزونی می‌گرفت و دههٔ چهل تمام شده بود و دههٔ پنجاه نیز

می گذشت. واقعهای که در این دهه پیش آمد و برای من خیال انگیز و اندیشه برانگیز و غرور آفرین بود. برگزاری جشن های دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران بود.

سفر به تخت جمشید

در خصوص جشن های دو هزار و پانصد سال شاهنشاهی تاریخ ایران کتابها و مقالات گوناگونی بزبانهای گوناگون منتشر شده است. پس از وقوع انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ دیگر همه و همه دم فرو بستند و اگر کسی از این جشن ها سخن گفت داخلی و خارجی زبان در نکوهش و اسراف و تبذیر و بی موقع بودن و بی موضوع بودن و غیر ضرور بودن و اضافی بودن و تشریفاتی و تبلیغاتی بودن آن جشن ها گشودند.

اما من با سرور و شادمانی و غرور در آن جشن ها شرکت جستم. من از دوران کودکی یعنی سنین حدود نه ده سالگی به تخت جمشید و تاریخ باستانی این بنای مقدس و تاریخی علاقه ای قلبی داشتم. در فرودین سال ۱۳۱۴ یا ۱۳۱۵ بود (درست بخاطر ندارم) من در کلاس پنجم ابتدائی بودم باتفاق معلم مذهبی و پاک اعتقادمان آقای خلیل سعدین شیرازی لاری الاصل بدین مکان تاریخی و مقدس رفتیم. شاگردان مدرسه ابتدائی لار بودیم. لردبادن پاول رئیس پیش آهنگی بین المللی دنیا از لندن به تخت جمشید آمده بود. در صبح اول فروردین مراسم نیایش با حضور هزارها بلکه دهها هزار پیش آهنگ که از سراسر ایران در آنجا اجتماع کرده بودند برگزار شد. خیمه ها و چادرها برافراشته بودیم و آتش افروزی و پای کوبی با شور و شوق و تقدس و طهارت از صمیم قلب و در کمال صفا و اعتقاد انجام دادیم و نقوش تخت جمشید و مجسمه داریوش بزرگ را و آرامگاه شاهنشاهان هخامنشی را و کعبه زرتشت را در نقش رستم و بازمانده های آثار قبر کوروش بزرگ را در بازار گاد زیارت کردیم.

اکنون پس از گذشت حدود پنجاه سال دوباره به همان سرزمین مقدس و گرامی به زیارت همان نقوش و همان مجسمه‌ها و یادآوری همان خاطره‌ها و همان افتخارات تاریخی رفته بودم، آنهم با آن جلال و شکوه تحسین‌آفرین ملی که غالب بزرگان و سران جهان در آن شرکت کرده بودند. هر روز دهها نطق و سخنرانی از حقایق تاریخی را می‌شنیدم و استادان دانشگاه‌های دنیا هر یک گوشه‌ای از تاریخ پرافتخار تخت جمشید را باز می‌گفتند و بر معلومات و اطلاعات من می‌افزود. چون انقلاب اسلامی واقع شد و چون مسائل ملی تحت‌الشعاع مسائل مذهبی قرار گرفت با کمال تعجب دیدم همانها که خود دست اندر کار برگزاری جشن‌ها یا برگزاری مجامع علمی و جلسات سخنرانی علمی بودند دست به آسمان برداشتند و از بیهودگی آن جشن و آن مراسم داد سخن دادند. یاللهجب مگر در آنوقت نمی‌دانستند یا مگر کسی آنها را مجبور کرده بود که بقول آنها از آن «خوان یغما» بخورند. این هم نمونه دیگری است از واقعیت این ضرب‌المثل مشهور در لهجه‌های ایرانی که: «هر که خربشه ما پالونیم - هر که دربشه ما دالونیم». با خود می‌گویم:

ما بارگه دادیم این رفت ستم برما بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

بارها اندیشیده‌ام چرا به تاریخ پشت می‌کنیم و از هویت ملی خود بی‌زار می‌شویم؟ آخر مگر نه اینست که تخت جمشید شاهکار معماری و هنر است. مگر نه اینست که تخت جمشید را هخامنشیان ساخته‌اند؟ مگر نه اینست که هخامنشیان حدود پانصد سال ایران را با سربلندی و عظمت و رفاه و تمدن آباد و آزاد نگهداری کردند. مگر نه اینست که بعدها جانشینان آنها یعنی اشکانیان و ساسانیان نیز همان کردند؟ پس چرا آنها را مردود و مطرود و مذموم می‌شماریم و چرا یادآوری افتخارات آن دودمان با افتخار را ننگ می‌شماریم؟ مگر کار آنها در پاسداری از کشور و جنگ با دشمنان همان کاری نبود که در این سالهای اخیر جوانان شجاع و وطنپرست ایرانی برای حفظ آب و خاک خود کردند و با دشمنی متجاوز نابکار یعنی عراق ستمکار جنگیدند. راستی را که فاعتبروا یا اولی‌البصار. خداوند ما را از

دروغ و خشکسالی و دشمن برهان. این دعای داریوش بزرگ یا مضمونی از آن دعای آن مرد بزرگ است. بیائید بگوئیم آمین یا رب العالمین.

کنگره‌های تحقیقات ایرانی

اولین اجلاس کنگرهٔ ایران‌شناسی در ایران در سالهای اول دههٔ ۱۳۴۰ در دانشگاه تهران برگزار شد و دانشمندان داخلی و خارجی در آن شرکت کردند و رئیس کنگره که خود نیز دعوت کننده بود آقای دکتر سید حسین نصر بود. در آغاز اولین جلسهٔ تشریفاتی، استمرار کنگره بطور سالیانه را اعلام داشت و باتفاق آرا آقای ایرج افشار رئیس کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران و استاد کتابشناسی دانشگاه تهران را بعنوان رئیس دائمی کنگره‌های سالانهٔ ایران‌شناسی که بعدها نام کنگرهٔ تحقیقات ایرانی بخود گرفت برگزیدند.

کنگرهٔ تحقیقات ایرانی در نه دوره برگزار شد و هر سال بنا بدعوت دانشگاهی یا شهری از قبیل اصفهان و شیراز و کرمان و تبریز و رضائیه تشکیل می‌شد. همهٔ دوستداران تحقیقات ایرانی با پرداخت وجهی مختصر در آن شهر یا آن دانشگاه گرد می‌آمدند. در خوابگاههای دانشجویی می‌خفتند. شام و ناهار با هم می‌خوردند و تبادل نظرات و افکار و عقائد و آراء آنها منبع فیض همگان بود و سخنرانی‌های علمی در زمینه‌های تحقیقات ایرانی کتابشناسی، زبان‌شناسی، باستان‌شناسی، تاریخ، جامعه‌شناسی، فولکلور و فرهنگ عامه، هنرها و فنون، خاطرات و سفرنامه‌ها، اوضاع اجتماعی و سیاسی دوران گذشته، در جلسات منظم و گروهی خوانده می‌شد و هر سال به همت آن دانشگاه یا آن شهر دعوت کننده چاپ می‌شد. اکنون مجموعه‌های نه گانه کنگره‌های نه گانهٔ تحقیقات ایرانی گنجینه‌ای از معارف ایرانی در صور مختلف بر جای مانده است و چاپ شده و زیب کتابخانه‌های داخلی و خارجی است و محل و مرجع و استفادهٔ دانشجویان و محققان است. من در این کنگره‌ها شرکت می‌کردم و همواره در اطاقی که خوابگاه رئیس کنگره و دوست پنجاه ساله‌ام ایرج افشار بود اقامت داشتم و سخنرانی‌هایم با حسن قبول و لطف و

تحسین دوستان دانشگاهی و معلمین و استادان سخن‌سنج مواجه می‌شد و چاپ می‌گردید.

راستی را که ایرج افشار مردی یگانه و ممتاز و پیشتاز است و نمیدانم کی و به چه زمانی جامعه ایرانی قدرشناس این مرد بزرگوار و ایران‌دوست و عالم و پرکار و صدیق و خدمتگزار گردد؟

کنگره باستانشناسی و هنر ایران در مونیخ

کنگره باستانشناسی و هنر ایران در مونیخ تشکیل می‌شد. دوستانم ایرج افشار، دکتر عباس زریاب خوئی، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی نیز قصد سفر و شرکت در آن داشتند و گویا از طرف دولت ایران مخارج راه آنها پرداخت شده بود. من خود تصمیم گرفتم با خرج خود در آن کنگره شرکت کنم. با ایرج افشار و زریاب و باستانی به سوئیس رفتیم. در سوئیس از آقای جمالزاده نویسنده معروف دیدن کردیم و شبی را مهمان او بودیم. در ژنو به یامردی ایرج افشار اتومبیلی گلف آلمانی اجاره کردیم. ایرج افشار رانندگی می‌کرد. از کوره‌راههای کوهستانی که ایرج افشار می‌شناخت از لوزان و دریاچه اینترلاکن سوئیس و نقاط زیبای سوئیس و قله‌های دیابلرت (قله‌های شیطان) و یخچالهای برف‌پوش کوههای سوئیس گذشتیم. شبهایی در اشتین و اشتاگ و دیگر نقاط آباد و زیبای آلمانی زبان سوئیس در هتل‌های زیبا استراحت کردیم. از گردنه‌های یخی و سرسبز گذشتیم، به اتریش و سالزبورگ رفتیم. از سنت موریس و آبادیهای اطراف آن دیدن کردیم. جنگل‌ها و کوههای سرسبز را در نور دیدیم و از مرزهای ایتالیا و دامنه‌های آلپ گذشتیم و به شهر مونیخ رسیدیم و در کنگره شرکت کردیم. در این کنگره کتاب «ارجان و کهگیلویه از فتح عرب تا پایان دوره صفوی» نوشته پروفیسور هاینس گابو به استاد دانشگاه توپینگن را خریدم و خود آقای گابو را ملاقات کردم و از او اجازه‌ضمنی گرفتم که کتابش را بفارسی برگردانم و تحشیه کنم و در جزء انتشارات انجمن آثار ملی منتشر سازم، شکر خدا را که چنین شد و در سال ۱۳۵۹ بهمت انجمن آثار ملی طبع

و نشر گردید. یاد باد آن روز گاران یاد باد.

سفر به امریکا و کانادا

من سه بار به امریکا و دوبار به کانادا سفر کرده‌ام. نخستین سفرم به امریکا برای دیدار فرزندم افشین اقتداری که در دانشگاه کالیفرنیا جنوبی در شهر لوس آنجلس درس می‌خواند، بود. در این سفر از کتابخانه و دانشگاه کالیفرنیا دیدن کردم و نسخه کتاب خطی «مرصادالاطباء» بیرمی لاری را که استاد دانش پژوه در تحقیقات خود از آن نام برده است بدقت بررسی کردم و یادداشتهایی از آن برداشتم و یک صفحه عکسی از آن تهیه کردم و در سلسله مقالات منتشر نشده‌ام مقالتی درباره آن کتاب و مؤلفش پرداخته‌ام.

در سفر دوم و سوم به امریکا از کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا U.C.L.A برای تحقیقات خودم درباره شیخ شهاب‌احمدین ماجد جلفاری بندر کنگی بهره گرفتم و نوشته‌های شمووسکی که به عربی ترجمه شده است و نوشته‌های بزبان اروپائی آنچه درباره این ماجد و تألیف بزرگش کتاب «الفوائد فی اصول علم البحر و القواعد» بدستم افتاد را خواندم و یادداشت برداشتم و در تحشیه و تصحیح کتاب الفوائد از آن یادداشت‌ها بهره جستهم و ذکر کرده‌ام و امیدوارم کتاب «آئین‌های دریانوردی کهن در اقیانوس هند و خلیج فارس» که تحشیه و تصحیح و ترجمه از انگلیسی و تطبیق با اصل متن عربی کتاب الفوائد فی اصول علم البحر و القواعد ابن ماجد است و برای چاپ و انتشار به مؤسسه انتشاراتی بهنشر وابسته به استان قدس رضوی سپرده‌ام، بزودی و تا اواخر امسال یا سال دیگر از طبع خارج شود و حاصل این سفرها نیز بدست ارباب معرفت برسد.

اما سفر به کانادا، در سال ۱۳۵۷ پس از دیدار فرزندم به اتفاق همسر و فرزندنام افشین و امید و آرزو به شهر هالیفاکس کانادا سفر کردیم و در مراسم عروسی فرخنده دخترم منیره (میترا) با آقای دکتر پیتراستو کو که هر دو در دانشگاه استانفورد امریکا درس می‌خواندند و هر دو در رشته بیولوژی درس می‌خواندند،

شرکت کردیم. آقای پیتراستو کو فرزند آقای پروفیسور استو کو استاد مدارس مذهبی و کشیش و صاحب شهرت و حیثیت اجتماعی در کاناداست و سخت بزرگوار و مهربان و عالم و انسانی کریم و درست کردار است. به تاریخ و بخصوص به تاریخ زادگاهش انگلستان علاقه خاصی دارد. یک کتاب در خصوص کانادا و تاریخش در وضع اجتماعی و فرهنگی اولین گروههای وارد از انگلستان به سرزمین کانادا را به من هدیه کرد. در یکی از کلیساهای شهر عروسی دخترمان برگزار شد و پس از عقد مسلمانی که شب آن روز خودم در خانه آقای پروفیسور استو کو خطبه عقد را خواندم مراسم عقد به آئین کلیسا در کلیسای شهر برگزار شد. خدا را سپاسگزار شدیم و از کانادا به لندن و از لندن به تهران بازگشتیم و درست به حوادث بهمن ماه ۱۳۵۷ ایران رسیدیم اما از شرکت در کنگره تحقیقات ایرانی منعقد در ارومیه (رضائیه) محروم ماندم. گویا مقاله‌ام را خوانده بودند. در سال ۱۳۶۶ سفری دیگر از امریکا به کانادا نمودم و چهار روز در هالیفاکس ماندم و از دیدار فرزندانم و همسرش و همسرم که در آنجا بود شادمان شدم و از راه آمستردام - ژنو - دبی به تهران بازگشتم.

سفر به آمستردام و ژنو

در سال ۱۳۶۶ از کانادا به آمستردام می‌آمدم. قصد داشتم چند روزی در آمستردام بمانم. در فرودگاه در صف کنترل پاسپورت ایستاده بودم. چند نفر اروپائی و امریکائی در جلوی من بودند. چون آنها کارشان تمام شد و نوبت به من رسید و پاسپورتم را دادم. افسر پلیس پاسپورت مرا پس داد و گفت شما بروید بنشینید تا نوبت شما شود من گفتم نوبت من اکنون است چرا بروم و در انتظار بنشینم گفت ویزا ندارید گفتم بلیط مرا ببینید که شرکت K. L. M در درجه (فرست کلاس) بلیط با تعهد ویزا بمن فروخته است و از شما خواسته است که ویزا برایم بگیرید و بهترین هتل شهر را (نامش نامی شبیه روسی و نامی هلندی بود) برایم بگیرید و با اتومبیل مخصوص هتل مرا به آنجا بفرستید. گفت من اینها را نمیدانم. آنجا بنشین

و منتظر باش و بانگلیسی گفت (go there and wait) آنجا را نگاه کردم دو مرد سیاه پوست با پیراهن بلند عربی و پای برهنه و دو بچه سرخ رنگ و زرد رنگ روی نیمکتی نشسته بودند و ظاهرشان افریقائی می نمود. بسیار ناراحت شدم که این جوان بی ادب مرا در ردیف، افریقائیان پابرهنه بحساب آورده است. گفتم (نوبت من است و از اینجا نمی روم تا تکلیف مرا روشن کنی بعلاوه برخلاف انتظار هلندی بی ادبی هستی.) ناراحت شد نزد رئیسش رفت. سرهنگی یا درجه مندی افسر پلیس فرودگاه آمد و قضیه را پرسید مطلب گفت و شنید خودم و آن افسر جوان را باو گفتم. از پشت گیشه بیرون آمد دست مرا فشرد گفت بفروماید تا من کارهای شما را ترتیب دهم. باطاق او رفتیم. گفت چرا ناراحت شدید گفتم از بی ادبی افسر زیر دست شما. مرا چون افریقائی وحشی بحساب آورده است و مرا غیر از بقیه مسافران اروپائی و امریکائی دانسته است. گفت آخر تروریسم! گفتم می دانم چه می گوئی اولاً من تروریست نیستم و گزارشی هم ندارید که من تروریست باشم ثانیاً مگر شما در بیابان زندگی می کنید مگر اینقدر وسائل و تجهیزات و قانون مبارزه با ترور ندارید؟ خجالت آوراست که در یک مملکت متمدن با مسافری که حدود چهار هزار دلار پول به طیاره شما داده و شما تعهد کرده اید که من در بهترین هتل شهر اقامت کنم و ویزای توریستی یک هفته ای برایم در فرودگاه بدهید حالا اینگونه با من رفتار می کنید. دلیلی هم در دست ندارید. گفت آخر دوست من ممالک نفت خیز برای ما درد سر درست کرده اند. گفته ام شما هم برای ممالک نفت خیز دردسرها درست کرده اید. صدسال است که شما اروپائیان برای غارت نفت ما انواع دغلی ها و دزدی ها و نادرستی ها بخرج داده اید. هر بلائی بر سر ما آمده است در سیاست، در اقتصاد، در جنگ در جامعه های عقب افتاده و متزلزل همه را شما برای ما درست کرده اید حالا طلبکار، هم هستید. راستی را هیچ فکر کرده اید که اگر نفت ما و نفت ممالکی چون ما نبود بازار نفت آمستردام نبود. بندر رتردام رونق نداشت. شما نمی توانستید حقوق کافی بگیرید. طیارات و شرکت هواپیمایی K. L. M نبود؟ لحظاتی به فکر فرو رفت و دستور قهوه داد و پس از نوشیدن قهوه از جای برخاستیم و با هم به جلو گیشه رفتیم و پاسپورت مرا بآن افسر جوان داد گفت کارهای ایشان

را تمام کن ویزا بگیر، اتومبیل خبر کن، به هتل اقامتش زنگ بزن و از ایشان عذرخواهی کن. او دستش را از پشت گیشه و از سوراخی شیشه حائل دراز کرد تا از من باصطلاح عذر بخواهد. دست او را رد کردم و به فرماندهش گفتم او به من اهانتی نابخشودنی کرده باید از پشت گیشه بیرون بیاید و در اینجا در جلوی همه از من عذر بخواهد. افسر باو دستور داد و او از پشت گیشه بیرون آمد و نزد ما آمد و دست مرا فشرد و گفت «آقا مرا ببخشید» اتومبیل حاضر شد و ویزا صادر شد و من به هتل رفتم. در حالی که دو سیاه‌افریقائی بی‌خیال و حیران و خندان بر نیمکت تکیه داده بودند و بوی تعفن از پای برهنه‌شان برمی‌خاست. چون به هتل رسیدم از فرط تنفر از هلند و هلندی بلیطم را در دفتر هتل برای فردا بعدازظهر با K. I. M. رزو کردم و تأیید کردم که به ژنو بروم. اتفاقاً چون ریگان رئیس‌جمهور امریکا به ژنو می‌آمد، در طیاره K. I. M. جا بزرگت گیر می‌آمد. بهر حال فردا بعدازظهر به ژنو پرواز کردم و از هلند و آمستردام رنجیدم. اما پیش خود می‌گفتم باید از هلند و آمستردام گله‌مند باشم یا از ایران و تهران.

می‌خواستم پانزده روز در ژنو بمانم. فردا بیدار آقای جمالزاده رفتم. مدتی با آن پیرمرد محترم گفتگو کردم. او را سخت پیر و فرسوده و ناتوان یافتم. بر احوال همسر محترمه‌اش اگی خانم که مریض بیهوش در مریضخانه بود تأسف خوردم و بر بیهوده‌گوئی او و لجاجت او در باب مسائل اجتماعی ایران تأسف خوردم و واقعاً با بی‌ادبی از او جدا شدم. هم آقای جمالزاده از من رنجید و هم من از او گله‌مند شدم و فکر کردم این سیاست تا چه اندازه موزی و زیانکار است که حتی آدمی فهمیده و ایران‌پرست چون جمالزاده را هم فریب می‌دهد و عقائد غلط باو القاء می‌کند. بر پدر سیاست لعنت که پدر و مادر ندارد و مردمان پدر و مادر دار را هم گمراه می‌کند.

دو سه روزی در ژنو بودم. بانوی مهربانی که مهربانو خانم نام دارد و دختر مرحوم دکتر محمود افشار یزدی و خواهر دوست بزرگوارم ایرج افشار است در هتل مونتانا محل اقامت من بود. مرا شبی به شام دعوت کرد. در آن روز و آن شب من با پسر یکی از دوستان بسیار خوبم یعنی آقای ایرج نبوی قرار ملاقات داشتم و قرار بود با او در رستورانی شام بخوریم. آن جوان آمد و نامش آقای افشین نبوی

بود.

از دیدنش از آداب دانیس، از فضل و کمالش، از توقیر و احترامش و از ایران دوستی و خانواده دوستیش شادمان شدم و گفتم اجازه بدهید امشب مهمان مهربانو خانم افشار که بتازگی از پاریس آمده‌اند باشید و با ایشان شام بخوریم. تا پاسی از شب در سر میز شام بودیم و از الطاف مهربانو خانم گرمی برخوردار و دعاگوی ایران و برادرش ایرج افشار.

ژنو همواره برای من شهر رویائی بود. از شب‌ها و روزهای اقامت در ژنو خاطره‌های شیرین در سفرهای گذشته‌ام داشتم. اما این بار خود را غریب و تنها و بی کس یافتم. با آنکه پول هم داشتم. پیش از سه روز نتوانستم در سویس بمانم بلیطم را بردم و جاگرفتم و به دویی پرواز کردم و پس از توفقی کوتاه در دویی به تهران باز گشتم. همسر تازه چند روز بود که از کانادا و از راه لندن به تهران باز گشته بود. شاکر از رحمت خدای رحیم رفته و فرزند دیده و آمده باز بودیم.

سه خاطره از لندن و پاریس و ژنو

در لندن:

تلویزیون ایران به مدیریت آقای قطبی از جمعی از نویسندگان و معلمین و باستانشناسان و مورخان و معماران و حتی یکی دو روحانی معمم و جمعی از کارگران گچکار و منبت کار و زرگر و نقره ساز و آهنگر و نجار و سنگتراش و نقاش ساختمان و بافنده فرش و مورخان و محققان و مدیران امور دولتی و استادان دانشگاه دعوت کرد که با هدایت آقای دکتر احسان نراقی و گویا با هزینه فرح پهلوی ملکه آن وقت ایران به لندن مسافرت کنند و در نمایشگاه جهان اسلام که در موزه‌های لندن و منچستر برپا شده بود شرکت کنند. من هم از دعوت شدگان بودم. مرحوم مینوی و آقایان افشار و استاد دانش پژوه و قربانی و جمعی دیگر را در طیاره دیدم. هر روز از چند موزه بازدید می کردیم و این جمع کثیر در هتل رویال گاردن هتل کنزینگتون جاداده شده بودند. هتل در پشت هایدپارک لندن واقع بود.

روزی باتفاق مرحوم مینوی و ایرج افشار به کتابفروشی لوزاک لندن رفتیم و هر یک بقدر وسع و سلیقه کتابهایی خریدیم. در میان کتابها کتابی بود که من خریدم و با خود بایران آوردم نام کتاب «دریانوردی عرب پیش از آمدن پرتقالها در اقیانوس هند» بود با تعجب دیدم که این کتاب درست ترجمه کتاب الفوائد فی اصول علم البحر و القواعد ابن ماجد جلفاری بندر کنگی ایرانی است و عجب تر آنکه در پشت جلد و در صفحه اول کتاب در دو کمان نوشته شده است «الفوائد فی اصول علم البحر و القواعد» البته با الفبای لاتین و کتاب ترجمه فوائد بود بزبان انگلیسی که آقای جی. آر. تیتس از دانشگاه لندن آنرا بانگلیسی ترجمه کرده و نام آنرا «دریانوردی عرب» گذاشته بود. مطلب را با تعجب با آقای مینوی در میان گذاشتم کتاب را گرفت و گفت امشب نزد من باشد. سحرگاهان که در باغ کنزینگون و هایدپارک پشت هتل قدم می‌زدیم مینوی پر خاش کنان در آمد و گفت آقای پروفیسور انگلیسی پاک دیوانه شده است. خودش همه جا گفته‌های گابریل فراند کتابدار فقید کتابخانه ملی پاریس را نقل کرده که ابن ماجد باید ایرانی باشد و شیعه باشد و کلمات و لغات ایرانی سرتاسر کتاب فوائد را دربردارد. اما با وجود همه اینها نامش را دریانوردی عرب گذاشته است. حتماً پول باد آورد کشورهای نفت خیز عرب او را باین گناه کبیره تشویق و ترغیب کرده است. و این کتاب همان کتاب است که دخترم خانم مهندس امید اقتداری از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده و خودم تحشیه و تصحیح نموده‌ام و با متن عربی آن تطبیق کرده‌ام و اکنون با نام «آئین‌های دریانوردی کهن در اقیانوس هند و خلیج فارس» به مؤسسه انتشاراتی بهنشر سپرده‌ام که وابسته به آستان قدس رضوی است و امید که این کتاب چاپ و منتشر گردد و نام ابن ماجد جلفاری بندر کنگی بار دیگر در تاریخ علوم ایران باز گردد و تثبیت شود که ابن ماجد ایرانی بوده است نه عرب و کتاب از فکر یک ایرانی برخاسته نه از قلم یک عرب و موجب افتخار ایرانیان است نه اعراب و کار آقای پروفیسور جی. آر. تیتس یک تقلب عمد و با علم و اطلاع بوده و جعل بوده و خلاف حق و حقیقت بوده است.

در پاریس:

پسرم افشین اقتداری مریض شد و ناخوشی او آن بود که در دانشگاه تهران در سال آخر رشته زمین‌شناسی را تمام می‌کرد دندان درد گرفت. به درمانگاه دانشگاه مراجعه کرد. دنداناش را کشیدند اما بجای آنکه وسایل تمیز استریل بکار برند وسایل و سوزن و سرنگ کهنه و آلوده بکار برده بودند و میکرب خطرناک (هپاتیت ویرال) به بدن او وارد شده بود، یرقان گرفت در بیمارستان آبان بستری گردید. آقای دکتر شیرینلو طبیب معالجش گفت بهتر است او را به پاریس برسانید. مقدمات سفر او را با سپردن پنجاه هزار تومان تضمین فراهم کردیم. چون به سن سربازی رسیده بود و خروجش ممنوع بود. او را به پاریس بردم و در پاریس در ماه اوت همه جا تعطیل بود. پسرم از درد ناله می‌کرد ناچار دست بدامان آقای بزرگ‌زادریزن فرهنگی سفارت ایران که دوست خودم و داماد سرلشکر پاکروان سفیر کبیر ایران در پاریس بود شدم. او تلفن زد و پرفسور دبره در روز یک شنبه در ماه اوت ما را در خانه‌اش در پاریس پذیرفت و با اتومبیل خودش ما را به بیمارستان «بیشا» رسانید و با آنکه بیمارستان عمومی بود دستور داد اطافکی فراهم کردند و افشین را بستری نمودند و پسرش را که طبیب امراض داخلی بود و انگلیسی می‌دانست به مراقبت از حال پسرم مأمور ساخت و خود هر روز بلکه هر ساعت به حال او می‌رسید. پسرم خوب شد و من ممنون پرفسور دبره که بیمارستان هم بافتخار او با تابلویی مزین کرده بودند شدم و او را سپاس گفتم. و حق‌العلاج خودش و مخارج بیمارستان را پرداختم و بنا بتوصیه پرفسور دبره تصمیم گرفتم پسرم را چند روزی در کشورهای اروپائی بچرخانم تا از خستگی و نقاهت برهد و او را به آلمان و سویس یعنی به فرانکفورت و ژنو بردم و گردش کردیم و حالش بهتر شد و بایران باز گشتیم. روزی در پاریس از طرف خانم فاطمه پاکروان بانوی فاضله و محترمه مرحوم سرلشکر پاکروان و مادر گرامی آقای دکتر کریم پاکروان که حالا استاد دانشگاه در امریکاست دعوت بناهار شدم و مرحوم پاکروان را در کار تهیه تابلوها و خرید اشیاء عتیقه دیدم. تعجب کردم. گفت دولت امر کرده و علیاحضرت شهبانو پول فرستاده که هرچه آثار ایرانی اعم از تابلو و کتاب و آثار صنایع دستی در اروپا ببینم و

بفروشدن بخرم و بایران و به موزه‌های ایران بفرستم تا اشیاء ایرانی در ایران محفوظ باشد نه در خارج و نه در دست دلالان حقه‌باز یهودی. روزها در پاریس خارج از مریضخانه سخت دلتنگ می‌شدم. پسر مریض بود. خودم تنها بودم. از عهد و عیالم خبری نداشتم بیاد این شعر زیبای مرحوم وثوق الدوله افتادم که گفته‌است:

آنجا که غم یارودم هم نفسی نیست گرلندن و پاریس بود جز قفسی نیست

در ژنو:

در ژنو سعادت زیارت آقای جمالزاده را دریافتم و چون آدرس آقای امیرمهدی بدیع نویسنده مشهور ایرانی و مؤلف کتابهای نفیس «یونانیان و بربرها» و «گسترش پذیری بی‌پایان حقیقت» و پسر مرحوم بدیع‌الحکما همدانی دوست مرحوم عارف قزوینی را از جناب جمالزاده در پشت دفتری که هنوز بیادگار دارم نوشت «آدرس علامه بی‌نظیر آقای امیرمهدی بدیع».

گفتم واقعاً این مرد را علامه می‌دانید گفت من هنوز به هیچکس لقب علامه خطاب نکرده‌ام جز باین مرد بزرگوار. در اسکونای سویس که با پسر می‌گشتم با تلفن با آن علامه بزرگوار صحبت کردم و اخیراً جلد چهارم کتاب یونانیان و بربرها با نام «صلح پادشاه» مربوط به صلح هخامنشیان در قبرس با یونانیان در سه مجلد نفیس برایم فرستاده‌اند. خدایش سلامت بدارد. چند سال بعد به ژنو رفتم و به خانه جناب جمالزاده رفتم و سخن از امیرمهدی بدیع بود گفت آقا این مرد غوغائی در اروپا روشن کرده و همه را بجان هم انداخته گفتم چرا. گفت مدعی شده است و کتابها منتشر کرده است که ایرانیان از یونان شکست نخورده‌اند و اسکندر حرامزاده بوده است و احمق و ستمکار و دیوانه و تمدن یونانی جز یک تمدن مفلوک و ناتوانی که تمدن ایران بر آن افضلیت داشته نیست. گفتم مگر غیر از این است؟ برآشفتم و گفتم شماها حقایق تاریخ را یا نمیدانید یا قلب ماهیت می‌کنید، گفتم نه جناب آقای جمالزاده شما قلب ماهیت کرده‌اید و دیگر آن جمالزاده بزرگوار ایرانی و طرفدار اصالت تمدن ایران نیستید. مصاحبه‌ها و فرمایشات اخیرتان هم نشان داد.

برآشت و با گله‌مندی از هم جدا شدیم (به سال ۱۳۶۶ گویا ماه آذر آن سال در ژنو و در خانه‌شان) حالا از ایرج افشار می‌شنوم که حضرت جمال‌زاده در سن صد و یک سالگی یا صد و دو سالگی هنوز سر حال است و خوب می‌نویسد و خوش می‌نویسد و پر می‌نویسد. خدایش بسلامت بدارد. و امید که بایران دوستی و اصالت احترام به علم و حق هم باز گردد.

خاطره آخرین سفر به ایتالیا

در سال ۱۳۶۵ هجری شمسی پس از چند سال که ایرانیان از سفر به خارج کشور ممنوع بودیم و آتش و جنگ ایران و عراق شعله‌ور بود. دولت ایران اجازه سفر به خارج از کشور برای ایرانیانی که پرونده‌ای ندارند و در لیست ممنوع الخروج‌ها نیستند صادر کرد و تصویب کرد که هر ایرانی مسافر بتواند پانصد دلار ارز بقیمت دلاری در حدود بیست تومان با عوارض کمک به هزینه‌های جنگی از بانک بخرد و با خود ببرد. من و همسر برای دیدار فرزندان آرزو اقتداری که به فلورانس ایتالیا رفته بود تا در مدرسه هنرهای زیبا و رشته نقاشی آنجا درس بخواند. بایتالیا رفتیم. بی‌پولی و قبول نشدن فرزندان و غربت و کسالت و حقارتی که از برخورد با اروپائیان احساس می‌کردیم و ما برای آنها بیگانه بودیم و آنها برای ما و بی‌توجهی مأموران سفارت و کنسولگری به گرفتاریهای ایرانیان و گم شدن پرونده و پاسپورت دخترم و غیره مرا سخت غمگین و پژمرده ساخته بود. در آن روز گاران جنگ و سختی و نابسامانی و اغتشاش، روزگار و احوال همه ایرانیان خارج از کشور چنان بود که روزگار و احوال ما بود. شبی از سر دل‌تنگی نامه‌ای بدوستی در تهران نوشتم. و دوست گرانمایه ام ایرج نبوی نامه را که شخصی و خصوصی بود در مجله‌اش بنام راه و بار چاپ کرد. برای آنکه بهتر بدانید و از احوال ایرانیان خارج از کشور آن روزگار و شاید این روزگار باخبر شوید عین آن نامه را از شماره هفتم جلد اول کتاب راه و بار یا بهتر بگویم مجله راه‌بار منطبعة تهران شهریور ماه ۱۳۶۵ را نقل می‌کنم:

ایرانیان در خارج از ایران یک ایرانی در خارج به چه می‌اندیشد؟

«راستی را هرگز به این مسئله فکر کرده‌اید؟ به ملیت‌های دیگر کاری ندارم. تکیه بر روی ایرانی است و شناخت عواطف و احساسات ملی او، البته این ادعا در مورد ایرانیان واقعی است که بحق درد وطن دارند و الا هستند کسانی که می‌توانند ایران‌شان را در چمدانی جای دهند و قلندروار حتی تن به تابعیت بیگانه بدهند و برای تبرئه خود نیز شاعرانه بگویند: «وطن آنجاست کآزاری نباشد». اما در مورد ایرانیان علاقه‌مند وضع فرق می‌کند. به جرأت می‌توان گفت که در کنار جاذبه‌های سفر و سیاحت یک ایرانی واقعی در خارج حتی یک لحظه نمی‌تواند از فکر ایران، فکر وطن و زادگاهش دور بماند. ایرانی را با ایران پیوندی است، و این سخن و ادعایی گزاف نیست، می‌گویم و از عهده برون می‌آیم. شاهد مثال نامه‌ای را می‌آوریم که از دوست دانشمند خود آقای اقتداری دریافت داشته‌ایم.

خصوصیت همیشگی عدم شتاب پست از یکسو، و حرکت لاک‌پشتی انتشار راه و باراز سوی دیگر، چاپ این نامه را زمانی مقدور ساخته که دوست دانشمند ما سلامتی از این سفر بازگشته است، اما دیدار مغتنم دوست نیز مانع این نیست که خوانندگان راه و باراز قرائت این نامه پراحساس پاک و بی‌شائبه محروم بمانند.

نامه خصوصی است، ولی خصلت نامه، به ما آن اجازه را می‌دهد که مهر اختصاصی را از آن برداریم و به آن جنبه عام بدهیم و گزارش این سفر کرده عزیز که جلوه‌ای از درد غربت سفر کرده - آشنا و ناآشنا است در این صفحات بیاوریم.

دکتر اقتداری از این سفر که از ایتالیا تا لوس‌انجلس و کالیفرنیا نیز ادامه یافته، خاطرات تلخ و شیرین جالبی دارد که مشتاقانه از او تقاضا

کرده‌ایم در صورت فرصت آنرا نیز ره‌آوردی دیگر برای خوانندگان راه و بار سازد، امید آنکه این لطف و عنایت را نیز از ما دریغ ندارد.

دوست فرزانه‌ام: پانزده شانزده روز است از فیض زیارت شما و شنیدن صدای پرمحبت شما محروم مانده‌ام، در این شهر نسبتاً آرام کوچک شمال ایتالیا، در اطاقکی اوقات به بطالت می‌گذرانم، روزان و شبان، با خانم در کوچه‌های اطراف پرسه می‌زنیم و وقت می‌گذرانیم. ویزای ما همان روز پس از ورود صادر شد و قصد کرده‌ایم روز چهارم مارچ از راه لندن به لوس‌انجلس برویم و انشاء الله پس از توقف یک ماهه‌ای در لوس‌انجلس از راه کانادا بایران برگردم و روی نازنینت را ببوسم بقول خواجه :

گر بود عمر به میخانه روم باردگر بجز از خدمت رندان نکم کار دگر

در این غربت و تنهایی هیچ چیز برایم لذتی ندارد، رغبت به تماشای هیچ چیز و خواندن هیچ کتاب و دفتری و شنیدن هیچ مطلب و خبری ندارم، مانند آنست که از همه چیز و همه کس بریده‌ام. وقتی به زور پند و اندرزهای خانم که با صرا و لجاجت می‌کشد، مجبور می‌شوم چند ساعتی در خارج از خانه بگذرانم و با او به تماشای بعضی فروشگاههای مواد غذایی و پتیرترین مغازه‌ها وقت کشی کنم، بمانند آن است که چشمان من هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌بیند. گمان می‌برم که مغازه‌ها خالی است و آنهمه رونق و زیبایی و لطف و هنر و فراوانی را اصلاً درک نمی‌کنم. عجباً من از دنیای اندیشه‌ام نیز گسسته‌ام. حتی دیگر به کارهای فروخته‌ام در ایران، به گرفتاریها و غمها و قرض‌ها و خوب و بد زندگی پرماجرایی خودم نیز نمی‌اندیشم. چند روز پیش در پارک زیبای شهر که بنام پارک کشینه شهرت دارد تنهای تنها قدم می‌زدم. چند بار شعر بلند مرحوم دکتر محمود افشار یزدی را پیش خودم به آواز بلند و آهنگ پرتینینی که آرامش‌بخش دل و جانم می‌نمود می‌خواندم. پیرمردی ایتالیایی و پیرزنی چون او از من

پرسیدند چه می‌خوانی و به چه زبان می‌خوانی. مختصری از یکی دو بیت غزل را برای آنها خواندم و در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود برایشان ترجمه کردم. با تعجب بسیار دریافتیم که این مردم بخود مشغولند و با آنکه می‌دانند که چگونه اقتصاد آنها بمدد پول نفت ایران و تجارت با ایران رونق گرفته است، هیچ گوشه‌چشمی بایران ندارند. اقتصاد و نوسازی ایتالیا واقعاً شگفت‌انگیز شده، ایتالیا و ایتالیائی را که من در نه ده سال پیش دیده بودم. بکلی فرق کرده و مردم در رفاه و شهرها در زیبایی و نظم و حکومت قانون و آزادی و دموکراسی و وسائل راحت و معیشت و حمل و نقل بمانند اروپای شمالی شده‌اند و یا دارند در آن راه پیش می‌روند، اما از یاد وطن ما، از یاد منبع بزرگ مالی و اقتصادی خودشان خبری نیست.

راستی را فکر می‌کنم چگونه می‌توانم بی‌یاد وطن، بی‌یاد ایران، بی‌یاد غمهای ایران، در این ممالک عمر و وقت و روز بگذرانم. همه جا بیاد ایران هستم، بیاد غمها و دردهای خودم و خانواده‌ام و دوستانم نیستم. اما بیاد وطنم آنی و لحظه‌ای بی‌خیال و بی‌اندوه بسر نمی‌برم. حالا که سخن بدینجا کشیده بگذارید این شعر زیبا را برایت بنویسم. شاید نوازشگر روح مهجور و افسرده شما نیز باشد. من نام این غزل را «قبله دائم السفر» گذاشتم و امروز صبح برای ایرج عزیز دیگرم یعنی ایرج افشار هم به برن نوشته‌ام:

مراسم قبله‌ام ایران و هر کجا گذرم	به کعبه وطن خویشتن بود نظرم
بسوی ایران هر جا روم‌نماز کنم	که نیست جز وطن خویش قبله دگرم
«نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم» ^۱
وجود حاضر و غایب منم که در بومت	دل‌م مقیم بود گرچه دائم السفرم
«برغم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن	که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم» ^۲
غباری از غم تو بردلم نهشته که من	علاج آن نتوانم کنم به چشم ترم

ستارگان را بینم به خیمه شب باری	چو شب به خیمه آن آسمان همی نگرم
به لعبتان فلک ناظرم و لسی صدشکر	که سعدو نحسی از آنان نمی کند اثرم
بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
«تو جلوه بینی و مشاطه رانی بینی	تو پرده بینی و من پشت پرده را نگرم» ^۱
ز جنس خاک توام بازمی شوم در خاک	هم این زمان هم از خاک ره فتاده ترم
گرافندت که بخاکم گذر کنی روزی	بده بخاطر عاطر اجازه می گذرم
و گرزناز تو دامن نمی کشی بر من،	شوم غباری و بر دامنت رسد اثرم

از بی کاری و بی باری و وقت کشی بیهوده بسته آمده ام و ساعت شمارم که روزها بسر آیند و راهی دیار دیگر شوم. اگر چه خوب می دانم که بهر کجا که روم آسمان همین رنگ است. این دو بیت شعر یدالله بهزاد کرمانشاهی مصداق حال من شده است:

هر صبح بگرد کوی و کاشانه شوم	هم صحبت آشنا و بیگانه شوم
چون شب آید از همگان بگریزم	دست غم تو بگیرم و زی خانه شوم

راستی را که من کجا و فلورانس کجا؟ که بی پولی و افسردگی و بی رمقی و بی حال و حوصله بودن و در کنج اطاقکی بی کار و نا آرام و بی نشاط و بی امید ماندن و جرأت حتی سری به قهوه خانه ای زدن و دمی از غم ایام آسودن نداشتن سخت ملال انگیز است. تا آدمی در غربت، بی پول و نومید و شکسته خاطر و بی کار و بی شور و شوق و مأیوس از همه چیز و همه کس، در چنین دامی گرفتار نیاید قدر عافیت و گوشه «خانه خویشتن» را نمی داند. البته بشرطی که بقول شیخ اجل «از دست تیرزن روزگار بجهد» تا قدر کنج ویرانه خویشتن را بداند.

من از دیرباز مسحور قدرت نادانسته و ناشناخته و اسرار آمیز جهان

هستی بوده‌ام، من با بازی سرنوشت آشنائی‌ها داشته‌ام، چنانکه شما داشته‌اید، اما این بار و در این سفر عجز و ضعف خود را در برابر این راز سر به مهر و سرپنهان غیرقابل کشف هستی، حیران‌تر از گذشته و مفتون‌تر از هماره باز مانده‌ام و جانم در تنگنای این چاه ظلمت سخت در خلجان پراز حزن و الم اسیر مانده است. بگذارید حال و احوال روحی خود را از زبان مولانا جلال‌الدین محمد برایتان باز گویم :

آسمان‌ها وزمین یک سپدان کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سپدر از درخت و بـاغـبانی بی‌خبر

سبحان الله که سرتاسر هستی و جهان هستی و خوب و بد جهان را این رند خرقه سوز قلندر فارسی زبان درد و جمله‌ی کوتاه به آتش کشیده و به آبی می‌شوید و دوائی برای دردهای بی‌شمار و غمهای بی‌حساب ما مردم مشرق زمین می‌شود. اگر این تسلاهی روحی دیر نیاید باز شعر دیگری و قول دیگری...

دوستان عزیز، و هر که باشد ز حال ما پرسان یک به یکشان سلام ما برسان. لطفی فرمائید بلکه کتابهای من از چاپ درآمد. بلکه توانستید کتاب دریانوردی را بدون حضور من و پیش از آمدنم با نظارت خودتان و فهرست نویسی زیر نظر خودتان از چاپ در آورید، چون ممکن است سفر من بدرازا بکشد، جواب بمن نخواهد رسید. از امریکا برایتان باز می‌نویسم تا چشم من بزیارت نامه‌ای روشن شود. ۱۷ فوریه ۱۹۸۵ / ۲۸ بهمن ماه ۶۵. روز یک شنبه در محله ایزولتو، فلورانس ایتالیا - قربانت احمد اقتداری. »

در این سفر بود که برای دیدن نسخه نفیس شاهنامه کلیسای فلورانس که آقای دکتر پیه مونته آنرا کشف و با تحقیق علمی شناسانیده است، سعی بسیار نمودم اما نتوانستم آن نسخه نفیس را ببینم.

امیدوارم روزی این نسخه چاپ و منتشر گردد. گویا کهنه‌ترین نسخه شاهنامه فردوسی باشد. ایرج افشار اخیراً گفت در تهران و در دانشگاه چاپ شده است باید بروم بخرم ولی وسیله و معرف می‌خواهد.

این گرد شتابنده که در دامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

«بهار»

یاد دانشمندان فقید معاصر

من برخی از مشاهیر علمی ایران را دیده‌ام و از نام و آوازه برخی دیگر بدون آنکه آنها را دیده باشم، در زمان حیات آنها کتابی یا مقاله‌ای خوانده‌ام یا وصف حالی شنیده‌ام و از در گذشت آنها مطلع شده‌ام یا در آئین تعزیت آن بزرگان شرکت داشته‌ام، اگرچه برای اظهار نظر در خصوص کارهای علمی و یا خصوصیات روحی و خلقی آنها مطلع نباشم یا صالح نباشم ولی یاد آنها و شاید یاد کارها و خصوصیات آنها یادگاری از آن بزرگان استاد است که در این و جیزه خواهد ماند و شاید روزی محققى را بکار آید. من از بعد از جنگ دوم جهانی و بهتر بگویم از بعد از شهریور ۱۳۲۰ که تاریخ نمایانی برای تاریخ گزاری وقایع است آنها را بیاد می‌آورم و بتدریج و شاید با نظم سالهای بعد از ۱۳۲۰ بیاد بیاورم و ثبت کنم. خدای همه آن بزرگان استاد را بیامرزد. من مدتها اندیشیده‌ام که سبب بوجود آمدن دوره‌هائی که کوتاه بوده‌اند ولی درخشان بوده‌اند و غالب چهره‌های مشهور علم و ادب روزگاران کهن ایران مانند: عطار نیشابوری، خیام نیشابوری، فردوسی، زکریا رازی، خوارزمی، ابن سینا، جلال‌الدین محمد بلخی، رودکی و شعراء هم زمان فردوسی، فرخی و عنصری و منوچهری و یا عرفاء بزرگ دیگر چون بایزید بسطامی و شیخ مهنه‌ابوالحسن خرقانی و... در دوره دیگر سعدی و حافظ و نظامی گنجوی و سنائی و خاقانی و باباطاهر همدانی بوجود آمدند چه بوده است. پاسخ این سؤال را نیافته‌ام. و باز اندیشیده‌ام سبب بوجود آمدن و درخشیدن دوره‌ای کوتاه که در آن دوران کوتاه دانشمندی چون سیدحسن تقی‌زاده (درگاهشماری و تحقیقات ادبی)،

سیداحمد کسروی (در تاریخ مشروطیت و زبانشناسی)، مجتبی مینوی (در علوم ادبی و تاریخی)، علامه اقبال آشتیانی (در علوم تاریخی و کتابشناسی)، علامه میرزا محمدخان قزوینی (در علوم متون شناسی و تحقیقات ایرانی)، ملک الشعراء بهار (در علوم تاریخی و ادبی و شاعری)، دکتر محمود افشار یزدی (در علوم ادبی)، حبیب یغمائی (در علوم ادبی و صناعات شعری).

مشیرالدوله حسن پیرنیا (در علوم تاریخی)، علی اکبر دهخدا (در علوم لغت و فرهنگ عامه)، دکتر محمد معین (در علوم تاریخی و ادبی)، ابراهیم پور داود (در علوم مزدیسنا و علوم تاریخی پیش از اسلام)، سعید نفیسی (در علوم ادبی و تاریخی) دکتر محمد فیاض (در علوم ادبی و تاریخی) بدیع الزمان فروزانفر (در علوم ادبی و فلسفی)، دکتر پرویز ناتل خانلری (در علوم ادبی و صناعات شعری)، دکتر غلامحسین یوسفی (در علوم ادبی)، مسعود فرزاد (در علوم ادبی)، نصراله فلسفی (در علوم تاریخی)، محمدعلی خان سدید السلطنه کبابی مینایی بندرعباسی (در علوم خلیج فارس شناسی)، حاجی میرزا حسن فسائی طبیب مؤلف فارسنامه ناصری (در علوم جغرافیایی تاریخی)، محمود عرفان شیرازی (در علوم تاریخی و جغرافیایی تاریخی)، علی سامی (در علوم ادبی و تاریخی)، سید محمد تقی مصطفوی کاشانی (در علوم باستانشناسی)، علی نقی بهروزی (در علوم جغرافیایی تاریخی)، دکتر مهدی حمیدی شیرازی (در صناعات شعری)، فریدون توللی (در صناعات شعری و نویسندگی)، شیخ یوسف حدائق (در کتابشناسی)، فرصت الدوله شیرازی (در علوم تاریخی و ادبی)، میرزا جعفرخان حقائق نگار خورموجی (در علوم تاریخی)، نجوانی تبریزی (در علوم کتابشناسی)، عبدالرحیم خلخالی (در حافظ شناسی)، دکتر قاسم غنی (در علوم سیاسی و تاریخ و حافظ شناسی)، و نویسندگان و شاعران و روزنامه نویسان و نقاشان و هنرمندان و موسیقی دانهای بنامی چون درویش خان آقا حسینقلی و ریاضی دانها و منجمینی و پزشکان و سیاستمداران برجسته ای چون احمد قوام السلطنه و حسن وثوق الدوله، و نظامیان پرآوازه ای چون مرحوم دربادار بایندر شهید، مرحوم سپهبد حاجعلی رزم آرا، و دیگر مدیران و صاحبان حرفتها و آثار که اثری مکتوب از خود بجای گذاشته اند چگونه در یک دوره کوتاه صد ساله

بوجود آمده‌اند؟

راستی که این سه چهار دوره که هر کدام با مقایسه با عمر تاریخی ایران، بسیار کوتاه و از صدسال و صد و پنجاه سال متجاوز نیست چگونه بوجود آمده‌اند چرا بوجود آمده‌اند و شرایط ایجاد و توسعه پیشرفت آنها چه بوده است و چرا افول کرده و از بین رفته‌اند؟ اینها همه بر عهده جامعه‌شناسان و محققینی تاریخ تمدن است که جواب بگویند و پرده‌ها را از رازها بردارند. اما من نه جامعه‌شناس هستم و نه محقق تاریخ تمدن پس بدین اکتفا می‌کنم که نام آنها را بیاد بیاورم و از کار آنها اگر مطلع باشم اشارتی باز گویم.

در زمینه‌های علوم حقوقی

مرحوم منصور السلطنه مصطفی عدل:

استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران و صاحب مناصب مهم قضائی بوده است. کتاب «حقوق مدنی» آن مرحوم بهترین و دقیق‌ترین و علمی‌ترین کتابی است که تا کنون در زبانهای عربی و فارسی نوشته شده است. کتاب بزبان فارسی است و در تهران چاپ شده است و موضوع درس حقوق مدنی استادان بعد از مرحوم منصور السلطنه مانند مرحوم دکتر سید حسن امامی امام جمعه مغفور تهران و استاد ممتاز دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران بوده است. من خود حقوق مدنی را در محضر تدریس مرحوم دکتر سید حسن امامی از روی کتاب حقوق مدنی منصور السلطنه عدل آموختم. خداوند هر دو استاد بهشت آشیان را بیامرزد. من آن مرحوم را ندیده‌ام.

مرحوم دکتر سید حسن امامی امام جمعه تهران:

استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران. امام جمعه تهران، رئیس دانشکده حقوق و علوم قضائی دانشگاه ملی ایران. استاد فاضل و نکته‌سنج و فوق العاده بصیر خود من بوده است. نزد او حقوق مدنی خوانده‌ام. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر موسی عمید:

استاد و رئیس دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران بود. دو موضوع مهم فقهی وصیت و هبه تدریس می کرد. من شاگرد آن مرحوم در دروس وصیت و هبه بوده‌ام. جزوه درسی آن مرحوم چاپ شده است. خدایش بیامرزد.

مرحوم شیخ محمود شهابی:

استاد فقه و شرایع بود. دو کتاب کم نظیر در علم منطق بزبان فارسی از او بیادگار مانده است. در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شاگرد او بوده‌ام. خدایش بیامرزد.

مرحوم سید محمد مشکوه:

استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران بود. کتابخانه نفیسش را به کتابخانه دانشکده حقوق دانشگاه تهران اهدا کرد و سپس کتابها را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران گویا منتقل کرده باشند. در اواخر عمر و پیش از انقلاب به لندن رفت و نزد پسرش که در آن دیار طبیب بود و خانه و شغل داشت روزگار بسر آورد. استاد من در دانشکده حقوق و علوم سیاسی در دانشگاه تهران بود. اثری مکتوب و چاپ شده از او سراغ ندارم. باید به فهرست مقالات فارسی برای اطلاع از مقالات علمی او رجوع کرد که بهمت ایرج افشار منتشر شده و هر از چند سال تکمیل می گردد. خدایش بیامرزد.

مرحوم مصدق السلطنه. دکتر محمد مصدق:

مستغنی از وصف است. علاوه از رسالاتی در باب آئین دادرسی، پایان نامه تحصیلات حقوقیش بزبان فرانسه، بنام «وصیت در فقه شیعه» است خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر سیدعلی شایگان:

استاد و رئیس دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی بود. استاد حقوق مدنی بود. جزوه حقوق مدنی او در باب خانواده و جهة علمی داشت و بیش از درس دانشگاه پرمداقه بود. مرا با لطف خاص خود به دانشکده علوم قضائی (رشته قضائی) هدایت کرد. شرح این لطف و این هدایت را در صفحات آغازین کتاب در باب «ورود من بدانشکده حقوق» نوشته‌ام. در آخر عمر بایران آمد و مورد بی‌توجهی قرار گرفت، دلشکسته شد و به امریکا بازگشت و در آنجا بر حمت ایزدی پیوست. خدایش بیامرزد.

در زمینه‌های تحقیقات ادبی و تاریخی

مرحوم میرزا محمد خان قزوینی:

که بنامهای شیخ محمد خان قزوینی، میرزا شیخ محمد خان قزوینی، شیخ میرزا محمد خان قزوینی، محمد قزوینی، علامه قزوینی، علامه محمد خان قزوینی هم نامش ثبت گردیده است. عالم و محقق مشهوری که سی سال در اروپا به تحقیقات ادبی و تاریخی پرداخت و کتب زیادی از آثار نظم و نثر و متون فارسی و عربی را کشف کرد، تحقیق کرد، یادداشت کرد و بجای گذاشت. شرح کارها و آثار او را ایرج افشار نوشته است و یادداشت‌های او بهمت ایرج افشار چاپ گردیده است. من او را ندیده‌ام اما در اوائل ورودم به تهران آوازه آن علامه عالمگیر شده بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم عباس اقبال آشتیانی:

معلمی از دبیرستان دارالفنون بود، به آن درجه از کمالات رسید و در تحقیقات کتب و رسائل و متون تاریخی و ادبی دست یافت که او را علامه هم لقب داده‌اند و قولی است که جملگی برآنند. شرح حال و کارها و آثار علمی آن مرحوم را ایرج افشار نوشته است. من او را ندیده‌ام ولی صیت شهرتش مرا بارها باحترام و تحسین

زائد الوصف واداشته است. آقای دکتر عبدالحسین نوائی همکار و شاگرد پرکار آن مرحوم بوده است. رساله او در باب بحرین و جزائر خلیج فارس بارها مورد استفاده تحقیقاتی من واقع شده است.

مرحوم سید احمد کسروی تبریزی:

مردی مشهور و معروف در عالم تحقیقات تاریخی و ادبی و مستغنی الوصف است. من از آنزمان که شاگرد مدرسه ابتدائی بودم برای مجله «پیمان» آن مرحوم مقاله می فرستادم و او با لطف خاص و برای تشویق کودکی چون من روستائی و کم سن و سال چاپ می کرد. تاریخ پانصد ساله خوزستان او مورد استفاده ام در تحقیقات راجعه به خوزستان بوده است. تاریخ مشروطیت و کتاب شهریاران گمنام و مقالات درباب زبان دیرین آذربایجان مرحوم کسروی شهرت جهانی دارند. من او را یکبار در راهرو دادگستری بزمان محاکمات جنجال برانگیزش در دادگاه جنائی تهران و کارد خوردنش و کشته شدنش دیده ام. خدایش بیامرزد.

مرحوم سید حسن تقی زاده:

محقق علوم ادیان، محقق در کتب مانی و کتابشناسی مانویت، پژوهشگر بی نظیر تاریخ و تقویم قدیم، مشروطه خواه و آزادی خواه معروف، رئیس مجلس سنا، سناتور، وزیر، سفیر کبیر، عاقد قرارداد نفت و گوینده جمله معروف «مکره بودم» را چند بار دیده ام. مردی متین و منطقی و پرکار و پرهیزکار بود. خدایش بیامرزد. کتاب مانی و دین او و کتاب «از پرویز تا چنگیز» او گرانقدر و ممتع و مشحون از دقائق تاریخ ایران و اسلام است و من بارها از کتب او در نوشته های خویش بهره برده ام. و مقالات خصوص گاهشماری و تقویم و تاریخ ایران او در مجله مدرسه مطالعات شرقی و افریقائی دانشگاه لندن و در مجلات فارسی مشهور است و یگانه و بی نظیر. مقدمه های او بر دیوان ناصر خسرو و شاهنامه فردوسی و امثال آن معروف و هنوز هم دارای اعتبار علمی است. باز هم بنویسم که بحق شایسته است که هزار بار بگویم خدایش بیامرزد. ابرج افشار حق سخن را درباره او ادا کرده و نامه ها و

یادداشت‌هایش را چاپ کرده است.

مرحوم ابراهیم پورداود:

استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود. دانشمند اوستاشناس، محقق درجه اول زبانهای ایرانی و ادبیات اوستائی و آئین‌های مزدیسنا، و از مردم رشت بود. پدرش مجتهد بود. چون به جهان برین شتافت. در رشت جنازه‌اش را که با تشریفات رسمی حمل می‌شد تا در مقبره خانوادگی و نزد قبر پدرش بخاک سپرده شود مورد بی‌حرمتی عوام الناس قرار گرفت. هر مزدنامه و سرودهای گاتها و چندین مقاله تحقیقی دست اول از او بیادگار مانده است. در آلمان درس خوانده بود، دو سه زبان می‌دانست. کتابشناس بود. از همه بالاتر آنکه ایرانپرست واقعی بود. گمان می‌کنم خداوند بزرگ را چون خدای ایران هم بود می‌پرستید. خلیق و مهربان و آداب‌دان بود. همسرش آلمانی بود. بر کتاب «فرهنگ لارستانی» من از سر لطف به من و دوستان من و از سر مهر صمیم بایران و فرهنگ ایرانی مقدمه‌ای نوشت که در مجموعه مقالاتش (اناهیتا) نیز اخیراً گردآوری و چاپ کرده‌اند. خدایش بیامرزاد.

مرحوم بدیع الزمان فروزانفر:

استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود. در دانشسرایعالی هم درس می‌گفت. تحقیقات و تتبعات آن استاد عارف مولوی شناس شهرت بین‌المللی دارند. کتابهای او و تحقیقات او درباره مثنوی، فیه مافیه، شمس تبریزی و مجالس مولانا شهرت خاص خود دارند. همه شاگردان او امروزه استادانی بنام باشند. من بچند بار حضورش رسیده‌ام اما در مجلس تدریس او افتخار شاگردی نداشته‌ام. اگر کسی یک کتاب درباره عرفان یا مولانا یا شمس یا تصوف خوانده باشد او را بخوبی می‌شناسد. خدایش بیامرزاد.

مرحوم مجتبی مینوی:

از افاضل دوران بود. بحق کتابخانه‌اش که به وزارت فرهنگ و به ملت ایران

بخشید «و فیها کتب قیمه» بود. پس از گذراندن مقامات و مناصب متعدد فرهنگی عهده‌دار ریاست کل تعلیمات متوسطه تارایزنی فرهنگی در ترکیه شد، گنجینه‌ای از میکروفیلیمهای متون فارسی و عربی و ترکی فراهم آورده و بر گنجینه کتب خطی دانشگاه تهران (کتابخانه مرکز و مرکز اسناد دانشگاه تهران) افزود.

شرح حال و آثارش را ایرج افشار در مجله راهنمای کتاب نوشته است. در مجلس یادبود او در دانشگاه تهران. آخرین سخنران مجلس بودم. و این سوگ سخن من در «چند گفتار درباره مینوی» چاپ شده است. او را با من عنایتی خاص بود و مشکلات تحقیقاتی مرا بخوبی و با سعه صدر می‌گشود. خدایش بیامرزد. مدتی مدیر بنیاد شاهنامه شد. تنسوق نامه را تصحیح کرد. و قفنامه ربع رشیدی رشیدالدین فضل‌الله را با ایرج افشار چاپ کرد. در باب تاریخ و فرهنگ و صف حال نوشت. استاد دانشکده الهیات و معارف اسلامی شد. بی‌پرده و پرشجاعت آنچه باید بگوید از مجرای علم و تحقیق گفت. نواری از او باقی مانده است که با صدای گرم و پرطنینی و با اوج و حسیض آهنگ صدای عالمانه‌اش دیباچه دفتر اول مثنوی و قطعاتی دیگر از مثنوی و دیوان شمس را خوانده است و بیادگار گذاشته است. بیرون از حد و شمار خدای او را بیامرزد که عالمی راستین و محقق بی‌ریب و ریا و انسانی آزاداندیش بود.

مرحوم محمد تقی ملک الشعرای بهار خراسانی:

شاعر بود. کتاب تاریخ سیستان را تصحیح کرد و عالمانه تصحیح کرد. استاد سبک‌شناسی در دانشگاه تهران بود. دیوان شعرش بارها چاپ شده. احوال و آثارش را تنی چند از شارحین آثارش نوشته‌اند. در کار سیاست هم دست داشت. کبوتر صلح باز بود. جوانان چپ‌گرا را مدتی باو علاقه‌ای بود. مسلول شد. در بیمارستان لزن سویس بستری بود. شعر بلند قصیده‌ای که درباره دماوند سروده است: «ای گنبد گیتی ای دماوند» او مشهورتر از ذکر و بیان و وصف است. من آن مرحوم را در یکی دو جلسه سخنرانی در «انجمن دوستی ایران و شوروی» دیده‌ام. خدایش

بیامرزاد.

مرحوم سعید نفیسی:

استاد دانشگاه و محقق کتب ادبی و تاریخی و متون و شاعر و نویسندهٔ رمان ستارگان سیاه. مردی پاکدل، شجاع، باگذشت و بزرگ منش بود. روزی گفت تاریخ جهانگیریه و بستک ندارم، کتاب مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای را می‌خواهم چاپ کنم ندارم، کتاب تاریخ دلگشای اوزرا ندارم. گفتم من دارم و تقدیمش کردم و پس از استفاده بمن برگردانید و ابدًا بد قولی نکرد. اینکه او را معروف کردند که کتاب می‌برد و نمی‌آورد، در تجربهٔ من نادرست است. سالها پس مرگش کسی در تلویزیون ایران با بی‌شرمی او را بدنام کرد که کتابهای کتابخانهٔ مجلس را برده و نیاورده است. راستی را که شرم و نفرت برگوبندهٔ این سخنان بی‌حقیقت و زشت باد.

شرح حال سعید نفیسی و کارها و آثارش را ایرج افشار در مجلهٔ آینده نشر داده است. خدای او را بیامرزاد.

مرحوم نصرالله فلسفی:

دبیر بود، رابزن فرهنگی ایران در اروپا شد، کتاب زندگانی شاه عباس اول در چند مجلد نوشت. اسناد و متون ایرانی در اروپا را جمع‌آوری کرد. متخصص تاریخ صفوی بود. عالم و مطلع و مدقق و محقق بود. رسالات و مقالاتش در باب جزیرهٔ هرموز و امراء، هرموز بارها مورد استفادهٔ من واقع شده است. مدتی در سویس اقامت داشت. چند سال بعد از انقلاب بایران بازگشت و در تهران برحمت ایزدی پیوست. در مجلس ترحیمش در خانقاه صفی‌علیشاه حاضر شدم و بروان پاکش درود فرستادم. مجموع چند مقاله‌اش در زمان حیاتش منتشر شده است. در این مجموعه مقالات در ایران‌پرستی فردوسی داد سخن داده و شعر گفته و ستایش فردوسی را بحد کمال رسانیده است. من مقالتی نوشته‌ام که عنوانش این است: «ایران‌پرستی فردوسی و فردوسی‌پرستی فلسفی» هنوز چاپ نشده است. خدایش بیامرزاد.

مرحوم دکتر محمد فیاض:

از مردم خراسان بود. رئیس دانشگاه فردوسی مشهد و رئیس دانشکده ادبیات آن دانشگاه بود. مردی محقق و پرکار و پر دانش و بصیرت بود کتاب «تاریخ اسلام» او هنوز هم مرجع دقیقی برای مطالعات اسلام‌شناسی است. از کتاب او برای تحشیه کتاب مفاتیح الادب فی تواریخ عرب مرحوم سدیدالسلطنه بهره‌ها برده‌ام و مطالبش را نقل به عین کرده‌ام. خدایش بیامرزد.

مرحوم محمد علی خان سدیدالسلطنه بندرعباسی مینایی کبابی:

پسر مرحوم حاج احمد خان سدیدالدوله کارگزار ایران در مسقط و عمان و وزیر ایرانی دولت‌های مسقط و زنگبار و رابط شرق افریقا و مسقط با ایران و درگیر و دار حوادث خوب و بد قرن نوزدهم میلادی خلیج فارس و دریای عمان بوده است. مرحوم سدیدالسلطنه را کتابهای متعدد و رسالات متعدد در باب مواضع و مسائل خلیج فارس است. بیشتر آنها را من خود بررسی نموده تصحیح و چاپ کرده‌ام. چند کتاب دیگر او چون «مشوش نامه»، یادداشت روزانه، مغاص اللثالی و منار اللیالی، صید مروارید، احوال مسقط و عمان، دیوان اشعار سدیدالدوله، در دست مطالعه و تصحیح و چاپ دارم. خدایش بیامرزد. من مرحوم سدیدالسلطنه را ندیده‌ام ولی مرحومه دخترش خانم شمس‌الملوک و پسر وی، مرحوم مهندس هوشنگ ستایش و داماد مرحوم سدید مرحوم علی ستایش که پدر مرحوم مهندس هوشنگ ستایش بود را دیده‌ام. خدای همه‌شان را بیامرزد.

شرح حال و آثار سدیدالسلطنه را در مقدمه کتابهایش و در رسالات جداگانه نوشته‌ام. ایرج افشار هم در مجلات راهنمای کتاب و فرهنگ ایران زمین در نشریه کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بمناسبت برگزاری مراسم اهداء کتب و رسالات دستنویس مرحوم سدید از طرف مهندس هوشنگ ستایش به دانشگاه تهران نوشته است. اما من باید خاطره‌ای نیز از مهندس ستایش مرحوم و پدرش مرحوم علی ستایش باز بنویسم:

مرحوم علی ستایش، پدر مرحوم هوشنگ ستایش را در دهه ۱۳۳۰ در تهران برای اولین بار دیدم و در سرای حاجی حسن در حجره تجارتي آقای عبدالله انصاری بود که یکدیگر را دیدیم و این دیدار بدوستی انجامید و من دریافتم که او مالک و صاحب اوراق بازمانده از سدیدالسلطنه است و او پدر مهندس هوشنگ ستایش است و او شوهر همسرش مادر هوشنگ ستایش دختر مرحوم سدیدالسلطنه است که در واقع تنها وارث و فرزند بازمانده از سدیدالسلطنه است و در میناب بندرعباس سکونت دارد. او نیز دانست که من صمیمانه شائق و مشتاق دیدار آثار دستنوشته مرحوم سدیدالسلطنه هستم. پس از ماهی چند متن مخطوط کتاب «اعلام الناس فی احوال بندرعباس» را در اختیارم گذاشت و دانستم که نسخ دیگری از این کتاب نیز در کتابخانه ملی است که مرحوم تقی زاده از مؤلف دریافت داشته و به کتابخانه ملی سپرده است و نسخه دیگری نیز در کتابخانه یا مخزن کتب وزارت امور خارجه محفوظ است. نسخه موجود در کتابخانه ملی را دیدم و از روی این دو نسخه کتاب را با نام «بندرعباس و خلیج فارس» منتشر ساختم. دوستی من با مرحوم علی ستایش به آشنائی من با خانواده اش کشید. در نارمک تهران خانه داشت. همسری از مردم سنندج کردستان داشت و فرزندان برونمندی از آن خانم و هوشنگ ستایش فرزند دیگرش از خانم شمس الملوک دختر مرحوم سدید در همان روزگار، مهندسی کارآزموده در رشته برق و الکترونیک بود. و در شرکت زمینس در خیابان تخت جمشید آن روزگار کار می کرد. در هند و ایران و انگلیس و آلمان درس خوانده بود. بسیار باهوش و باصفا بود. روزی مهندس هوشنگ ستایش پس از فوت پدرش گفت می خواهم رسالات و کتب مرحوم سدید را به مؤسسه ای بفروشم و یا واگذار کنم. من ایرج افشار را خبر کردم. با هم به خانه او رفتیم. خانه اش در کوی تازه ساز ولی بیابانی و نامرتب شمس آباد تهران در شرق تهران بود. خانه ای محقر در اجاره داشت. همسر و فرزندان خردسالش در آن خانه بودند. نمیدانم چرا با وجود حقوق کافی زندگی مرتبی نداشت و بیش از سادگی در داخل خانه کسری وسائل دیده می شد. کتابها و رسالات را دیدیم. ایرج افشار صورت برداری کرد و با قیمتی که در آن روزگار مبلغ عمده ای بود قیمت گذاری کرد. در خانه مرحوم هوشنگ

ستایش چیزی شبیه یک کمد چوبی بود که معلوم شد دستگاهی است که با صفحات بزرگ مسین و ریلها و کوک و فنر کار می کند و تعدادی صفحه بزرگ دارد که سمفونی های مشهور جهانی اروپائی را پخش می کند. برقی نبود و صدای پرتنین بم مطبوعی داشت. گفت این را نه می فروشم و نه واگذار می کنم چون میل دارم این یادگار جدم در نزد خودم باشد. معلوم شد هدیه امپراطور روسیه به مرحوم سدیدالسلطنه است و روی آن لوحه ای فلزی بخط روسی حک شده بود. البته نفیس و گرانبها بود و تاریخی.

مرحوم سدیدمدتی کارگزار روسیه در بندرعباس بود و نشان سنت آنا که نشان علمی معتبری بوده است از دانشگاه مسکو داشت و نشان لژیون دو نور از دانشگاه سوربون داشت. وقتی که کارگزار دولت فرانسه در بندرعباس یا مسقط بوده است بسبب ارسال همین کتاب اعلام الناس فی احوال بندرعباس برای رؤساء آن کشورها این نشان ها را برای او فرستاده اند. مرحوم مهندس ستایش گفت من این کتابها را نمی فروشم ولی هرطور اقتداری گفت عمل می کنم. من گفتم اگر پول می خواهی قیمت خوب است و رفع نیازی می کند. اما اگر بخواهی نام جدت مخلد بماند به دانشگاه تهران اهدا کن. قبول کرد و همه را (غیر از آن دستگاه موسیقی) به دانشگاه تهران هدیه کرد و دانشگاه با همت و تدبیر و لطف ایرج افشار رئیس کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران و استاد فهیم و بصیر کتابشناسی آن دانشگاه، مجلس نمایشگاهی از آن اسناد و کتب و مخطوطات فراهم کرد و در آن مجلس بزرگ مرحوم مجتبی مینوی و آقای سید محمد محیط طباطبائی سخنرانی کردند و در اهمیت آن رسالات و مخطوطات سخن گفتند و در پایان من شرح حال و آثار مرحوم سدید را بعرض حضار رسانیدم و کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه جزوهای از عنوان رسالات و کتب سدید که اهدا شده و عکس آن مرحوم و شرح حالی از آن مرحوم بقلم استاد ایرج افشار منتشر ساخت و بین حاضران هم توزیع گردید. مرحوم مهندس ستایش این اهدا، بلند نظرانه و کریمانه را با این شرط متعهد شده بود که دانشگاه تهران ظرف مدت سی سال چاپ و انتشار این کتب را به هیچکس جز احمد اقتداری اجازت ندهد. دانشگاه تهران ضمن ارسال مجموعه ای از

فتو کپی آن کتب و رسالات بطور رایگان برای من متذکر شد که طبق خواسته مهندس هوشنگ ستایش تنها شما مجاز به طبع و نشر این کتب و رسالات هستید. من در چاپ‌های دوم کتاب بندرعباس و خلیج فارس و در سایر کتب مرحوم سدید که چاپ می‌کنم آن نامه را نیز در مقدمه چاپ می‌کنم. خدای مرحوم سدیدالسلطنه و مرحوم علی ستایش و مرحوم هوشنگ ستایش و مرحوم خانم شمس‌الملوک سدید رابیامرزا بمنه و کرمه و فرزندان و بازماندگان آنان را شادمان و سرافراز بدارد. که بازمانده مردی بزرگ و بحق دانشمندی کوشا و گرانقدرند.

مرحوم سید محمد تقی مصطفوی کاشانی:

در رشته حقوق قضائی درس خوانده بود، اما هرگز چون دیگر فارغ التحصیلان حقوق بکارهای قضائی نپرداخت. دبیر بود و رئیس موزه ایران باستان شد و در کار حفاریهای تخت جمشید با محققین و مستشرقین همکاری می‌کرد و در اواخر عمر یکپارچه و تمام وقت دائماً و مستمر در خدمت انجمن آثار ملی درآمد. در کار تعمیرات و نوسازی مقبره فردوسی و گورگاه نادرشاه و مقابر بزرگان درهمه جای ایران اهتمام بلیغ کرد. کتابهای انجمن آثار ملی به همت او و به دقت او و غالباً با مقدمه‌نویسی او طبع و نشر شد. مردی امین و صدیق و متدین و وارسته و عزیز و لطیف الطبع بود. عاشق آثار گذشتگان بود. یک تنه چون صد مرد دانشمند در کار حفظ و حراست آثار باستانی، در کار مطالعه و تحقیق در آثار تاریخی، در نگهداری و برپاداری و انجام وظائف خطیر انجمن آثار ملی، طی بیش از چهل پنجاه سال زحمت می‌کشید و قابلیت و شخصیت استوار خود را نشان داد. کتاب «اقلیم پارس» او که پرفسور شارپ آنرا بانگلیسی ترجمه کرده و در لندن متن انگلیسی آن چاپ شده است و رساله‌نگاهی به معماری ایران که به فارسی و انگلیسی در ایران چاپ شده است و تعداد کثیری از مقالات باستانشناسی و گزارشهای محققانه او در باستانشناسی و شناسائی ابنیه و آثار تاریخی آن مرد دانشمند ایران‌پرست کم نظیر مشهور و مرجع پژوهندگان علوم تاریخی است. خدایش بیامرزد.

مرحوم علی اصغر حکمت شیرازی:

گمان دارم نخستین مدرسه دولتی ابتدائی را آن مرحوم شخصاً در لار افتتاح کرده باشد. در زمانی که رئیس کل وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه بوده است و از مرحوم شیخ احمد مفتی اوز دیدار کرده است. مدتها سفیر و وزیر بوده. عضو دائمی انجمن آثار ملی بوده. مقبره سعدی را «بنده درگاه بی نیازی علی اصغر حکمت شیرازی» ساخته و بر در ورودیش دستور داده است با فلز و با خط نستعلیق آهنگاری زیبا کرده‌اند و نوشته‌اند:

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او گرش بونی

زبان انگلیسی خوب می‌دانست. در کنگره ابن سینا که در دانشگاه تهران برگزار شد سعی کرد به زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی، ژاپنی، هندی، سنسکریت، اردو، عربی، ترکی، و شاید چند زبان دیگر سخن بگوید و سخنران را به پشت میز خطابه دعوت نماید (رئیس جلسات بود) تحقیقاتش و ترجمه‌هایش مرجع است و من خود در مجلس یادبود دکتر تارا چند سفیر فقید هندوستان در ایران و مصحح کتاب «سراکبر» با همکاری آقای جلالی نائینی، در دانشگاه تهران مستمع نطق عمیق و پردامنه آن مرحوم بودم. که در اواخر عمر و در حال بیماری و با صدائی بسیار محزون و گرفته و حنجره‌ای مجروح از بیماری، فضائل مرحوم دکتر تارا چند را برمی‌شمرد و عمق اطلاعاتش در باب هندشناسی و معارف سنسکریت و ریگ‌ویداران‌شان داد. خدایش بیامرزد.

مرحوم محمود عرفان شیرازی:

رئیس شعبه سوم دیوان عالی کشور بود. قاضی پاک و امین و صدیق بود. از دوستان مرحوم سید حسن تقی‌زاده بود. کتاب خلافت سرزمین‌های شرقی لسترنج را با نثری استوار از انگلیسی ترجمه کرد. کتاب اطلس جغرافیای اسلامی را نیز منتشر ساخت. مردی عالم و دقیق و بصیر بود. مقالات و یادداشت‌هایش گهگاه در مجلات

علمی و ادبی و تحقیقی منتشر می‌شد. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر غلامحسین مصاحب:

شهرت مرحوم دکتر مصاحب از باب سرپرستی و انتشار دوره دائرةالمعارف بزبان فارسی است و مردی ریاضی‌دان بود. کتب ریاضی او و مقالاتش درباره علوم ریاضی جدید شهرت یافت. مردی عالم، متواضع بود و جز عدد و رقم و بازی با اعداد، مشغله‌ای و کار و کسبی و شور و شوقی نداشت. معلمی بزرگ بود و پرکار و پردوام تا آخر عمر در پشت میز کارش بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم محمد سعیدی:

مترجم پرآوازه‌ای از زبان انگلیسی بود. کتاب خلیج فارس سر آرنولد. ت. ویلسن را بفارسی اولین بار در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی ترجمه کرد و گویا خود برای همین ترجمه، ویلسن را در لندن دیده بود و مشکلاتش را حل کرده بود. بعدها این کتاب به چاپ دوم و سوم رسید. من نقدی در مجله راهنمای کتاب بر آن کتاب و ترجمه‌اش نوشتم. مدتها معاون وزارت راه و سناتور و سپس معاون بنیاد ترجمه و نشر کتاب شد. مردی مهربان بود. همسرش خانم نیره سعیدی فاضله و دانشمند و نویسنده‌ای پرنام بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم سلطانعلی شیخ الاسلامی سلطانی بهبهانی:

مدتها وکیل بهبهان در مجلس شورای ملی بود و در هر کجای خوزستان و بهبهان و کهگیلویه که سفر کردم از او بانیکنامی و خدایامرزی یاد می‌کردند. مسقط‌الرأسش بهبهان بود اما در رامهرمز باغ و علاقه ملکی پدری داشت. تمام عمر در کار تتبع در تاریخ و فرهنگ و مدنیت خوزستان و کهگیلویه بسر آورد. دریائی از دانش‌های خلیج فارس شناسی و بخصوص آبیاری و آبرسانی و تاریخ سدسازی و رودهای دوران ساسانی این مناطق بود. در سوگ او من مقالتی در مجله راهنمای کتاب نوشته‌ام. در اواخر عمر دچار سکتة مغزی و بیهوشی ممتد و عدم شناسائی

مغزی شد و جان به جان آفرین سپرد. در کتاب سمینار خلیج فارس مقاله‌ی ممتعی درباره‌ی خلیج فارس دارد و در مجله‌ی کانون و کلا ایران شماره ۹۴ نیز مقالته‌ی مفصل دارد. خدایش بیامرزد.

مرحوم حبیب یغمائی:

سی سال مجله‌ی یغما را نوشت و منتشر کرد. کتاب مهم گرشاسب نامه‌ی اسدی طوسی را تصحیح و چاپ کرد، کلیات سعدی و بخصوص بوستان سعدی را چاپ انتقادی کرد و پس از مرگش بصورت بدی از چاپ خارج ساختند. شاعری زبردست بود. تفسیر طبری را بفارسی چاپ کرد. در شعر و ادب و ذوق و صفامندی و درویش‌منشی و پاکبازی شهره بود. با من لطفی خاص داشت. کتاب شعرش (سرنوشت) و رساله‌ی «سلام آبادش» زیبا و شیرین و پند آموزند. و هر دو را به من مرحمت کرده است و بیادگار دارم. در کنگره یا مجالس نمایشگاه جهان اسلام در لندن شرکت کرد. خانم نصرت تجربه کار کرمانی همسر دانا و فاضله‌اش بود و مدتی مدیر مجله‌ی یغما بود که از او جدا شد و به لندن رفت و مادر فرزندان اوست. آقایان بدرالدین یغمائی و پرویز یغمائی و دکتر احمد یغمائی و چند فرزند دیگر از همسران دیگر از او باقی مانده است و در کار خود شهرت به نیکنامی و نیک‌رایی دارند. از مردم خور و بیابانک بود. چون جان به جان آفرین سپرد، او را به مقبره خود ساخته‌اش در خور بردیم و در آنجا بخاک نمک لاج خور سپردیم. در آن روزگار من در کتاب یا مجله‌ی راه و بار مقالته‌ی در سوگ او نوشتم که در شماره‌ی دفتر سوم جلد اول راه و بار، شهریور ماه ۱۳۶۳ درج شده است:

«سفری همراه با کالبد استاد سخن فارسی، حبیب یغمائی»

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند

آنکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

«استاد سخن فارسی، حبیب یغمائی، بدان روزها که گلهای عطر آگین

بیابانهای نائین و انارک و خور و بیابانک می‌پژمید، از مصائب ایام وارheid و کالبد سردش در خاک گرم روستای خور، محل زادگاه و گهواره و گورش بخاک سپرده شد.

در نیمه‌های اردیبهشت ماه، دوستان حبیب در تهران باخبر شدند که حبیب در بستر بیماری افتاده و دیگر امید به برخاستنش نیست. با ایرج افشار بدیدنش رفتیم، در خانه‌ای کوچک، در کوچه‌ای از خیابان هدایت آرمیده بود، کدبانوئی شیرازی همت به پرستاری او بسته بود و از جان و دل وظیفه همسریش را بجای می‌آورد و مردی آزاده و و صمیمی از مردم خور، دوست دیرین و هم شهری شفیق و حق شناس و قدردان استاد بنام «محمد امینی» از خور به تهران آمده بود تا بخواش حبیب، پس از جانشیاری حبیب، در خاکسپاری او در زادگاهش، اهتمام کند. چون بدرخانه حبیب رسیدیم، ایرج افشار از امینی احوال حبیب را پرسید. امینی گفت: «حبیب دیگه حبیب نمیشه».

برای آخرین بار در کنار بستر استاد نیمه جان، ایستادیم و با او سخن گفتیم، او می‌شنید اما قادر به سخن گفتن نبود، می‌خواست به ایرج افشار بگوید چند شعر تازه سروده است، می‌خواست بگوید آنچه او به هشتاد سال کرده است، نه تنها بر دوستان و شاگردان و هم قلمان و هم فکران اوست، که بر همه ایرانیان است که آنها نیز تا عمر دارند، تا زنده‌اند، بکوشند و بکنند و آنچنان که او هشتاد سال در سختی و ناکامی و مشقت و تکاپو و کار و کوشش برای خدمت و پاسداری زبان پارسی بسر آورد، همه ما، همه دوستان ایران، همه ایرانیان و پارسی زبانان نیز آنچنان تکاپو کنند و در پاسداری زبان پارسی و فرهنگ استوار و جاودان ایرانی بکوشند. پس از لحظه‌ای تلاش، از سخن باز ماند و بحالت بیهوشی افتاد.

امینی گفت: نیمه شبان با صدای نحیف و لرزان و زبان سنگین در کامش، مرا صدا می‌کند و می‌گوید بنویس که نتوانم نوشت. دو قطعه شعر زیبای استاد را امینی یادداشت کرده بود، یکی از آنها چکیده‌ای از همه نگرانی‌ها و تشویش‌ها و غمها و دل مشغولیهای او برای خودش، فرزندانش، وطنش، مردم وطنش و

استغاثه‌اش بدرگاه خداوند دانای پنهان و آشکار در آخر عمر پربار و پر مشقتش بود. قطعه دیگر یاد افتخار آمیزی بود که بر خاطرش از تصحیح ترجمه تفسیر طبری بود که مانند قطعه نخستین در سه چهار بیت خلاصه می‌شد:

هست تفسیر مصحف از طبری	اولین ترجمت به لفظ دری
هفت جلد است و هفت بحر به ژرف	خواندمش هفت سال حرف به حرف
نوشد از طبع، این کتاب کهن	هیچکس این نکرد غیر از من

نمیدانم پس از چند روز، دیگر ماههای بهاری گذشته بود، گرما آغاز می‌شد، در سحرگاه یکی از روزهای اواخر بهار بود که ایرج افشار از درگذشت استاد باخبر شد، ایرج افشار مردی که همواره بار زحمت و خدمت دوستان ادبی و فرهنگی و قلمی خود و نخبگان فرهنگ و ادب ایران و زبان فارسی را بمعهد دارد و از سر شوق و لذت و مسئولیت اهتمام در اینگونه امور را وظیفه خود می‌داند، دست بکار شد، دوستان را خبر داد، و همه را برای اداء احترام و تشییع جنازه حبیب به خیابان هدایت خواند. حبیب مسلمان بود و باید به آئین مسلمانی در «بهشت زهرا» شستشو شود، برادرش اقبال یغمائی و فرزندان و نوادگان و دوستان و یاران و هم قلمان گرد آمدند و کالبد استاد را به بهشت زهرا بردند. نمی‌دانم چند ساعت در آنجا گذشت. بدرالدین و پرویز و احمد پسران آن زنده نام جاودانه یاد، خبر دادند که امروز نوبت شستشوی به کالبد حبیب یغمائی نمی‌رسد و مدیران «بهشت زهرا» گفته‌اند که باید جنازه در سردخانه بماند تا فردا شستشو شود «آنقدر مرده فزون است، کفن نتوان کرد.» به شهر باز گشتیم و ایرج افشار که بصیرتی بی‌نظیر در برآوردن کاروانهای فرهنگی دارد، این بار، کاروانی فرهنگی برای اداء احترام به استادی در گذشته فراهم ساخت و يك شبه همه دوستان را خبر کرد: تا فردا دو بعد از ظهر در خانه حبیب گرد آیند و بدنبال کالبد بی‌جان حبیب، راهی دراز و هزار کیلومتری را از تهران به اردستان و نائین و انارک و خور و بیابانک بسپارند.

سفری دراز بود، خستگی و بی‌خوابی يك شب اتوبوس سواری، پیرترها را خیلی خسته می‌کرد، اما هم صحبتی و گفت و شنودی که دوستان فرهنگی و فکری با هم داشتند، از خستگی طول راه می‌کاست. پاسی از نیمه شب به مهمانسرای دولتی نائین فرود آمدیم تا کمی بیاسائیم. دریغ که از آنهمه زیبایی معماری و حسن اداره و صفای چمن باغ و حیاط که سالها پیش دیده بودم و لذتها از آسایش و آرامش دراین مهمانسرا یافته بودم، دیگر اثری و خبری برجای نمانده بود. چند ساعتی گذشت و گذشتیم، سپیده دمان به روستاهای نزدیک خور رسیدیم، از بیابانها و گزستانها و نخلستانها می‌گذشتیم، گوئی در خاطر من درختان گز و خرما بنان برافراشته قد بکنار جاده آمده بودند تا با وزش نسیم صبحگاهی بر جنازه بی‌جان مردی که به شهر و دیارشان یاد و نام و افتخاری جاودانی بخشیده است، سر تعظیم فرود آورند و اداء احترام کنند.

از گوشه شرقی دشت زیبا و پر «مُخستان» خور، خورشید جهان افروز سر کشیده بود که، به آغاز شهر رسیدیم. گروهی اندك از خاندان یغمائی در آغاز شهر «خور» در انتظار بودند، در تنها خیابان اصلی شهر که به مسجدی منتهی می‌شد، آمبولانس در پیش و ما از پس براه افتادیم، نوای قرآن که از ضبط صوتی پخش می‌شد، توجه ساکنان اطراف خیابان را جلب کرد، زنان و نوجوانان بدنبال جمعیت بودند، از هیچ چیز خبر نداشتند و غالباً می‌پرسیدند جنازه از کیست و این مردمان که همه با کراوات مشکی و لباس مرتب تیره رنگ بدنبال جنازه آرام و غمگین در حرکتند چه کسانی‌اند؟ از کجا آمده‌اند و چرا آمده‌اند؟

در مسجد آخر خیابان که گفتند مدفن همسر استاد است بر جنازه نماز خوانده می‌شد و از آنجا بسوی آرامگاهی که خود حبیب بزمان حیات در جوار کتابخانه عمومی که خود ساخته بود و مجموعه‌ای از کتب فارسی و عربی نفیس در آن گذاشته بود تا فرزندان «خور» بخوانند و بیاموزند، براه افتادیم. بتدریج مردمان کوچه و بازار می‌آمدند. جمعیت رو به زیادی می‌رفت، بچه‌ها و جوانها حالتی توأم با احترام و شگفتی داشتند. از مقامات فرهنگی و دولتی هیچکس

نیامده بود. آخر حبیب یغمائی، نوۀ یغمای جندقی شاعر چیره دست سخنور دورۀ قاجاری بود، آخر حبیب خود استاد سخن برای همه فارسی زبانهای جهان بود، آخر حبیب یغمائی بنیانگزار فرهنگ و مدرسه و تعلیم و تعلم در خور و بیابانک و سمنان و دامغان بود، آخر حبیب یغمائی در تمام مدتی که در تهران می زیست، هیچگاه از یاد خور و بیابانک، از یاد همه روستاها و خرما بن ها و واحه ها و دشت و کوهها و ریگزارهای آن سامان غافل نمانده بود، هرگز مردم خور و بیابانک و جندق را از یاد نبرده بود، هرچه راه و مدرسه و مزرعه و اداره و آبادانی و رونق کسب و کار و پیشرفت فرهنگی و علمی و اداری و عمرانی در این منطقه بوجود آمده است از سرانگشت همت و کار و کوشش و تکاپو و فشار و تقاضای او بوده است، آخر او مسجد و کتابخانه و آب انبار و پل و رباط و برق و تلفن و تأسیسات شهری برای این مردم ساخته است و یا فشار آورده است که بسازند و دولت ها با گشاده دستی و احترام به حسن نیت و خیرخواهی او ساخته اند و به مردم خور و بیابانک سپرده اند، حالا که پس از شصت و چند سال بخاك و خاکجای خود برمی گردد، تا در خاك آن فرود آید، چرا چنین ناشناخته است ؟ چرا مدیران شهر و فرهنگیان شهر برای اداء احترام به مردی که همه چیز آنها از اوست نیامده اند؟ در اندیشه من و در اندیشه همه دوستان این گله بحق و این شکایت غیرمنتظر خلجانی برانگیخت. حبیب بدرون گور جائی که بر سر در ورودی آن غزل معروف خود او با مطلع :

«نه ز چشم تو به اشکی نه ز سوز سینه آهی نه دعای شامگاهی، نه نماز صبحگاهی»

به زمان حیاتش نویسانیده بود، در خاك گرم آرمید و از رنج هستی وار هید. استاد عبدالله نورانی استاد معتم دانشگاه تهران مراسم مذهبی لازم انجام داد، و هر کس بفراخور علاقه اش بدرون آرامگاه رفت و انگشت بر خاك نور آمیخته او گذاشت و فاتحه ای خواند، بعضی اشکی ریختند، برخی شعری در رثاء او پیش خود زمزمه کردند، من در بیرون آرامگاه ایستاده بودم و پهنه زیبای

خرما بنان خور را می‌نگریستم و پیش خود و شاید کمی بلندتر از معمول این بیت را که گفته‌اند بر گور یعقوب لیث صفاری نوشته بوده است زمزمه می‌کردم:

بدرد باد گیتی بابوی نوبهاران یعقوب لیث گوئی دروی نبید نشسته

جوانی کم سن و سال از مردم خور مرا مخاطب ساخت و با فروتنی گفت: آقا چرا به ما نمی‌گوئید این مرد که جسد او را از تهران آورده‌اید کیست؟ آخر ما دانش آموزیم و می‌خواهیم بدانیم او کیست و چرا شماها آمده‌اید. دردم از سخن پاک و بی‌ریای این جوان خوری غمی چون کوهی گران سنگینی کرد، اشکم سرازیر شد، جوانها و بچه‌های دیگر بدورم جمع شدند، عقده دلم گشودن گرفت، برای آنها گفتم که حبیب که بوده است و چه گفته است و چه کرده است. برای آنها گفتم که حبیب گرشاسب‌نامه اسدی را تصحیح کرده و چاپ کرده است، برای آنها گفتم که حبیب شاهنامه فردوسی و گلستان سعدی را چنین و چنان کرده است، برای آنها گفتم که حبیب یغمائی بمدت سی و یک سال مجله یغمارا نوشته و نشر کرده است که مجموعه‌ای از سخنان استادان قدیم و جدید زبان فارسی و گنجینه‌ای در تحقیقات و تاریخ و فرهنگ ایرانی و زبان فارسی است. برای آنها گفتم که در هر کتابخانه دانشگاهی، در هر کجای دنیا، حرفی و سخنی و گفت و شنودی در باب زبان فارسی و فرهنگ و ادب ایرانی بزبان آید، مسلماً نام حبیب یغمائی بعنوان استاد پرکار و ارجمند و والای زبان پارسی نام برده می‌شود و به تبع او، نام خور، شهر زیبای کوچک شما، عالمگیر و شهره آفاق شده است.

بدانها گفتم که حبیب یغمائی در کتابهایش، در شعرهایش، در مقالاتش، همه جا یار و غمخوار شما فرزندان خور بوده است و تا دم آخر حیات بر حال شما، بر حال فرزندان و طشش، دل سوزانده و شعر گفته و غصه خورده و امیدها در دل بسته است، تا شما بخوانید و بدانید و سرافراز باشید و پاسدار گنجینه‌های فرهنگ و ادب و هنر ایران زمین شوید.

همه بچه‌ها، بله همه بچه‌ها، با من گریستند و به سؤال و جوابها پرداختند، و از پس آن گفت و شنودها، با احترام صادقانه و پاک و بی‌شائبه، در برابر گور او

ایستادند و فاتحه خواندند و براو درود فرستادند. استاد نورانی نیز با میکروفون سخنانی در رثاء حبیب و شناسائی او بیان داشت و از مردم خواست که آنروز بعد از ظهر در مسجد خور حضور یابند و در مجلس فاتحه او شرکت کنند.

هوا گرم شده بود، برای استراحت باید بخانه آقای ساغر یغمائی می رفتیم که برای پذیرائی از ما آماده شده بود، حبیب یغمائی از ساغر یغمائی ضمن وصیتش خواهش کرده بود که این جوانمرد مهربان و کریم، کاروان تشییع کنندگان جنازه را در خور پذیرائی کند. خانه ساغر یغمائی در شهر خور، سرائی آراسته و آماده شده بود، آنچه باید برای رفاه ما فراهم آمده بود، یکی از دوستان گفت: واقعاً ساغر یغمائی کریم است. با آنکه ساغر خود نیز از سفر دوشین خسته بود، لحظه ای از زحمت و خدمت باز نایستاد، با آنکه جمع مهمانان و مسافران زیاد بودیم، بخوبی دریافتیم که در تمام مدت چه آن هنگام که خفته بودیم و چه آن هنگام که بیدار بودیم و نشسته بودیم، همواره ساغر یغمائی مراقب و نگران احوال ما است، اگر مهمانی سرفه می کرد، بسراغ او می رفت تا بداند چه می تواند برای رفع سرفه او کند، اگر از چشم کسی یا حالت او می خواند که نیازی دارد، برفور، برفع نیاز او می کوشید، هر چه که می خواست با فروتنی و ادب و مهربانی و بردباری و بی متنی فراهم می کرد، هرگز نا آرام و خشن و بدخلق و خسته جلوه نکرد. صمیم و صدیق و کریم و لطیف همراه و هم سفر و مهماندار خوش احوال و خوش محضر ما بود، خدایش خیر دهد.

سیاوش غلامرضائی و بسیاری از جوانان و مردان و زنان خاندان یغمائی در نهایت لطف و صفا ما را پذیرائی می کردند. باید بگویم که غروب همان روز چون ساغر یغمائی مرا مشتاق بدیدن خرماسانها دید، دانست که من نیز از سرزمین های خرماییز و گزستان گرم جنوب ایران هستم و میل دارم مراسم «مُخ کشان» را بینم، وسائل برانگیخت و باغ و وسیله و نخل کش و نخل نری که باید کشته شود فراهم ساخت و پس از مراسم مسجد کلهر ما را بدانجا بردند و «مُخ کشان» را دیدیم و از پنیرك خوشمزه و حیات بخش نخل خوردیم، و بر کنارهای نخلستان و در سایه درختان سربرافراشته نخل، غروب شکوهمند آفتاب را در دل دشت بی غوغای

آرام و حزن‌انگیز و مسحور کننده خور تماشا کردیم.

از مراسم مسجد کلهر که مانند همه فاتحه‌ها برگزار شد چیزی نمی‌نویسم، جز آنکه باید بنویسم که چنان جمعیتی از مردمان روستاهای اطراف حتی از شهر نائین و اطراف انار گرد آمده بودند که گفتند هرگز در خور برای فاتحه کسی آن همه مردمان گرد نیامده‌اند. استاد نورانی بر منبر مسجد در اوصاف حبیب یغمائی سخن‌ها گفت و جنبه‌های مذهبی و دینی و ایمان و طهارت و تعبد و تعلق او را به مذهب و حقایق مذهبی بازگفت. چون مجلس تمام شد و از مسجد بدر آمدیم، همان جوانهای صبح که بر سر آرامگاه دیده بودمشان با گروهی دیگر مراد دیدند و گفتند: «ما می‌خواستیم در باب فضائل علمی و خدمات فرهنگی و وطنی یغمائی بیش از این از استاد نورانی بشنویم. پس از دیدن «مخ‌کش» بنا به پیشنهاد استاد افشار با دو اتومبیل بسوی روستای گرمه رفتیم، از چند ده کهنه و زیبا گذشتیم، نشابورک و مهرجان و دیگر جایها، بس زیبا می‌نمود. در گرمه که روستائی است با نام کهنه و بازمانده در سفرنامه ناصر خسرو، از آذریغمائی پیر مرد فرهنگی باز نشست و عزلت گزیده دیدن کردیم و او را تسلیت گفتیم. آذریغمائی هم شاعری خوری است و هم کتابچه‌ای در اعلام جغرافیائی خور و بیابانک نوشته بود که مقبول صاحب‌نظران واقع شد. مرتضی هنری و کلانتری دو جوان درس خوانده و آگاه خوری زحمت رانندگی بعهدہ داشتند. در طول راه از وضع و حال خور و بیابانک، از وضع و حال مردم شهر و دهشان برای ما سخن گفتند. آنها گفتند که تا چند سال پیش در تمام منطقه خور و بیابانک بی‌سواد وجود نداشتند، بچه‌ها یا به مدرسه می‌رفتند و یا از مدرسه فراغت یافته بودند و بهر حال خواندن و نوشتن را همه می‌دانستند، و می‌گفتند غالب جوانهای روستائی ما در تهران و اصفهان و خارج از ایران درس خوانده‌اند. لیسانسیه و دکتر و مهندس و قاضی و وکیل دادگستری و طبیب و امثال آن کم نداریم.

می‌گفتند در روستای فرخی، دختران روستا آنچنان در صنعت قالی‌بافی هنرمندند که فرش‌هایی تا متری یکصد هزار تومان می‌بافند و در این هنر اصیل شهره دیارند. می‌گفتند کتابخانه مرحوم یغمائی که خود در کنار مقبره‌اش تأسیس

کرد و به وزارت فرهنگ و هنر واگذار نمود، حدود پنج هزار کتاب داشت و مورد استفاده عموم مردم بود.

پاسی از شب گذشته بخانه باز گشتیم. دوستان دیگر که با ما به گرمه نیامده بودند، پیش از ما بخانه باز گشته بودند، مجلسی آراسته بودند، دوستان و خویشان ساغر یغمائی برای تسلیت بایشان و فرزندان حبیب یغمائی و دوستان او گرد آمده بودند، از چهره غمگین آنها دریافتیم که نه تنها در غم از دست دادن حبیب سخت افسرده اند، بلکه از این که چرا حبیب یغمائی را در شهرش چنین دست کم گرفته اند ناخشنودند. از استاد ایرج افشار خواهش کردم قطعه‌ای از «سلام آباد» اثر مشهور حبیب یغمائی را که شاهکار شعر فارسی است بخواند. افشار که معمولاً شعر خوان و سخنگو نیست، از روی خلوص و با احترام و رقت قلب و آهنگی غمین، قطعه‌ای از «سلام آباد» یغمائی شاهکار یغمائی را با صدای بلند خواند، سعیدی سیرجانی بی‌تاب شد، سلام آباد را از افشار گرفت و خود چند قطعه زیبا را با صدائی گرم و آهنگی روشن و دل‌انگیز و محزون خواند. برآستی که «سلام آباد» و «سرنوشت» یغمائی، دو شاهکار جاویدان ادب فارسی‌اند که جاودان خواهد ماند. آنجا که حبیب سخن از مرگ و نیستی خویش می‌کند، آنجا که زبان باندرز می‌گشاید، آنجا که کار جهان را بیان باز گو می‌کند، آدمی قدرت سخن پروری و حدت سخنوری حبیب یغمائی را گهگاه با گرشاسب‌نامه اسدی طوسی که هم تصحیح خود اوست مقایسه می‌کند، پند حبیب «درسرنوشت» و «سلام آباد» و رهنمونی او به شاد خواری و شاد کامی و از زندگی بهره گرفتن و دل در زندگی نبستن، پندنامه «سیامک» پسرانسان نخستین «کیومرث» را بیاد می‌آورد که در گرشاسب‌نامه اسدی با زیبایی و استواری تمام آمده است.

در خور و روستاهای اطراف مرسوم است که در اولین روز بخاکسپاری، خویشان او در اولین دقایق غروب آفتاب در کنار خانه او گرد می‌آیند، فرزندان و اقربای درجه اول او در گوشه‌ای از کوچه و رو به سمت شرق (یا غرب) می‌ایستند و در تاریکی و غمگانه، از دیدار کنندگان تسلیت می‌پذیرند، بدین هنگام آتش می‌افروزند و کوچه را روشن می‌کنند. چندی از دوستان برای دیدار این مراسم رفته

بودند. به شب هنگام و به هنگام خواب بین دوستان و استادان در باب شعر و ادب و حکمت و تاریخ و زبان بحث‌ها در گرفت. جدل‌ها همه از مطالب مأنوس ذهن دوستان بود. دکتر احمد تفضلی از مقولات زبان‌شناسی سخن می‌گفت، دکتر منوچهر ستوده از جغرافیای تاریخی و دکتر دبیر سیاقی از لغت و لغت‌نامه دهخدا، دکتر شیخ‌الاسلامی از متون و اسناد سیاسی، سعیدی سیرجانی از شعر و ادب، خدیوچم از آثار غزالی، علی‌اصغر سعیدی و علیقلی جوانشیر از شعر یغمائی و سفرنامه‌های آذربایجان و شیخ عبدالله نورانی از قصص و روایات مذهبی سخن‌ها گفتند تا در بستر آسایش بخواب اندر شدند.

پیش از آفتاب همگی به آرامگاه حبیب شتافتیم. گروهی از مردمان خور در آرامگاه گرد آمده بودند، اقبال یغمائی برادر غمزده عزادار حبیب بر گور برادر بزرگ خویش اشک ماتم ریخت و همگان او را تسلیت گفتند. فرزندان حبیب در خور بماندند. ساغر یغمائی و مهمانهایش باتوبوس سوار شدیم و بسوی انارک و نائین رهسپار شدیم.

چون آخرین سلام و آخرین درود و آخرین خداحافظی را بر تربت پاک اوستاد استادان و حبیب حبیبان آغاز کردم، بیادم آمد که یغمائی مصحح بهترین چاپ گلستان سعدی است و بیادم آمد که سعدی شیراز فرموده است :

جامی چه بتادارد در رهگذر سنگی در رهگذر دوران‌ای خواجه تو آن جامی
و بیادم آمد که بر در سرای گورخانه سعدی شیراز بدوق و ظرافت و دستور
شادروان علی‌اصغر حکمت نوشته‌اند:
ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی

راستی را هم که از خاک «حبیب خور» هم اکنون بوی عشق می‌آمد و شامه جان ما از این بوی زندگی بخش بهره‌مند شد.

در نائین و اردستان دوستان و همسفران بدیدار مسجد نائین و مسجد اردستان رفتند. ایرج افشار راهنمای آنها شد و در خصوص تاریخ و هنر و قدمت

سنگها و ستونها و گچ‌پرها و پی‌های هر دو مسجد اطلاع وسیع و عمیق در اختیار دوستان گذاشت و همه را در شگفتی فرو برد. همه دانستند که هر دو مسجد سابقه‌ای کهن‌تر از ظاهر آن دارد. و دانستند که ایرج افشار در بازیابی و نگهداری این دو گهر نفیس معماری ایرانی چه رنجها که برده است.

دیگر راه دراز بود. و باید تا شبانگاه در اتوبوس بگذرانیم. هر دو تن همسفر به سخنی و صحبتی هم صحبت شدند. دکتر احمد تفضلی برایم از کتاب ارجمندی که در دست چاپ دارد و در احوال و آثارمانی و دستنویس‌های گنجینه‌های تورفان است سخن‌های دلکش گفت: افشار به مباحث کتابشناسی ایرانی پرداخت و یا دو نام استاد مینوی را بمناسبت در اتوبوس یادآور شد. دکتر دبیر سیاقی از دهخدا و لغت فارسی و شاهنامه فردوسی و سفرنامه ناصر خسرو سخن‌ها فرمود. خدیو جم از آثار غزالی و کتاب مشهور و نادیده جمع ما «الفصول و الغایات» ابوالعلاء معری سخن بمیان آورد. سخن بر سر ارزش کتاب «آغانی» ابوالفرج اصفهانی و ترجمه آن به زبان فارسی می‌رفت و هر يك از دوستان عقیده‌ای ابراز می‌نمود.

دیگر غروب شده بود، تاریکی پهن‌دشت بین قم و تهران را آکنده بود، صدای یکنواخت چرخ‌های اتومبیل بر جاده قیرگون خواب‌آور شده بود، کسی سخنی نمی‌گفت، کسی نمی‌اندیشید، حتی دیگر کسی به حبیب یغمائی هم فکر نمی‌کرد. بیاد شعر زیبای فردوسی بزرگ افتادم:

سرد خمه کردند سرخ و کبود فرامرز گوئی که هرگز نبود

یاد حبیب یغمائی، آن ذوفنون رهنمون خجسته و روانش شادباد که بهمه عمر، در پاسداری و نگهبانی زبان فارسی و ادب و فرهنگ کهن مایه ایرانی کوشش نمود تا عمر بسر آورد و سر همانجا گزارد که باده خورده بود. حتی سه روز پس از مرگ او و دو روز پس از بخاک سپاریش، نام بلندش و روان ارجمندش سبب آنهمه بحث و گفتگو در باب زبان فارسی و ادب و فرهنگ ایرانی

شد، حتی در اتوبوس و بین بدرقه کنندگان کالبد پاکش.
 نمی دانم این شعر از کیست ولی مناسب حال و کار و زحمت و خدمت و
 صداقت حبیب می نماید :

کوهکن کوه کند تاجان داشت این زمان عذر کوهکن بپذیر
 احمد اقتداری

مرحوم احمد افشار شیرازی:

معلمی برجسته در ادب فارسی و زبان عربی بود. کتاب مانی و دین او را برای
 مرحوم سید حسن تقی زاده ویراستاری و جمع آوری و فهرست نویسی کرد و کوشش
 بلیغ در صحت چاپ اعلام بی شمار آن نمود. مجموعه ای از خیام (دیوان و آثار)
 داشت. سخت پاک و درست و ایران پرست و عالم بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم محمد امین خنجی:

یادداشت مفصل آن مرحوم را درباره مشاهیر علمی لارستان در لارستان کهن
 چاپ کرده ام. از مردم خنج بود. مدتی در بحرین تجارت کرد. مدتی در تهران در
 سرای صفاری خیابان بوذرجمهری بازرگان بود. بسیار امین و صدیق و دقیق بود. در
 شهر مشهد انزوا گزید و برحمت ایزدی پیوست خدایش بیامرزد.

مرحوم احمد فرامرزی:

چهار جزوه در موضوعات مربوط به خلیج فارس از او چاپ شده. روزنامه نویس
 و محقق مسائل تاریخی بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر محمود افشار یزدی:

پدر استاد ایرج افشار، مردی ادب دوست و ایران دوست و فارسی دوست بود.
 اموالش و ضیاع و عقارش را برای ترویج زبان فارسی وقف کرد. موقوفات دکتر

محمود افشار یزدی را بنیان نهاد و بدانشگاه تهران سپرد. کتاب سیاست اروپا در ایران بزبان فرانسه نوشت. شعر می گفت و معتقد به عمومیت و اطلاق و جاودانگی زبان فارسی بود. افغانستان را ایران می دانست و ایران را افغانستان. مجله آینده را در سال ۱۳۰۴ آغاز کرد و پس از سالیان دراز فرزند برومندش ایرج افشار آینده را از سر گرفت و امید که آینده در آینده نیز منتشر شود.

دکتر افشار مردی نویسنده و قلمزن بود. نوشته های دکتر افشار بیشتر رنگ و بوی اجتماعی دارد تا تحقیقی بمعنای خاص کلمه. شعر «دائم السفر» او قطعه ای زیبا و دلکش است که در صفحات پیش خوانده اید. خدایش بیامرزد.

مرحوم محمد اعظم خان بنی عباسی بستکی:

کتاب تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک رانوشته و چاپ کرد و در بستک برحمت ایزدی پیوست. خدایش بیامرزد.

مرحوم حسین خدیو جم:

یزدی نژاد و پرورده مشهد بود. مردی خوش طبع و پرجزوق بود. آثار غزالی را بخوبی و شایستگی طبع و نشر کرد. رساله آبهای زیرزمینی کرجی را کشف و تحقیق و طبع نمود. مردی مهربان و فروتن و پرکار بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم علی دشتی:

نویسنده ای توانا بود. نثرش مرصع بود. گویا زرگری چیره دست در کار گوهر سازی دست بکار شده است و اثری از گوهرها و زرینه ها فراهم آورده است. در کار تحقیق و علوم تحقیقی وارد نشد ولی در ذوقیات و شعر و ذوق و حال چیره دستی کم نظیر بود. آخرین کتابهایش: تصویری از ناصر خسرو، عقلا بر خلاف عقل، شاهکارهای اندیشه ایرانی است. خدایش بیامرزد.

مرحوم دریادار غلامعلی بایندر شهید:

«کتاب خلیج فارس» او از اولین کتابهای منتشره در زبان فارسی است که درباره خلیج فارس نوشته شده است. در خلیج فارس خدمت کرد و بر سواحل و جزائر آن معرفت نظامی پیدا کرد و هم در کشتی جنگی پلنگ در کرانه‌های دریای پارس در شهریور ۱۳۲۰ در خرمشهر شهید شد. خدایش بیامرزد.

مرحوم سپید حاجیعلی رزم‌آرا:

فرهنگ جغرافیائی ایران را نوشت. تاریخ نظامی ایران را بصورت رساله‌ای در دست تألیف داشت. و گویا تدریس می‌کرد. ایران پرست و آزاده و پرکار و وظیفه‌شناس و نکته‌سنج و با کمال و اهل قلم بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم حسن وثوق، وثوق الدوله:

شاعر بود و صدراعظم و رئیس‌الوزرا شد. او را بر سر قرارداد ۱۹۱۹ بیش از اندازه بدنام کردند و هیچکس از او دفاع نکرد مگر مرحوم سید حسن مدرس در مجلس شورای ملی. که از او تمجید کرد و از قرارداد تقبیح. وثوق الدوله شاعری زبردست بود. فیلسوفی آزاده بود بهترین و کوتاه‌ترین سخن درباره دکارت را او در سخنرانی که در فرهنگستان ایراد کرد اظهار داشت. رئیس فرهنگستان ایران شد. دیوان شعرش چاپ شده و فرزند ارجمندش آقای علی وثوق در دو چاپ دیوان وثوق زحمت کشیده است. خداوندش بیامرزد.

مرحوم احمد قوام، قوام السلطنه:

سیاستمدار و خطاط و شاعر و نویسنده بود. کتابت و دبیری را در حد کمال می‌دانست. شعر می‌گفت، سخنور بود و ادیب. مردی که توانست آذربایجان را از زیر دندان روسیه و استالین بدر آورد. خدایش بیامرزد.

مرحوم مطیع الدوله، محمد حجازی:

نویسنده، خوش قلب و مهربان و نرم‌نویس بود. آثارش بارها چاپ شده. کتاب

«زیبا» شهرت دارد. دقیق و موشکاف و مردم دوست بود. روزی از ایرج افشار گله‌ئی کرد که کتابهایش را در نمایشگاهها معرفی نمی‌کند. ایرج گفت راست است. گفتم چرا گفت چون حجازی کتابهایش را باب سلیقه دختران جوان و کم سن و سال می‌نویسد. گفتم اگر آنطور هم باشد کتابش خواننده دارد پس باید آن کتاب را هم شناسانید و معرفی کرد. اما زیبایی حجازی راستی را که یک رمان عبرت‌انگیز و روشنگر اجتماع و جامعه آن روزگاران است.

مرحوم علینقی بهروزی:

از مردم کازرون فارس بود، دبیر دبیرستانها بود، محقق آثار جغرافیایی تاریخی خصوص فارس بود. در اواخر عمر فارسنامه ابن بلخی را از نو چاپ کرد. خدایش بیامرزد.

مرحوم علی سامی:

دبیر دبیرستانها بود. به فارسی و آثار فارسی و مردم فارس دلبسته بود، استاد دانشگاه شیراز شد. کتابها در باستانشناسی و علوم تاریخی فارس نوشت. مورد احترام جامعه فارس بود و خوشنام و خوش کار بزیست و در گذشت. خدایش بیامرزد.

مرحوم سرهنگ دکتر جهانگیر قالم مقامی:

مورخ و محقق اسناد تاریخی بود. اسناد پرتغالی در آرشیو پرتغال در باب هرمز و خلیج فارس را شناسانید زحمت کشید و طبع و نشر کرد. در خصوص ایلات خوزستان مطالعه علمی کرد و بصورت مقالاتی منتشر ساخت. بر کتاب استاد پرتغالی در آرشیو پرتغال نقدی نوشتم و در مجله راهنمای کتاب چاپ شد و آن مرحوم چون از پاریس برگشت سخت آزرده خاطر بود و معتقد بود که ایرج افشار خواسته است اعتبار علمی او را خدشه دار سازد. دانستم که در روزگار ما حتی دانشمندان هم تحمل انتقاد صحیح و علمی ندارند. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر پرویز نائل خانلری:

هر فارسی‌زبانی که کمی شعر و ادب بداند مرحوم دکتر خانلری را می‌شناسد. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی:

محققی کم‌نظیر در کار تحقیقات ادبی بود. در کتاب فرخنده پیام که بنام او منتشر شد. مقاله‌ای با عنوان «سقراط زهرنوش» نوشتم که در باب رسالات افلاطون و کتابهای مجموعه آثار افلاطون ترجمه شیوا و پرمغز آقای دکتر محمدحسن لطفی تبریزی بود. راستی را هم که دکتر یوسفی خود سقراطی بود زهرنوش و سرپوش و خاموش. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر غلامحسین صدیقی:

اولین مؤسس دانشکده و مؤسسه تحقیقات اجتماعی در دانشگاه تهران بود. کتاب قراضه طبیعیات ابن سینا را تصحیح و چاپ کرد. در رساله پایان‌نامه‌اش که با آن دکتر از دانشگاه پاریس گرفت. تحقیقات موسع و عالمانه در باب ادیان ایرانی و تمدن دیرینه ایران کرد. وزیر کشور در نخست وزیری مرحوم دکتر محمد مصدق بود. با من محبتی فراوان داشت. بسیار نجیب و فروتن و ایران‌دوست و متمدن و پاک سرشت بود. خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر عیسی صدیق:

در بخش «سی سال خاطرات معلمی» از آن مرحوم و آثارش یاد کرده‌ام. خدایش بیامرزد.

مرحوم داود منشی‌زاده:

آخرین بار باتفاق ایرج افشار آن مرحوم را در شهر لوس‌انجلس امریکا به سال

۱۳۶۵ دیدم که سخت بیمار بود. از دانشگاهی در سوئد بازنشسته شده بود و بامید یافتن کاری در دانشگاه کالیفرنیا یوس انجلس باین شهر آمده بود. اما استاد زبانهای قدیمه ایرانی بود و دیگر این کالا در بازار دانشگاههای امریکا خریدار نداشت و او را بیبازی نمی گرفتند. دل آزرده و نومید و بیمار و بی پول بود. رساله «وهرودوهرنگ» مارکوارت را که بفارسی ترجمه کرده بود به ایرج افشار سپرد که مؤسسه موقوفات دکتر محمود افشار در تهران آنرا چاپ و منتشر کرد. و رساله (ایاتکارزیران) را که خود به آلمانی نوشته بود به من لطف کرد و من آنرا بدوست او آقای ایرج نبوی در تهران دادم که شاید روزی بتواند با کمک دوست دیگرش دکتر شاپور زندنیا ترجمه و چاپ نماید. شهرت مرحوم منشی زاده در تفکرات ناسیونالیستی او بود که حزب پان ایرانیست و گمان می کنم حزب سومکا را بوجود آورد. رساله او در باب آفرینش از نظر تمدن بابلی مورد استفاده خودم در تحقیقات خوزستان بوده است. رساله چاپ شده است. عنوانش در نظر ندارم. خدایش بیامرزد.

مرحوم مسعود فرزاد:

در سفارت ایران در لندن رایزن فرهنگی بود بدیدارش رفتم او را با خود بر سر لطف و بر سر قهر دیدم. با من بر سر لطف بود چون مخلص او بودم و با من بر سر قهر بود چون من از دوستان ایرج افشار بودم و آن مرحوم با ایرج افشار و مرحوم مجتبی مینوی بر سر حافظ و حافظ شناسی لجاجی کردانه داشت (مرحوم مسعود فرزاد کرد سندنجدی بود یا کرمانشاهی) خدایش بیامرزد.

مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی:

استاد معروف روانشناسی بود. شرح حال و آثارش را اخیراً ایرج افشار در مجله آینده (سال ۱۳۶۹) نوشته است. استاد دانشگاه، رئیس دانشگاه، وزیر فرهنگ شد. آنزمان که من رئیس فرهنگ لارستان بودم آن مرحوم وزیر فرهنگ بود. قانون تعلیمات اجباری را از مجلس شورای ملی گذرانید. نامه ای را که در سال ۱۳۲۷ ه. ش بایشان نوشته ام در اوائل این کتاب و در بخش یکم چاپ کرده ام.

خدایش بیامرزاد.

مرحوم منوچهر بزرگمهر:

نویسنده‌ای بود که ترجمه‌های کتب فلسفی و رمانهای فلسفی او معروف افتاد. آخرین بار به سال ۱۳۶۵ در شهر لوس‌انجلس باتفاق ایرج افشار بدیدارش رفتیم. بسیار خسته و افسرده بود. در همان شهر برحمت ایزدی پیوست. خدایش بیامرزاد.

مرحوم دکتر عیسی صدیق:

مختصری دربارهٔ مکارم او و خدمات او بفرهنگ ایران و «تعلیم و تربیت» در بخش «خاطرات سی سال معلمی» در همین کتاب نوشته‌ام خدایش بیامرزاد.

مرحوم میرزا خلیل ستوده:

معلم دبیرستان البرز بدان روزگار که کالج البرز نامیده می‌شد بود. و گویا از دستیاران مرحوم جردن بنیان‌گذار امریکائی آن کالج بوده است. پدر آقای دکتر منوچهر ستوده دوست نازنین دانشمند است. مدتی صاحب منصب عالیرتبه و معتمد در وزارت آموزش و پرورش بود. من در ادارهٔ بازرسی محرمانه عضو اداری بودم و ایشان بازرس مدارس بود. کسی شکایت کرده بود که معلمه‌ای در فلان مدرسه با عاشق خود قرار و مدار دارد. مأموریت تحقیق به مرحوم میرزا خلیل ستوده سپرده شد. ایشان رفت و پس از دوسه روز باز آمد و نوشت که این معلمه بس عقیقه است و در کارش ساعی. گفتم آقای ستوده بیهوده سخن باین درازی؟ گفت من دانستم که دختری و پسری می‌خواهند در آینده ازدواج کنند بعد از ساعات مدرسه یکدیگر را می‌بینند، و معلمه دیگری که گزارش دهنده است با آن اولین رقابت دارد و می‌خواهد این ازدواج صورت نگیرد و اضافه کرد و بالبخندی عارفانه و چهره‌ای جذاب دهانش را از زیر سیله‌های خاکستری آویخته‌اش باز کرد و گفت: «مرا چکار که منع شرابخواره کنم».

روزی در خیابان نادری آن مرحوم را دیدم، دیگر من و پسرش آقای دکتر

منوچهر خان ستوده رفیق یکدل و یک جهت شده بودیم. گفتم آقا میرزا خلیل از منوچهر خان چه خبر دارید گفت «آقا من کجا و منوچهر خان کجا. گفتم چرا؟ گفت منوچهر خان جای گیر و انکه شصت تومان می خورد. من معلم مقتصد قانع را با او چه نسبت. دانستم که بر سر نوع زندگی و سنت های خانوادگی با پسرش آقای منوچهر ستوده اختلاف نظر دارد. خدایش بیامرزد.

چون پدر من در شیراز جان بجان آفرین سپرد. پسر برومند و دانشمندش آقای دکتر منوچهر ستوده شعری در رثاء پدرم سرود و فرستاد و مرا سپاسگزار ساخت. من بیاد روز فوت مرحوم آقا میرزا خلیل ستوده افتادم که بهمراهی ایرج افشار و مرحوم دکتر غلامحسین صدیقی که از خویشان خانوادگی آن مرحوم بود به قبرستان ظهیرالدوله در خیابان دربند شمیران رفتیم. جسد آن مرحوم را در امامزاده قاسم شستند و در گورستان ظهیرالدوله بخاک سپردند. راستی را که از ملک ادب ملک گزاران همه رفتند. خدای همه آنها را بیامرزد. بمنه و کرمه.

مرحوم غلامرضا وحید مازندرانی:

مترجم کتاب «تواریخ» هرودت که چاپ اول آن را فرهنگستان ایران و چاپ دوم آنرا انتشارات دنیای کتاب چاپ کرده اند. مردی صمیمی و مترجمی زبردست از زبان انگلیسی بود. در این اواخر کتاب «سیرت کوروش کبیر» را در دست ترجمه و چاپ داشت و روزها برای چاپ همین کتاب در حروف چینی پیشگام او را می دیدم. عضو وزارت خارجه بود و بازنشسته. خدایش بیامرزد.

شاعران و نویسندگان معاصر فقید

بدنبال سخن باید از شاعران و سخنوران و نویسندگان پر آوازه ای که بزمان حیات خود شرف زیارت آنها را داشته ام و یا آثارشان را در زمان حیاتشان خوانده ام نام ببرم تا نامی و یادی از آن زنده یاران در این کتاب کرده باشم:

مرحوم دکتر مهدی حمیدی شیرازی که استاد خود من در دانشسرای مقدماتی

پسران شیراز بود - مرحوم فریدون توللی - مرحوم رسول پرویزی نویسنده «شلوارهای وصله دار» - مرحوم جلال آل احمد - مرحوم سیدفخرالدین شادمان - مرحوم حسین مسرور - مرحوم رکن زاده آدمیت - مرحوم دکتر خانابابایی - مرحوم اسماعیل رائین، مرحوم صادق چوبک - مرحوم نظام وفا - مرحوم جواد تربتی شاعر - مرحوم پروین گنابادی - مرحوم صادق هدایت - مرحوم فروغ فرخزاد - مرحوم حاجی میرزا حسام الدین دولت آبادی پدر آقای دکتر هوشنگ دولت آبادی و خانم پروین دولت آبادی شاعر شیرین سخن عصر ما، مرحوم مهدی اخوان ثالث (امید) که خداوند روان تابناک همه شان را شاد فرماید. بسیاری از شاعران و نویسندگان دیگر را هم می شناسم که نام و یاد و آثارشان بر خاطر من مانده است ولی امیدوارم سلامت و زنده و ایمن و شادمان باشند.

یاد دوستان کتابخوان و مهربان

در مدت چهل سال عمر، دوستان زیادی را شوقمند مطالعه کتابها و نوشته هایم دیده ام که همگی مرا ممنون محبت ها و لطف ها و اظهار نظرهای خود نموده اند، اگرچه نویسنده نیستند و اثری علمی از آنها ندیده ام اما کتابخوان و بسیارخوان و پر ذوق و پر شوق و پر اندیشه و کنجکاو و محقق بوده اند، اعتدال فکری و انصاف و دانش دوستی و ایرانخواهی همه آنها مرا شیفته خلیقات انسانی و بی ریب و ربای آنها کرده است. چند تن که بخاطر دارم:

۱- آقای شرفاشرفائی اهل و ساکن روستای جنه (با فتح اول و دوم) از توابع بستک لارستان قدیم که امروزه جزء استان هرمزگان است و در جنه کتابخانه ای غنی و منظم و مرتب دارد و گمان من آنست که مجموعه این کتب نفیس را به دانشگاهی اهدا کند. اما اگر وقف بر روستای جنه می کرد و در همان خانه آبا و اجدادی خود نگهداری می کرد و چون بحمدالله چندان مال و مکتب دارد که بتواند موقوفه ای برای نگهداری آن کتابخانه و سرپرستی اداری برای آن بگمارد، چنین می کرد و از خود برای دیار خود بیادگار می گذاشت، کاری بود که خیر دنیا و

آخرت بود.

۲- آقای عبدالغفار حسین که فیشوری تبار است و پدرانش سالیان دراز در بندر لنگه تجارت می کرده‌اند و اکنون در دوی (امارات متحده عرب) ساکن است. شهردار آن شهر بوده و اهل کتاب و مطالعه و تحقیق و کار و خدمت به فرهنگ اسلام و ایران و تمدن منطقه است. آگاهی و بصیرت او تحسین‌انگیز است.

۳- آقای منصور پدرام اهل و ساکن لار و عضو بانک ملی ایران در شهر لار و آقای آرین رئیس یا سرپرست اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی و آقای اعتمادی مدیر کتابخانه عمومی لار که هر سه لاری و اهل فضل و بصیرت‌اند و گمان دارم هر سه خوشنویس و شاعر هم باشند.

۴- آقای حسن زنگنه یا چنانکه در بوشهر و بین دوستانش شهرت دارد آقای میرزا حسن خان زنگنه. از مردم بوشهر و از ناحیه دشتی بوشهر است. در بوشهر تجارت می‌کند. شنیده‌ام کتابخانه‌ای دارد و جمیع کتب راجعه به خلیج فارس را جمع‌آوری کرده و مرجع ارباب رجوع در کتابشناسی و خلیج فارس‌شناسی و مطالعه کتب و نقشه‌های راهنمای کشتی‌رانی و تجارت و تاریخ و تمدن و فرهنگ مناطق خلیج فارس است. و دفتر کارش و خانه‌اش محل احتفال و اجتماع فرهنگیان و دانش‌پژوهان و دانشجویان است و بی‌مزد و منت و قتش و کتابخانه‌اش را در اختیار علاقه‌مندان می‌گذارد.

این جوان بوشهری صمیمی و گرم و دلنواز که بتازگی به جمع دوستداران و علاقه‌مندان کتب و نوشته‌های من پیوسته است مرا بیش از حد مورد محبت و مهر و صفاورزی قرار داده‌است. خدایش بسلامت بدارد و در کار مطالعات درباره خلیج فارس موفق. امیدوارم او در این محبت و عنایت ثابت قدم بماند و مانند صدها دوست دیگر، دیگر از دوستی با من پشیمان نگردد.

۵- آقایان محمدرضا سلیمانی پسر مرحوم ملا نظام سلیمانی اهل و ساکن فیشور که جوانی تازه برآمده و نورسیده است و در فیشور لارستان ساکن است و بتازگی پدرش مرحوم ملا نظام سلیمانی برحمت خدا رفته است. من برای فاتحه‌خوانی و زیارت قبر منور پدرش به فیشور رفتم و در چند ساعتی که در آن روستا بودم او را

سخت بکار مطالعه کتب خویش دلبسته دیدم. کتاب کشته خویش را باو هدیه دادم. و یاد پدرش را گرامی داشتم. پدرش مرحوم ملا نظام سلیمانی فیشوری مردی آزاده و منور بود. رساله لهجه فیشوری او را در فرهنگ ایران زمین و در کشته خویش چاپ کرده‌ام. دوستی بی نظیر برای من بود. خدایش بیامرزد.

۶- آقای احمد علی سلیمانی داماد مرحوم ملا نظام سلیمانی بازرگان مقیم بحرین و البته فیشور را نیز علاقه‌مند یافتم و کتابی هم بایشان هدیه کردم.

۷- آقای محمد حسین محمدی قشقائی که سالها پیش ایشان را در سمت ریاست بانک در بندر عباس و کرمان دیده بودم. مردی شریف و نجیب و ایرانپرست و مردم‌دوست و خلیق و مهمان‌نواز و پاکدل و مهربان و درست‌کردار است. در سفری که در یاسوج کهگیلویه با اتفاق دو تن از فرزندانم مهمان ایشان بودیم کرامت‌ها نمود و بزرگواریها بخرج داد و خود و خانم مهربان و بزرگوارش خانم ششپیری محمدی و فرزند شایسته برومندش روزبه محمدی و دختر نازنینش پروانه محمدی مهربانی‌ها نمودند و مرا همواره مرهون لطف و محبت خود داشته‌اند و در سفر یاسوج ما را به ریگان، ایل خود بردند و لطف‌ها کردند. این جوان برومند آزاده فهمیده تقریباً تمامی کتابهای قطور مرا خوانده و حتی مطالب و موضوعات مهم آنها را با ذکر عین جمله از حفظ دارد. خدایش سلامت بدارد و موفق و خانمش و فرزندان عزیزش را نیز.

شورش زادان خان گراشی و جنگ قلعه گراش و تسخیر لار و کشته شدن سرهنگ محمدتقی خان عرب سال ۱۳۰۹ هجری شمسی

در بخش یکم اشاره‌ای کرده بودم که مرحوم زادان خان عموی پدر من، پسر مرحوم حاجی علیقلی خان گراشی و نوه مرحوم فتحعلی خان بیگلریگی لارستان و بنادر، بین سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹ علیه حکومت مرکزی قیام کرد و سرلشکر شیانی و سرهنگ فضل‌الله خان زاهدی و قوای نظامی دولتی قلعه گراش را که در

اختیار داشت بتوپ و طیاره بستند و پس از شکست باو عفو دادند و تأمین دادند و نام خانوادگی را در شناسنامه معفوی گذاشتند یعنی عفو شده و بعدها نام فامیل فرزندان به مقتدری تبدیل شد فرزند ذکور ارشدش آقای اله‌قلی خان مقتدری است که در لار سکونت دارد. اما شرح واقعه را از کتاب «شورش عشایری جنوب» سالهای ۱۳۰۹ - ۱۳۰۷ تألیف کاوه بیات - نشر نقره - تهران ۱۳۶۵ خورشیدی نقل می‌کنیم:

«...ولی گرفتاری عمده دولت در آن سامان بهار لوها و شیخ سرکوه و زادان خان گراشی بود. ملاحظه شد که چگونه پس از برکناری ابوالحسن خان پورزند از حکومت خمسه و لارستان و غیره و انتصاب مستشار السلطنه مشایخی، بجای او، در اندک زمانی شیرازه امور از هم گسیخت و منطقه تماماً بدست عشایر افتاد. در این مرحله نایب سرهنگ محمدتقی خان عرب شیانی. کفیل حکومت نظامی فارس، به حکومت لارستان و خمسه و غیره منصوب گردید. (یاور محمدتقی خان عرب، از صاحب منصبان ژاندارمری قدیم بود که در ایام جنگ انگلیس و قشقائی، تا حدودی به کمک نیروهای بریتانیایی مشغول شد، مشارالیه از خاندان خوانین عرب شیانی خمسه بود). (مؤلف کتاب شورش عشایری جنوب زیرنویس شماره ۸ صفحه ۸۷) سرهنگ محمدتقی خان عرب، در مقام حاکم و سرپرست اردوی نظامی، همراه با نایب سرهنگ ابراهیم خان زندیه، فرمانده فوج پهلوی، با نزدیک به ۱۶۰۰ سرباز و تعدادی توپ به سوی نواحی شرقی فارس رهسپار شدند. در اوائل شهریور فسا بدون مقاومت چندانی بدست نیروهای دولت افتاد. در فسا عبدالحسین خان بهارلو به نمایندگی از طرف عشایر شورشی با سرهنگ محمدتقی خان عرب وارد مذاکره شد. امید آن می‌رفت که ماجرا به مسالمت پایان پذیرد. عبدالحسین خان به داراب بازگشت تا با امیر آقاخان و کاظم خان به مشورت بنشیند.

«روزنامه حبل‌المتین (شماره ۴۲ - ۱۶۴۳ مهر ۱۳۰۸) ص ۲۸ بنابر زیرنویس شماره ۸۱ صفحه ۸۷ همان کتاب».

در جریان مذاکرات یاور سیاهپوش باتفاق عبدالحسین خان نزد بهارلوها رفت و با خواسته‌های ذیل روبرو شد: «... (۱) دولت قشون اجباری از ما نخواهد، (۲) از

خلع سلاح مادر گذرد؛ (۳) نظامیانی که در ناحیه داراب و فسا هستند عودت به مرکز نمایند. فقط خود یاور محمدتقی خان با عده‌ای چریک عازم لار گردد و (۴) انتظام امورات این ناحیه و امنیت طرق و شوارع ابوابجمعی به عهده ما واگذار گردد. همه راهها را امن و امان می‌کنیم، دیگر لازم بوجود نظامی نیست...» (روزنامه جبل‌المتین شماره ۴۴ - ۷۴۵ آبان ۱۳۰۸ صفحه ۲۰، بنقل مؤلف کتاب با زیرنویس شماره ۸۲ صفحه ۸۷ کتاب) از آنجائی که پیشنهادات فوق نمی‌توانست مورد قبول مقامات نظامی قرار گیرد، راهی جز جنگ و جدال باقی نمی‌ماند.

گروهی از افراد نظامی به فرماندهی نایب محمد حسین خان، حاکم طوایف عرب، به حدود نیریز روانه شدند (روزنامه ایران ۸ شهریور ۱۳۰۸). محمدتقی خان عرب نیز در اواخر شهریور با اصل قوا به سوی داراب حرکت کرد. در گذار گاوی برخورد سختی روی داد. امیر آقاخان در رأس نیروئی از سوی جنگل، عبدالحسین خان با تعدادی تفنگچی از سمت رودخانه، کاظم خان از سمت راست و کهندل خان از طرف جنوب، یعنی از چهار سو، اردوی دولتی را مورد حمله قرار دادند. در این جنگ که چندین ساعت بطول انجامید، افراد نظامی تحت پوشش آتش توپخانه به سختی دست به مقاومت زدند و نیروهای عشایر بهارلو، بتدریج متفرق شدند. عبدالحسین خان نیز که از سمت رودخانه می‌جنگید و ادار به عقب‌نشینی به قلعه قدیم داراب شد. در ۲۴ شهریور شهر بدست افراد نظامی افتاد. در این جنگ تلفات سنگینی به طرفین وارد آمد. (جبل‌المتین ۷ آبان ۱۳۰۸ - سالنامه پارس ۱۳۰۹ - روزنامه ایران ۲۶ شهریور ۱۳۰۸).

اردوی دولت، پس از این عملیات متوجه سرکوه و ارتفاعات مجاور داراب، که بهارلوه در آن موضع گرفته بودند، شد. بهارلوه در گردنه دوک پنج میلی واقع در شرق داراب و گردنه بارشت در شمال غرب شهر موضع گرفته بودند. در طول حملات متعددی که صورت گرفت بهارلوه‌ها به لای زنگو واقع در مرکز کوهستان و دیگر نقاط مرکزی آن منطقه عقب‌نشینی کردند تا همراه با افراد شیخ ابوالحسن دست به مقاومت بزنند.

در مرحله آخر عملیات دولت یک ستون نظامی، از لشکر کرمان، از سوی شرق

وارد کار شد تا به اتفاق نیروهای محمدتقی خان عرب کوهستان را در محاصره بگیرند و شورشیان را سرکوب کنند. ستون کرمان در سرراه خود در خوشن‌آباد مورد حملهٔ عشایر قرار گرفت و بنا به «ابلاغیه» شماره ۹ فرماندهی قوای جنوب: طی ۶ ساعت جنگ تعدادی از «اشرار» کشته و مجروح شدند (روزنامهٔ ایران ۲۳ مهر ۱۳۰۸). ستون مزبور در ادامهٔ پیشروی خود پس از چند درگیری با بهارلوها به روستاق و کونکان وارد شد. از سوی دیگر افراد محمدتقی خان عرب نیز از طریق سنگر شیخ و گردنهٔ بارشت که بغیر از مسیر روستاق تنها راه نفوذ به آن منطقه بود، باز دو خوردهای پیاپی به پیشروی خود ادامه می‌دادند. بالاخره در اوائل مهرماه با شرکت بیش از ۸۰۰۰ نظامی و پس از درگیریهای متعدد منطقهٔ کوهستان که گویا از زمان کریمخان زند هیچ نیروی حکومتی را به خود راه نداده بود، سقوط کرد (جبل‌المتین شماره ۴۴- ۷۴۵ آبان ۱۳۰۸) - سالنامهٔ پارس (۱۳۰۹).

شیخ ابوالحسن و شیخ جواد تأمین گرفتند و به شیراز رفتند، جمعی از بهارلوها نیز به گرمسیرات فارس رفتند و در نزد علی‌خان سالار اقامت گزیدند. سرهنگ محمدتقی خان عرب و افراد تحت اختیار او پس از این وقایع به سمت لار حرکت کردند. هنگامی که در آبان ماه به آنجا رسیدند، زادان خان در قلعهٔ گراش موضع گرفته بود. و اردوی دولتی در خارج شهر لار. پس از چند روز به سوی قلعهٔ گراش حرکت کردند. در این مرحله قوای دولتی قریب به ۱۶۰۰۰ سرباز بود که تعدادی توپ به‌مراه داشت. حملات قوای دولتی به قلعهٔ گراش به مدت ده روز ادامه داشت بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسد.

زادان خان هم توپ سرپری در قلعه داشت. و با استفاده از آهن پاره‌های موجود، افراد نظامی را زیر آتش می‌گرفت. حبیب‌الله خان شیبانی خود به اتفاق یک آتشبار توپخانهٔ قوی به محل آمد. زادان خان پس از پانزده روز مقاومت به اتفاق تعدادی از اتباع خود متواری شد. گویا اگر راهنمایی و مساعدت حسینقلی خان [حسنقلی خان صحیح است] یکی از عموزادگان زادان خان که خود داعیهٔ بزرگی و کلانتری محل را داشت، نبود کار زادان خان باین زودی‌ها پایان نمی‌گرفت.

حال که تا این مرحله از ماجرای زادان خان رسیده‌ایم، حق آن است که از دنبالهٔ

کار او نیز ذکری به میان آید. وی که همراه با تنی چند از اتباعش به بلوک خنج، هم مرز با گرمسیر قشقائی و بیخه ترکمان [تراکمه صحیح است] و نواحی مجاور گریخته بود، در اوائل تیرماه ۱۳۰۹ برای دومین بار به سوی لار حرکت کرد. از جمله همراهان او سید محمد آبشویی [آب شولی صحیح است] و صادق ملا [گویا ملائی یعنی از مردم خرگو ملائی صحیح باشد] از اعلامردشت [الامردشت صحیح است] و افرادشان و تفنگچی‌های نفر به زعامت میرزا امیر قلی و کوهزاد نفر بودند. [نفر طایفه‌ای ترک زبان در صحرای باغ لارستان است]. این گروه در شب ۲۹ محرم (۶ تیرماه ۱۳۰۹) وارد لار شد و طی زدوخوردهائی که صورت گرفت، نیروهای دولتی بفرماندهی نایب سرهنگ محمد تقی خان عرب، حاکم لارستان و مضافات بتدریج عقب نشستند و در یکی دو نقطه مشرف بر شهر موضع گرفتند. در طول برخوردی بعدی، سرهنگ محمد تقی خان عرب در باغ نشاط مورد اصابت گلوله قرار گرفت و درگذشت. نیروهای دولتی پس از ۱۷ روز به فرماندهی سرهنگ ضیا، الدین خان زالتاش، به همراه تعدادی چریک، به لار رسیدند و پس از مختصر زدو خوردی زادان خان و همراهانش دوباره شهر را تخلیه کردند (روزنامه شفق سرخ ۱۹ مرداد ماه ۱۳۰۹).

برای درک بیشتر آنچه از کتاب «شورش عشایر جنوب» نقل شد باید بتوضیح چند نکته پردازیم: برادر مرحوم زادانخان مرحوم اصلان خان در قلعه گراش می‌جنگید و چون زادان خان از قلعه بیرون رفت و زنان و اطفال را به او سپرد، او با رشادت و فداکاری در قلعه ماند و جنگید تا اسیر شد و در میدان شهر لار او را بحکم دادگاه نظامی صحرائی بدار آویختند و این مرحوم اصلانخان پدر آقایان هاشم خان اقتداری دبیر بازنشسته مقیم شیراز و کاظم خان معفوی مقیم لار بود. و من بروزگار کودکی خود اخبار آن بدار آویختن را می‌شنیدم. نکته دیگر آنکه مرحوم سرهنگ محمد تقی خان عرب که در باغ نشاط لار کشته شد. جسدش را در ضلع شمالی باغ در پشت حمام باغ بخاک می‌سپارند و در زمان فرمانداری مرحوم مدیرالدوله فانی مقبره تعمیر و سنگ قبری با تاریخ شهادتش بر آن نصب می‌کنند. شاید هنوز آن لوحه و آن مدفن باقی باشد. چندین بار از همسر دکتر احسان نراقی

که دختر مرحوم سرهنگ اسدالله خان عرب شیانی بود خواهش کردم در تعمیر مقبره و بنای مقبره و مرمت سنگ قبر اهتمامی از طرف خانواده عرب شیانی بعمل آید. ولی بعمل نیامد. شاید آنها معتقد نبودند که عموزاده مرحوم زادن خان و مرحوم اصلاخان یعنی من می‌تواند اینقدر اصولی فکر کند که برای گور سربازی که در راه وطن کشته شده است احترام قائل باشد. نکته دیگر آنکه شنیده‌ام تفنگچیان اطراف و مددکار مرحوم زادن خان در حمله دوم به لار همه از مردمان بیخه‌جات بوده‌اند چنانکه آقای بیات هم در کتابش درست نوشته است و لار بوسیله تفنگچیان بیخه‌ای غارت شده است ولی گراشی‌ها و خنجی‌ها و اوزی‌ها و فیشوری‌ها برخلاف وقایع مشروطیت ابتدا حمله‌ای به لار نکرده‌اند و مرحوم زادن خان را هم یاری نداده‌اند.

پس معلوم شد که بدنبال یک سلسله حوادث نظامی که با روی کار آمدن سلسله پهلوی و تاجگذاری رضاشاه پهلوی در ۱۳۰۴ هجری شمسی در فارس بوقوع پیوست، لارستان هم در آتش جنگ و ناامنی و کشت و کشتار گرفتار آمد. با توجه به این نکته که رضاشاه پس از کودتای ۱۲۹۹ و بخصوص پس از تاجگذاری بعنوان پادشاه مملکت وظیفه داشت مملکت را امن و راهها را امن و مردمان را در سایه قانون حفظ کند و بسط قدرت ارتش و دولت مرکزی ضروری بود تا حکومت مستقر و قانون مشروطیت بموقع اجراء درآید و سال ۱۳۰۷ سه سال پس از تاجگذاری رضاشاه و سال ۱۳۰۹ پنج سال پس از آن است، شگفتی در آن است که چگونه ظرف مدت کوتاهی ارتشی با چنین نیرو و نظم که حتی عشائر بختیاری و قشقایی و بهارلو و سایر رؤسای ایلات و خوانین از عهده آن برنیامدند، استقرار یافته و تعلیم دیده و کارآمد و جنگ آور شده است.

اما علل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناشی از رقابت‌های سیاسی روس و انگلیس در ایجاد این شورشها و این طغیانها و این سرکوبی‌ها و این جنگ و ستیزها و وضع اجتماعی آنروزگار را در کتاب «شورش عشایر جنوب» تألیف کاوه بیات چاپ ۱۳۶۵ تهران بخوانید که براستی با دقت و هوشیاری و مستند و مستدل بازگو شده است.

زادان خان در تهران در گذشت

از همسر تهرانی مرحوم زادان خان شنیده‌ام که رضاشاه پهلوی ماهی یا دوماهی یکبار زادان خان را بحضور خود می‌خواند و باتفاق مأمور شهربانی بدربار می‌رفت و بحضور شاه می‌پرسید. در یکی از این روزها، شاه به مرحوم زادان خان باشوخی می‌گوید چرا افسرده و غمگینی می‌گویی قربان من زراعت پیشه و مسلمانم می‌گویی یعنی چه جواب می‌دهد حالا پائیز است و در گرمسیرات فصل کشت و کار و من در حسرت آنم که در خانه‌ام و شهر و دیارم چهارم من جو بکارم. دیگر آنکه من مسلمانم و نمی‌توانم بدون همسر شرعی زندگی کنم شاه دستور می‌دهد صاحبخانه‌اش مرحوم استاد حسین معمار باشی معمار کاخ مرمر جو و گندم بخرد و در روی پشت بام کاه‌گلی خانه‌ای که در کوچه غریبان جنوب تهران در خانه‌ی استاد حسین منزل داشته است بکارند و بعلاوه استاد حسین دخترش (ایران خانم) را باو بدهد و ازدواج کند. ثمره آن ازدواج یک پسر و یک دختر بنام عباسقلی خان معفوی و طاهره خانم معفوی است که پسر در لار زندگی می‌کند و دختر در تهران و بنام همسرش مرحوم جورابچی تاجر بازار تهران، طاهره خانم جورابچی است.

اما زادان خان بیمار می‌شود و تحت مراقبت مأمورین شهربانی او را به پزشک شهربانی معرفی می‌کنند و گویا براساس شایعات مرسوم زمان، پزشک احمدی یا دستیاران او، زادان خان را مسموم می‌کنند و او در می‌گذرد و در گورستان ابن‌بابویه تهران دفن می‌شود. من خود نتوانستم محل قبر آن مرحوم را در آن گورستان که حالا دیگر متروکه است بیابم ولی همسرش نشانی مشخص از آن در یکی از گوشه‌های صحن پشت بنای مقبره ابن‌بابویه می‌داد. راستی را که بیاد می‌آورم:

و زادن خان افسانه نیک شد. خدایش بیامرزاد و بمنه و کرمه.
فرزند ارشدش آقای الله‌قلی خان مقتدری بهنگام تبعید پدر در شیراز زندانی شد
و پس از فراغ از زندان در همان شیراز بخدمت سربازی روانه شد و در شیراز
ازدواج کرد و اکنون سلامت است و در لار زندگی آرام و آزادی دارد و
فرزندانی برومند و کارآزموده و مهربان و خوشنام.

این خانه زخشت کهنه انداخته‌ام دروی جشنی زرفتگان ساخته‌ام
تا اهل زمان ما بدانند که من یک عمر جوانی به چه دریاخته‌ام
«صدرالدین عینی»

خاطرات سی سال معلمی

بخش دوم

گفتیم اگر که ماسخن از روزگار خویش تصویر عمر خود بتماشا گذاشتیم
رفتیم ای مؤید اگر زین سرای غم از خود بیادگار سخن ها گذاشتیم
«سیدعلی مؤید ثابتی»

خاطرات سی سال معلمی

چرا من معلمی منظم نبودم:

پیش از این خوانده‌اید که من معلمی منظم نبودم، گرفتاریهای زندگی مرا از کار منظم بازمی داشت و خوانده‌اید و دریافته‌اید که من با همه بی نظمی عاشق صادق حرفه معلمی بودم. من معلمی را کلید کار حل مشکلات اجتماعی و ملی ایران می دانستم. در دانشسرای مقدماتی شیراز که در واقع دارالمعلمین مقدماتی بود بیش از هر درسی به درس تعلیم و تربیت و به کتاب «اصول تعلیم و تربیت» مرحوم دکتر عیسی صدیق علاقه باطنی داشتم و با دقت و پشتکار در آن درس پیش می‌رفتم و امتحانات آن درس را با نمرات عالی می‌گذرانیدم. نمیدانم شما از نسلی هستید که خاطرات پنجاه شصت سال پیش را بیاد داشته باشید یا نه. اگر بدان روزگاری که دبستان یا دبیرستان می‌رفته‌اید دریافته‌اید که در دبستانها به دروسی چون خط و ورزش و قرآن و شرعیات نه از طرف معلمین و نه از طرف محصلین توجهی نمی‌شد، کاردستی و نقاشی نیز، اما دروس ریاضی با همه سختگیرها، بخصوص در دبستانهای جنوب کشور طالب و راغبی نداشت و کمتر از روی رغبت و شوق بدروس ریاضی علاقه نشان می‌دادند. در دبیرستانها هم دروسی چون خط و نقاشی و ورزش و تعلیمات دینی مورد علاقه معلم و شاگرد نبود. عمر تلف کردن معلم و شاگرد بود و اجراء دستورهای وزارتی و بخشنامه‌های دولتی. برعکس در استانهای شمالی کشور

شاید نظر به تأثیر اقلیم و آب و هوا، شاگردان بیشتر بدروس ریاضی علاقه نشان می‌دادند و معلمین ریاضی کارآمدتر و دقیق‌تر و دلسوزتر درس می‌دادند و درصد نمرات قبولی در علوم ریاضی و فیزیک و شیمی و هندسه و جبر از درصد نمرات قبولی در مدارس جنوب کشور بالاتر بود. در دانشسرای مقدماتی درس «اصول تعلیم و تربیت» نیز از دروس پیش پا افتاده بود و محصلین رغبتی به بحث و فحص در آن نشان نمی‌دادند و معلمین این دروس هم غالباً خسته دل و ناراضی دیر می‌آمدند و زود می‌رفتند و یا شاگردان را بخود وامی‌گذاشتند. در دانشسرای عالی روانشناسی و «تعلیم و تربیت» یکی از اساسی‌ترین دروس بود و لیسانسیه‌هایی که فارغ‌التحصیل می‌شدند و به ولایات فرستاده می‌شدند فوق‌العاده گرانقدر بودند، اگرچه ممکن بود گران سنگ نباشند. اگر در یک دبیرستان یک لیسانسیه دانشسرای عالی درس می‌داد آن دبیرستان در آن شهر پرآوازه بود. در شهر شیراز دبیرستانی بنام دبیرستان شاهپور وجود داشت که در تمام ایالت شهره و پرآوازه بود. در تهران دبیرستانی وجود داشت بنام دبیرستان البرز که نام قدیم‌ترش کالج البرز بود و دبیرستان پرسابقه‌تری در تهران بود بنام دبیرستان دارالفنون که بسبب وجود همین فارغ‌التحصیلان دانشسرای عالی دیده بسیار معتبر و پرآوازه بودند. غالب این معلمین هم واقعاً در حد خود عالم و بینا و خردمند و مشهور بودند. مرحومان نصرالله فلسفی، عباس اقبال آشتیانی، حبیب یغمائی، مجتبی مینوی، نظام وفا، تربتی از معلمین پرآوازه دبیرستانهای تهران بودند و دکتر مهدی حمیدی شیرازی و سلطان مراد بختیاری، و رازانی از معلمین فارغ‌التحصیل دانشسرای عالی شاغل در دبیرستان شاهپور شیراز و دانشسرای مقدماتی شیراز بودند.

مرحوم دکتر شریف رازی که خود طبیب بود و فیلسوف و عالم، برای آن به دانشسرای عالی رفته بود تا بتواند معلم شود. حرفه معلمی سخت محترم و معزز بود. البته حرفه معلمی سخت هم کم درآمد بود. و جز حقوق بسیار پائین درآمدی برای معلمین وجود نداشت. آنوقت‌ها حق‌التدریس و حق‌التألیف و حق‌النظاره امتحانات مرسوم نبود و معلم باید بسیار پرکار و قانع باشد تا بتواند چرخ زندگی را بچرخاند. مرحوم دکتر عیسی صدیق خودروانشناسی و تربیت معلم خوانده بود و خود از

مؤسسين دانشسراهای عالی و مقدماتی بود و خود معلم اين دانشسراها بود و کتاب «اصول تعليم و تربيت» او سالهای دراز در اين مدارس تدریس می شد. اما خودش خیلی زود از شغل معلمی کنار رفت و به مشاغل و مناصب دیگر رو آورد. مرحوم علی اصغر حکمت شیرازی خود معلم بود. اما از معلمی روی برگردانید و به وزارت و مشاغل مهم دیگر پرداخت. اولین دوره فارغ التحصیلان دختر دانشسرا و اولین دوره فارغ التحصیلان پسر دانشسرا از دست رضاشاه مدارک تحصیلی خود را دریافت داشتند. و اولین گروه تحصیلی که به اروپا اعزام شدند تا تحصیلات عالیه کنند و بیشتر برای رشته معلمی و روانشناسی و تعلیم و تربیت اعزام شده بودند با نطق رضاشاه و خدانگهدار او برای سلامت و توفیقشان راهی اروپا شدند تا برگردند و در مدارس به ایران و هموطنان و فرزندان ایران خدمت کنند و معلم آینده ساز کشور باشند. البته غالب آنها چون به اروپا رسیدند در رشته های دیگر درس خواندند و بکارهای دیگر در مراجعت بایران اشتغال ورزیدند. (کتابهای مؤسسات تمدن ایران تألیف مرحوم محبوبی اردکانی یزدی را ببینید).

مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی، اگرچه خود استاد روانشناسی و تعلیم و تربیت بود و در این رشته و برای معلمی درس خوانده بود اما علاوه بر استادی دانشگاه بیشتر تمایل و تعلق به مشاغل و مناصب دولتی داشت. وزیر می شد و در امور سیاسی ذیعلاقه بود. می خواهم بگویم که معلمی ظاهری محترم و باطنی بی طالب داشت. شاید هم این مردمان سنجیده و فهمیده دریافته بودند که منطق زندگی مشرق زمینی اقتضا می کند که باید هرچه بیشتر در بند مال و جاه و جلال و راحت و تنعم و سفره و تعیش بودند نه در بند قناعت و خدمت و سادگی و لذات معنوی. عجبا حالا که این سخنان را می نویسم بخاطر می آورم که حدود بیست سال در احوال درویشان یکی از خانقاههای درویشی مطالعه می کردم. در این بیست سال و در میان این چند هزار خلق خدا که تمایل به درویشی و دلباختگی به عشق و عرفان و معنویت نشان می دادند یک نفر را ندیدم که از دام پول و مال و جاه رسته باشد و به پول و منفعت و ثروت نیندیشد. وقتی درویش مدعی گذشت از سرهستی و کوشش برای رسیدن به مقام «فقر و فنا» چنین هواخواه مال و ثروت و مکنت و شوکت باشد وای بحال

دیگران. پس در میان گرگان نباید توقع داشت که برگان باشند. وقتی دکتر هوشنگ دولت آبادی در مجله راهنمای کتاب یا مجله آینده ایرج افشار نوشت: فرهنگ ما مردم مشرق زمین فرهنگ فقر است و درست نوشت. همان فرهنگ فقر عقده‌های سیاه دلی و مال‌اندوزی و افزون‌طلبی برانگیخته و دملهای چرکین آن بر اعمال و کردار و گفتار و رفتار حتی معلمین و درویشان و عارفان ما سایه شوم افکنده است. خدای ما را برهاند. اما از مرحوم دکتر عیسی صدیق بنویسم که مؤلف کتب تعلیم و تربیت و تاریخ فرهنگ بود و حق بود که پیش از این در یاد دانشمندان فقید معاصر از آن مرحوم مغفور هم نام ببریم ولی بعد برای این بخش کتاب گذاشتم تا از او و کار او یادی درخور کرده باشم و بنویسم که چرا او وزیر و سناتور شد و از معلمی با همه تخصص خود دست برداشت:

مرحوم دکتر عیسی صدیق:

که غالباً او را پرفسور عیسی صدیق می‌نامیدند. کتابهای تعلیم و تربیت را نوشت، تاریخ فرهنگ را نوشت. سناتور شد. عضو پیوسته انجمن آثار ملی گردید. سخت فاضل بود و سخنوری محتاط و فرزانه بود. نام او در طبقه اشراف و اعیان مملکت جای گرفت. خوش پوش و خوش احوال و صدیق و امین و بزرگ منش بود. در امریکا درس خوانده بود و دکترای علوم تربیتی داشت و بقصد خدمات معلمی و اصلاح جامعه از راه معلمی بایران بازگشته بود اما در ایران دریافت که: صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی. پس از مدتی بکنار رفت و به مشاغل پرآوازه و پرزرق و برق پرداخت. حالا می‌دانیم آن مرد صدیق و براستی صدیق چرا از تخصص خود دست برداشت و بکارهای غیرمعلمی پرداخت و اهل سیاست هم شد. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. حتی رقبای مرحوم دکتر صدیق شایع کرده‌اند که او درجه دکتراش را نگرفته و دروغ گفته است.

قصه من که شیفته درس «اصول تعلیم و تربیت» شده بودم از دانشسرای مقدماتی شیراز فارغ التحصیل شدم و در مهرماه سال ۱۳۲۲ به سمت آموزگار دبستانهای لار با حقوق ماهی ۳۲۰ ریال استخدام شدم و به آموزگارهای کلاسهای

اول تا چهارم و سپس پنجم و ششم ابتدائی در شهر لار منصوب شدم. اما سری پرغور داشتم. خیال می کردم کلید حل تمامی مشکلات لارستان در دست من است و ایران را معلمین اصلاح خواهند کرد. بی محابا با هر ظلم و ستم و رشوه خواری و دزدی از بیت المال و غفلت از هر که می دیدم و از هر جا می شنیدم مبارزه لفظی و پرخاش ماجراجویانه می کردم اگر چه از فرماندار شهر یا رئیس بهداری شهر یا رئیس دارائی شهر یا فرماندهی پادگان نظامی شهر یا رئیس فرهنگ شهر بود. بخاطر دارم با رئیس بهداری شهر که طبیبی معنون و محترم بود و خدایش بیامرزاد و خویش من بود و چون پدر بزرگ من بود، در نقطه ای بنام «سه راه میدان» که گردشگاه مردمان شهر در عصرهای خنک بود به مشاجره پرداختم که چرا دواهای تب مالاریا و قرص گنه گنه و آسپرین و اتبیرین را که وزارت بهداری می فرستد بدست مردم نمی رسد و بدواخانه های شهر می فروشند و سوء استفاده می کنند. فرماندار شهر را که مدیرالدوله فانی نام داشت و درویش بود و شاعر بود و شاهزاده بود و وکیل مجلس در دوره های اوائل مشروطیت شده بود و حالا بیچاره از بد حادثه به لار اعزام شده بود و رغبتی و شور و شوقی بکار آبادانی شهر نداشت، بیاد انتقاد سخت و علنی می گرفتم. از پدرم که در آن زمانها گهگاه کفیل ریاست دارائی می شد، بسبب ورود قاچاق به شهر و اخذ و عملهای مأمورین دارائی درباره ورود و خروج امتعه قاچاق و رشوه گرفتن آن مأمورین انتقاد می کردم. از رئیس شهربانی و فرمانده پادگان نظامی شهر و سرهنگ ژاندارمری شهر (امنیه) و حتی از رئیس فرهنگ شهر بسبب شهرت سوئی که در استخدام معلمین داشت انتقاد علنی و بی پروا می نمودم. رئیس فرهنگ یا باصطلاح آن روزگار نماینده فرهنگ لارستان مردی بلند نظر و خوش سفره و دست و دل باز بنام مرحوم علی اصغر منصوری بود. که مدتی هم مدیر دبیرستان صحبت بود که خود من در آن دبستان و دبیرستان در لار درس می خواندم. خدایش بیامرزاد و در بهشت برین جای دهد بمن لطف ها می نمود و بیش از یک معلم و یک خانزاده و یک فرزند رئیس یا کفیل دارائی و یک فضول باشی احترام می گذاشت. اما من نه از باب حسد بلکه از باب آنکه می دیدم خانه اش چون خانه یک ثروتمند شهرنشین و سفره اش مزین، و لباسش بس فاخر و عهد و عیالش در رفاه

و سفرهای مکرر به شیراز و تهران دارد. و غالب مهمانی‌های بزرگ در خانه‌اش دائر می‌شود و خانه آقای رئیس اختصاص به این آقای رئیس دارد و نه دیگران، سخت در فکر بودم که این مرد فسائی آموزگار که جز تحصیلات ششم ابتدائی سوادى ندارد. ادارى هم نیست. ثروتى هم از پدر بارت نبرده. کسب و کار و تجارت و صنعتى ندارد اما چون استاندار و وزیر مى‌زید از کجای آورد و چگونه گنج باد آورد دارد. کم کم از کارمندان پدرم در اداره دارائی شنیدم و دریافتم و قطع و یقین پیدا کردم که متأسفانه آن مرحوم هم دستش به بیت‌المال رسیده و از بودجه اداره فرهنگ و اسناد خرجها و ساختمانهای مدارس و میز و نیمکت و خرید گچ و تخته سیاه و امثال آنها و استخدام آموزگاران و حتی شرکت در اخذ و عملهای گمرکی شهر (شاید) بهره‌ای دارد. از آنروز که پایان اولین یا دومین سال خدمت آموزگاری من بود با او در افتادم و علناً از او انتقاد می‌کردم و آن بیچاره بی‌زبان نمی‌توانست باین جوان مغرور و نادان از همه جا بی‌خبر بفهماند که این بده و بستانها و این سوء استفاده‌ها و این رشوه‌خواری‌ها مرسوم مملکت است و همه و همه از صدر تا ذیل چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار. تا آنجا در مخالفت با او پیش رفتم و حق خدمت و دوستی و حتی معلمی او را نادیده گرفتم که در تهران چنانکه نوشتم بر حسب نقشه و پیشنهاد مرحوم عبدالرحمن فرامرزی و با زور و فشار او و تصمیم دوست مرحوم فرامرزی که آنوقت‌ها بنام یزدانفر مدیر کل وزارت فرهنگ بود. قبول سمت ریاست فرهنگ لارستان کردم و به لار رفتم و میز ریاست را از او تحویل گرفتم. من تصور می‌کردم برای اصلاح لارستان باید این وظیفه را خود بعهده بگیرم. غافل از آنکه بقول مرحوم وثوق‌الدوله:

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب‌باد بند برپای حوادث نتوانیم نهاد
در خم شش جهت و چار مزاج است اسیر سرو پا بسته که خوانیش بشوخی آزاد

در سمت ریاست فرهنگ لارستان و در سمت‌های دیگر و در جمیع شئون
زندگانی اجتماعی خود در لار و شیراز و تهران دریافتم که متأسفانه چنان

نبود که من می‌پنداشتم و چنان هم نیست و چنان هم نخواهد بود. معلم هم در ایران، قاضی هم در ایران، وکیل دادگستری هم در ایران، هم در ایران همه سر و ته یک کرباسند. پول حاکم است و پول زور می‌آورد و مشاغل و مناصب با پول و زور بدست می‌آید. و هیچکس در بند انجام وظیفه نیست و هیچکس را دل بر حال ملک و ملت نمی‌سوزد.

گمان می‌کنم غالب ممالک و ملل مشرق زمین اینگونه باشند و اینگونه بیندیشند و اینگونه رفتار کنند. چند خاطره کوتاه می‌نویسم تا خواننده عزیز صدق مدعا را دریابد.

دوازده خاطره دوران معلمی

خاطره نخست:

برای معلمین احترام و آبرویی بیش از پیش فراهم کرده بودم. از حیث ظاهر و لباس و نظافت و معیشت برجسته شده بودند. مثلاً اگر فرماندار شهر در روز سلام رسمی مرا دعوت می‌کرد و معلمین شهر را عموماً دعوت نمی‌کرد به سلام رسمی نمی‌رفتم و موجب گزارش فرماندار و شهربانی به تهران می‌شد و مرا ضد دولت می‌خواندند ولی من پاس احترام معلمین را می‌داشتم و با آنها شریک در غم و شادی بودم. رتبه غالب معلمین قدیمی شهر را که در فقر و فاقه سخت بسر می‌بردند با سعی و اهتمام و کوشش بسیار بالا بردم و چندین رتبه آموزگاری بحق و ناحق به آنها داده شد و زندگیشان بالا رفت! اما غالباً می‌شنیدم که شبها در قمارخانه‌ها تعدادی از معلمین برخلاف حیثیت معلمی قمار می‌کنند و عرض خود می‌برند و زحمت جامعه معلم و اداره فرهنگ می‌دارند. آنها را با جبر و عنف از قمارخانه‌ها بدر می‌کشیدم. اما آنچه البته بجائی نرسد فریاد بود. بایکی از آنها که خویش خود من بود مشاجره‌ای سخت کردم و گفتم آقا شما معلمید چرا به قمارخانه می‌روید گفت من قمار بازی‌ام که باجبار و برای امرار معاش معلم شده‌ام.

خاطره دوم:

اعلان استخدام معلم در شهر منتشر کرده بودم. کسانی را با تصدیق ششم ابتدائی برای خدمت معلمی در روستاها می پذیرفتم. روزی یک سینی مقداری بشقاب پراز حلوائی مسقطی یا نوعی حلوا که آنرا مقراضی گویند بدرون خانه آوردند و گفتند کسی در دالان خانه ایستاده و این هدیه را برای آقای رئیس آورده است. به دالان خانه رفتم دیدم جوانی سیه چرده لاغر و مفلوک و مریض است، گفتم آقا من شما را نمی شناسم و این حلواها برای چیست و برای چیست. گفت برای شما است و برای آن است که می خواهم استخدام شوم. گفتم ای جوان برو این حلواها را بفروش و خرج معالجات کن. برای استخدام باید به اداره کارگزینی اداره مراجعه کنی نه به من.

خاطره سوم:

آموزگاری را استخدام کردیم و به بخش فرهنگ بندر لنگه فرستادیم. باتفاق مرحوم سرهنگ سمندری فرماندهی هنگ ژاندارمری لارستان به بندر لنگه رفتیم و در بندر کنگ نزدیک بندر لنگه از دبستان تازه احداث شده آنجا دیدن کردیم. چون وارد تنها اطاق گلین درس شدیم. شاگردان مدرسه را روی پیت های حلبی نشسته دیدیم که بجای میز و نیمکت مدرسه بود. اما یک پسر بچه خردسال در پشت میز معلم و بر روی صندلی معلم که از فرهنگ بندر لنگه برای مدیر مدرسه فرستاده شده بود نشسته دیدیم. پر خاش کنان، آنهم در حضور فرماندهی ژاندارمری از این تبعیض عجیب خشمناک شدم و فریاد زدم آقای مدیر چرا همه روی پیت نشسته اند و این بچه روی این صندلی و تنها صندلی و پشت میز شما. گفت اجازه بدهید بیرون از کلاس بعرض برسانم. امتحان کردم و بچه ها را مطلقاً درس خوانده ندیدم جز یکی دو نفر. بخانه محل استراحت که منزل رئیس پاسگاه ژاندارمری بندر کنگ بود با منزل کدخدای بندر کنگ نمی دانم، رفتیم کدخدای بندر کنگ مردی بنام آقای غیائی از مردم اوزی تبار و لارستانی الاصل بود. بعدها در سال ۱۳۶۵ هجری شمسی جوانی را در بندر دویی دیدم بسیار موفق و مرتب و منظم رئیس یکی از بانکهای

انگلیسی یا عربی بود. خوش صحبت و متین بود. چون لارستانی و با لهجه اوزی با من صحبت کرد گفتم شما از کدام فامیل هستید. گفت فامیل من در ایران غیائی بود و من پسر همان کدخدا هستم و همانم که آنروز در چهل سال پیش پشت آن میز و صندلی مدرسه نشسته بودم. اما پر خاش شما را بیاد ندارم. در خانه محل استراحت، آن آموزگار مفلوک گفت: آقا اجازه پرداخت حقوق من پس از شش هفت ماه به دارائی لنگه می‌رسد. من نه پول دارم نه غذا دارم، نه خانه دارم، نه طبیب دارم، باید در خانه کدخدا بمانم و شب‌ها و روزها دفتر حساب و کتاب ورود و خروج قاچاق از بندر و رشوه‌های گرفته شده و حق السهم هریک از رشوه‌خواران و باج‌بگیران را ثبت کنم. تا بتوانم لقمه نانی بخورم و در زیر سقفی بمانم و بهنگام بیماری به قرص و دوائی دسترسی داشته باشم. اشک در چشمان من و سرهنگ سمندری جمع شد و من به هر چه مأمور دولت تهران نشین بی خیال بی مروت بود لعنت فرستادم و از کرده خود پشیمان شدم که چرا اینگونه مدرسه‌ها را باز کرده‌ام که همه مدرسه‌ها در همه جای حوزه فرهنگی لارستان همین سرنوشت را داشت و واقعاً فکر کردم وای بحال شاگردانی که در این مدرسه‌ها درس بخوانند و از کار زراعت و کسب و کار پدري باز بمانند. خوشبختانه یکی از آن شاگردان را دیدم که در اروپا درس خوانده بود و مدیر کل بانکی شده بود و در دویی شهرت خوب داشت. و خوشبختانه دیدم که از همان مدارس ناقص و از زیر دست همان معلمین کم سواد و نالایق و بی‌علاقه و رشوه‌خوار اطباء و مهندسين و جامعه‌شناسان و استادان دانشگاه و بازرگانان معتبر و کشاورزان مهندس و قاضیان و وکلای دادگستری درآمدند و امروز در سرتاسر لارستان و فارس شهرت بخوبی دارند و خدمت. خدا را شکر می‌کنم و پس از آن سفر بود که نامه محرمانه آذرماه ۱۳۲۷ را که عیناً تمام آنرا در صفحات آغازین کتاب نقل کرده‌ام و خطاب به مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی نوشته‌ام و سبب یا بیشترین سبب عزلم از سمت ریاست فرهنگ شد را نوشتم و بدون توجه به عواقب کار و مآل‌اندیشی لازمه خدمت در دستگاه دولت به تهران فرستادم و دیدم آنچه دیدم و شما خواندید آنچه نوشته‌ام.

خاطره چهارم:

روزی رئیس حسابداری فرهنگ که جوانی از خانواده‌ای محترم بود بدیدم آمد و مقداری پول روی میز گذاشت گفتم چیست؟ گفت برای استخدام دو نفر است. گفتم از کجا فهمیدی که من برای استخدام رشوه می‌گیرم گفت چیز مهمی نیست همه می‌خورند و همه می‌دهند و مرسوم است و شما هم در شهر شهرت پیدا کرده‌اید که شبها پول بدرخانه‌تان می‌آورند و فردا دستور استخدام می‌دهید. گفتم خوب شما چه فکر می‌کنید گفت جزاین نباید باشد. رئیس شده‌اید که پول گیر بیاورید. گفتم پول را ببر و بدان که من رئیس شده‌ام که بفرزندان مملکت خدمت کنم. پوزخندی زد و پولها را برداشت و ناباورانه از اطاق من به اطاق خویش رفت.

خاطره پنجم:

روزی رئیس دفترم که جوانی جهرمی و سخت دیندار و نمازخوان و روشن بود و ته ریشی هم می‌گذاشت و بعدها دانستم و در مجله یغما در تهران خواندم که همسرش شاعره‌ای شیرین سخن و چیره دست است، به اطاقم آمد. خدایش بیامرزاد در وقایع انقلاب سال ۱۳۵۷ در جلو دانشگاه شهید شد. گویا سخت طرفدار گروه اخوان المسلمین بود. روزی گفت فردا آقای فرامرزی در دبیرستان صحبت برای مردم شهر نطق انتخاباتی می‌کند. گفتم بلی. گفت افسری بنام ستوان فلان که منتشرکننده یا توزیع کننده روزنامه‌ای متعلق به فدائیان اسلام است و سخت متدین و بی‌زار از خدمت در ارتش می‌خواهد در خصوص فضائل دینی و دعوت باخلاق و راستی و پاکی و دانش‌اندوزی برای مردم سخنرانی کند و در واقع از موقعیت حاضر و فراهم آمده برای تبلیغ اسلام استفاده کند. چون او را در مساجد نمی‌گذارند حرف بزنند چون نظامی است و کسی به سخنانش گوش نمی‌دهد، ضمناً از محل وجوه تبلیغات روزنامه فلان چیزی ناقابل تقدیم کرده است و پاکی روی میزم گذاشت. گفتم آقای فلان. این پاکی را بخودش برگردانید. اما میز خطابه مدرسه برای هر سخنران فاضلی که بتواند مردم را روشن کند و مطلبی آموزنده بگوید مانند میز معلم در مدرسه است. فردا بیاید و در موقع مناسب هر چه می‌خواهد

با توجه بوقت و حوصله حاضرین بگوید. فردا پس از سخنرانی خودم و مرحوم عبدالرحمن فرامرزی مردم برخاستند که بروند از مردم خواهش کردم که چند دقیقه‌ای بنشینند و به سخنان جناب سروان فلان گوش فرادارند او به منبر رفت و آسمان ریسمان کرد و مطالب بی سر و تهی گفت و نالان و گریان از منبر خطابه بزیر آمد. ظاهراً مردی مختل المشاعر بود.

خاطره ششم:

اواخر بهار بود. مدارس گرمسیری زودتر از سایر نقاط تعطیل می شدند. روزی مدیر یکی از مدارس را دیدم که در راهرو اداره فرهنگ وقت می گذراند. فردا هم او را دیدم. از او پرسیدم چرا به سرکار خود نمی روید. گفت کارم تمام شده و مدرسه گراش را تعطیل کرده‌ام و آمده‌ام. قرار گذاشته بودم گزارش نهائی پایان سال مدارس، آمار شاگردان، آمار امتحانات، قبولشدگان و مردودین تمام کلاسها باضافه دفترهای ثبت نمرات و ثبت کارنامه‌های محصلین هر مدرسه را نزد خود من بیاورند و ببینم. از گراش و مدرسه‌اش که آن جوان مدیرش بود، چنین گزارش ندیده بودم. گفتم گزارش آخر سال شما را ندیده‌ام. گفت نوشته‌ام گفتم دفتر ثبت کارنامه‌ها را ببینم گفت ننوشته‌ام. او خویش خود من بود و پدرش شاعر و صاحب نام بود و گراشی هم بود یعنی همشهری من و دوست خانوادگی خودم. مرحوم ابراهیم فراست فراش قدیمی مدرسه‌ها را صدا زدم و گفتم شلاق حاضر کند تا فلانی را شلاق بزند او دریافت و در رفت و به گراش رفت. مرحوم ابراهیم فراست از زمان کودکی من فراش مدرسه بود سخت صدیق و امین و فرمانبردار بود خدایش بیامرزاد و در بهشت برین بر آساید، بمن علاقه‌ای عجیب داشت و من او را چون پدری دوست داشتم. او مأمور بود که هر گاه تخلفی در مدارس دیده شود و «دادگاه مدرسه» حکم به شلاق زدن شاگرد مدرسه کند آقای فراست باید مجری حکم «دادگاه مدرسه» باشد. دادگاه مدرسه را خود شاگردان هر مدرسه از بین خود انتخاب می کردند.

خاطره هفتم:

در یکی از دبیرستانهای تهران که دخترانه بود و نامش دبیرستان دکتر ولی الله نصر بود درس می گفتم با مرحوم حسین مسرور نویسنده معروف (رمان ده نفر قزلباش). ساعات درسمان بعد از ظهر و در یک روز بود. خانم فروغ کیا مدیره مدرسه بود. روزی دو سه دختر نزد من در زنگ تفریح شکایت کردند که آقا آخر این درس تاریخ که شما می گوئید بچه درد می خورد. تاریخ سلجوقی و مغول و غزنوی جواب آشپزخانه و بچه داری نمی دهد. درستان برای ما مشکل است. فردا در سر کلاس اعلام کردم که حداقل نمره درس تاریخ حتی برای کسی که ورقه امتحانی سفید بدهد ۱۴ است و من بطور عموم این تصمیم را گرفته ام و رعایت می کنم اگر کسی خواند و جواب نوشت بین ۱۴ و ۲۰ نمره خواهد داشت. روز دیگر خانم کیا ناراحت شد و گفت آقا این چه تربیتی است. گفتم من حق به دختران می دهم و این درس تاریخ برای آنها بیک پول سیاه نمی ارزد.

خاطره هشتم:

در دبیرستان شرف تهران درس می دادم. معلم فرانسه بودم. روزی شاگردی شیطان و بازیگوش که پدرش آنطور که خودش می گفت خیاطی فقیر در جنوب شهر بود و دو زن داشت و به بچه هایش نمی توانست رسید گفت آقا پدرم هروئینی است من هم از فرط غصه دارم به هروئین کشی نزدیک می شوم. من فرانسه نخوانده ام (شاگرد سال دوم دبیرستان بود) همه درسهایم خوب است غیر از فرانسه. اگر نمره نیاورم رد می شوم. گفتم موقع امتحان بتو می گویم چگونه جواب بده. شب امتحان باو گفتم برو و فلان صفحه از کتاب درسی زبان فرانسه را نزد شاگردی که فرانسه می دانست بخوان و خوب بخوان و چند بار بخوان و بنویس. او چنین کرد و امتحان کتبی و شفاهی خوب شد و قبول شد و بکلاس بالاتر رفت. متأسفانه چند سال بعد او را دیدم که مریض و مبتلی به هروئین شده است. او را به نزد طبیبی که در شمیران مطب داشت فرستادم ولی دیگر کار از کارش گذشته بود.

خاطره نهم:

در دبیرستانی در اطراف چهارراه حسن آباد درس می گفتم نام دبیرستان یادم نیست. دو جوان در شعبه ادبی سال آخر دبیرستان درس می خواندند. آن سالها دوره ادبی را بسیار سخت می گرفتند. یکی از آنها گفت آقا من نقاش ساختمانم و شبها بعد از مدرسه بکار نقاشی ساختمان می پردازم. اما باید دیلم بگیرم تا کار گیر بیاورم. او را در امتحانات کمک کردم و از سایر معلمین و ممتحنین هم خواهش کردم که او را رد نکنند. بعدها نقاش ماهر شد و روزی او را در پاریس دیدم که در محله سنت ژرمن قدم می زد و گفت جامعه شناسی می خوانم و دکترایم را امسال می گیرم. اما باور کنید که من این درسها را هم زورکی می خوانم. من نقاشم و آرزویم آن است که همیشه نقاشی کنم و دیگر هیچ فکر و ذکری نداشته باشم.

اکنون دریافته اید که چرا معلم بی نظمی بودم، چرا بمدت سیزده سال از کار معلمی کناره گرفتم، چرا عاشق صادق معلمی بودم و با آرزوهای دورودراز این خدمت را صمیمانه پذیرفته بودم ولی متأسفانه روزبروز از آن بی زار و بی زارتر می شدم. از قدیم گفته اند مرغی که انجیر می خورد نوکش کج است. من معتقدم هنوز صدها سال از پیشرفت تمدن و علم و صنعت و جامعه گرایی غرب و بخصوص اروپای غرب بدوریم و باید صدها سال بدویم تا اگر بتوانیم باول راه آنها برسیم که تازه آنها صدها سال دیگر دویده اند و این فاصله نجومی را بیشتر کرده اند.

خاطره دهم:

در دبیرستانهای دخترانه و پسرانه تهران احساس می کردم که معلمین نسبت به دانش آموزان زرتشتی، یهودی، مسیحی و سنی با دیده دیگری می نگرند و بدانها توجهی ندارند و گاهی هم بعضی از معلمین مذهبی مثلاً نسبت به مسیحیان یا زرتشتیان که آنها را «گبر» می خواندند خصومتی می ورزیدند. با تأسف بسیار از معلمین علت این بی توجهی یا خصومت را می پرسیدم. می دیدم معلم دبیرستان می گوید «آقا اینها نجس اند» و یا می گفتند نباید در مدارس مسلمانها درس بخوانند. یادم می آمد که مولانا جلال الدین محمد بلخی یا ناصر خسرو گفته اند:

از نظر گاه است ای مغز وجود اختلاف مسلم و گبر و یهود

و یادم می آمد که در قرآن مجید و شریف فرموده است: لا اکراه فی الدین
قد تبین الرشد من الغی» یعنی ای پیغمبر اکراهی در دین نیست چه راه رستگاری از راه
ستمکاری و ناصواب روشن و آشکار شده است و مجزا و مشخص گردیده است. و
یا فرموده است ان اکرمکم عندالله اتقیکم یعنی گرامی ترین شما نزد خداوند
پرهیزگارترین شما است. عجا معلم و عصبيت و حماقت. این دیگر تحفه ای بازمانده از
پانصد ششصد سال پیش مردمان متحجر ابله آنروزگار است که نه تنها در جوامع
مسلمان بلکه در جوامع اروپائی مسیحی هم سابقه دارد و محاکم تفتیش عقائد
انکیزیسیون اروپا و اسپانیا و حکومت مطلقه ستمکارانه کلیسیا موجب آن گردیده
است. نام و شهرت کشیش ظالم ایتالیائی در قرن ۱۵ میلادی بنام ساونارولا
SAVONAROLA در تواریخ مشهور مانده است که مردمان را بجرم ارتداد در آتش
می سوزاند و خود در میدان سن مار کوفلورانس ایتالیا با آتش سوزانیده شد (۱۴۹۷-
۱۴۵۲ میلادی).

من در مهرماه سال ۱۳۴۸ هجری شمسی از خدمات معلمی وزارت آموزش و
پرورش بازنشسته شدم. اما به معلمی دانشگاه رفتم و با حق التدریس به تدریس
«مسائل خلیج فارس» در دوره لیسانس و فوق لیسانس دانشکده حقوق و علوم
سیاسی و اقتصادی دانشگاه تهران پرداختم. بعدها هم صلاحیت تدریس من در گروه
تاریخ دانشکده ادبیات و علوم انسانی از تصویب شورای استادان گذشت ولی من
زیربار تدریس نرفتم. خاطره دیگری از دوران معلمی و آموزگاری دبستان و
دبیرستان بخاطر من آمد:

خاطره یازدهم:

رئیس فرهنگ لارستان و بنادر بودم. به بندر لنگه رفته بودم. در خانه رئیس
دارائی بندر لنگه بنام مرحوم شادمان که اهل بوشهر بود و از دوستان پدر من منزل
داشتم. روزی مرحوم صالح ادیب نماینده فرهنگ و مدیر دبستان بندر لنگه گفت

آقای شیخ محمدعلی خالدی فرزند مرحوم سلطان‌العلماء، کوهجی می‌خواهند بدیدن شما بیایند که مرجع شافعی مذهب‌ان است و گروهی از اهل سنت و جماعت مرید و پیرو پدرش بوده‌اند و باو اقتدا می‌کنند. وقتی قرار شد و ایشان آمد. جوانی تازه‌خاسته بود و نوجوان. از هر دری سخن گفتیم و از من خواست اجازه دهم که فقه شافعی در مدارس علوم دینی غیردولتی بندرلنگه و قشم و سایر نقاط زیر نفوذ مذهبی او تدریس شود. گفتم بنویسد. نوشت و اجازه دادم و شنیده‌ام تا با امروز هر سال در اول کتاب درسی فقه تألیف خود ایشان همان اجازه‌نامه بنام اقتداری رئیس فرهنگ لارستان پس از چهل سال نیز چاپ می‌شود. آقای شیخ الاسلام حاج محمدعلی خالدی اکنون رئیس‌الفقهاء و شیخ‌المشایخ امارات متحده عربی در شهر دوی ساکن است. اما فردای آنروز رؤسای ادارات دولتی گله می‌کردند که چرا باید اجازه تدریس تدریس فقه شافعی در مدارس غیردولتی برای فرزندان مردم شافعی داده شود. با تعجب می‌اندیشیدم که راستی رامگرماشیعیان سنیان را باسارت گرفته‌ایم یا با آنها سرچنگ داریم؟ شب آنروز مهمان مرحوم شیخ احمد صرحان شیخ اخباری شیعه بندرلنگه بودم. قضیه را با او در میان گذاشتم. آن مرد شریف گفت اگر از من بپرسند می‌گویم حتی فقه شافعی را باید در مدارس شیعه و فقه شیعه را در مدارس سنی شافعی درس داد.

خاطرة دوازدهم:

در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران درس می‌گفتم. دولت عراق عده‌ای از ایرانیان و ایرانی‌تبارها را از عراق اخراج کرده بود. هنوز قرارداد ۱۹۷۵ در الجزایره بسته نشده بود و ایران و عراق با هم بر سراروند رود (شط العرب) خط و نشان می‌کشیدند و کار بالا گرفته بود و ایرانیان عراق در تعب بودند و گروهی فرار کرده و بایران آمده بودند و گروهی اخراج شده بودند. در بین دانشجویان کلاس‌های درس من چند جوان کرد عراقی بودند که نام یکی از آنها «جاف» بود و از قبائل کردهای ایرانی جاف بود. چون اخراج شده بودند و مورد حمایت دولت و پادشاه ایران بودند، سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) که امور استقرار

آنها را زیر نظر داشت میل داشت و از دانشکده می خواست که آنها در هر کلاسی که مدعی باشند که درسشان را در دانشگاههای عراق ناتمام رها کرده اند، حضور یابند و ادامه دهند و امتحان بدهند و مدرک بگیرند. من و جمعی از استادان دانشکده زیر بار نمی رفتیم و می گفتیم بعنوان مستمع آزاد در سر کلاس حاضر شوند. اما در موقع امتحان باید آخرین مدرک تحصیلی خود را بدفتر دانشکده تسلیم کنند تا معلوم شود آیا استحقاق شرکت در امتحان دارند یا ندارند. اختلاف دانشکده و ساواک بالا گرفت و مطلب از طرف ساواک بعرض شاه رسید و ایشان همان رأی داد که شورای دانشکده داده بود. و همان عمل شد که حق موضوع بود. یعنی حاتم بخشی و ملاحظات سیاسی در کار علم و دانش اندوزی و دانشگاه محلی ندارد.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
«خاقانی»

خاطرات چهل سال وکالت دادگستری

ره آن‌پرنده روشن که پی شکوه پرواز
بگذاشت آب خود را. بگذاشت دانه خود
«بیرنگ کوه دامن»

خاطرات چهل سال و کالت داد گستری

معنی و کالت و قضاوت در ایران:

در سال ۱۳۳۴ باخذ پروانه پایه یکم داد گستری از کانون و کلا، مرکز نائل آمدم و در حضور اعضا، هیئت مدیره کانون و کلا، داد گستری پس از سه سال کار آموزی سوگند وفاداری به حقیقت و اعتقاد به حق و حقیقت را اداء کردیم. پس از دوازده سال خدمات معلمی و فرهنگی و سرخوردن و نومید شدن از توفیق در اصلاحات و تحقق آرزوهای خدمت توام با صداقت و حقیقت، و پس از شکست در امور سیاسی و شرکت در انتخابات مجلس شورای ملی و دریافتن این نکته که در ایران کهنسال کهنبار واقعاً همه چیز دو روی یک سکه دارد و ظاهری دارد و باطنی و ظاهر و باطن در حقیقت مجزا و جدا از یکدیگرند. دیگر ضرورت تجربه جدیدی را احساس می نمودم و باید شغل دیگری را انتخاب می کردم و بدان اشتغال می جستیم تا بدانم که آیا واقعیت و حقیقت یکی است یا دوتا و آیا می توان کاری کرد که هم خدا را خوش بیاید و هم خلق خدا را یا نمی توان. سالها پیش مرحوم نوشین مردی پرفضیلت و خیرخواه جامعه که ظاهر آچپ گرا و سوسیالیست یا کمونیست هم بود، در خیابان شاه آباد آنروز گار که امروز خیابان جمهوری نام دارد سینما تأتری دائر کرد یا برنامه اجرا، نمایشات تأتری در سینمایی در آن خیابان به صحنه اجرا آورد. یکی از آن نمایشات تأتر «شنل قرمز» بود که از یک نمایشنامه اروپائی و گویا فرانسوی ترجمه شده و با کارگردانی خود او و بوسیله هنرمندان ایرانی بازی می شد. این تأتر تأثیر عمیقی در عموم روشنفکران کرد.

همه را متوجه ساخت که «افکار عمومی» قادر است حقیقت را منقلب سازد. همه را متوجه ساخت که حقیقت غیر از واقعیت است. من هم آنروز گاران جوان بودم و سرگرم تفکرات اجتماعی و فلسفی و دلسوزی غیرمسئولانه برای مردم و مملکت خودم بودم. شبی و یا شبهائی بدان تأثر رفتم و از دیدن آن تأثر که در کمال ظرافت و دقت و در درجه‌ای عالی و ممتاز از حیث نور و لباس و رنگ و صدا و بازیگران هنرمند اجراء می‌شد، شیفته عدالت و قانون شدم، و آرزوی آن کردم که روزی وکیل دادگستری شوم و از حقوق مظلوم دفاع کنم و تصور می‌کردم واقعاً باید این دستور اخلاقی و انسانی عالی و آسمانی را بکار بندم که: «و کُنْ لِلظَّالِمِ خَصْماً و لِلْمَظْلُومِ عَوْناً» (دشمن ستمکار و یار ستمدیده باش) باشم. پیش از این هم نوشته‌ام که انتخاب رشته قضائی در دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی دانشگاه تهران بنابر اهنمائی استاد فقید مرحوم دکتر سید علی شایگان شیرازی رئیس دانشکده حقوق بود که براساس ورقه امتحانات ورودی دانشکده مرا بدینکار و این شغل و این درس و این بحث راغب ساخت. استقلال کانون و کلاء و لفاظی‌هائی که در متن آن قانون شده است نیز مرا بر آزادی و کیل در دفاع و احقاق حق و رفع ظلم و کمک موثر باجرا، عدالت و استحکام قدرت قانون معتقد ساخت. و راستی را که خیال می‌کردم می‌توانم از راه وکالت در دفاع از ستمدیده موثر باشم و در جامعه مغشوش و بی‌نظم و بی‌قانون ایران قدمی در راه اصلاح جامعه بردارم و عدالت و اجراء عدالت را یاری دهم. زهی تصور باطل زهی خیال محال!

من پروانه وکالت گرفتم و پس از سالی که در دفتر وکیل سرپرستم آقای عبدالحمیدعلیم‌روستی که خداوند سلامتیش بدارد کار می‌کردم، دفتری در میدان سپه و در دفتر اسناد رسمی که متعلق به آقای مشکوری بود گرفتم. آقای مشکوری سالها پیش در زمان رضاشاه مجتهد شهر لار بود و خراسانی و مشهدی بود و از لار هم همسری در خانه داشت و با من آشنا بود و اطاقی در دفترش در اختیارم گذاشته بود که در جنب بانک ایران و انگلیس آنروز گار و بانک بازرگانی بعد در میدان سپه (توپخانه) بود. پس از چند ماه از آنجا به میدان مخابراتالدوله فوقانی قنادی نوشین نقل مکان کردم و سالی چند نیز در این مکان دفتر داشتم. وکیل شرکت‌های پشم و

پوست و پنبه مرحوم حاج میرزا عبدالله مقدم بازرگان معروف شده بودم. مراجعات کسبه خیابان لاله‌زار و نادری برای امور وکالتی زیاد داشتم. برخلاف آنچه که فرنگی‌ها نوشته‌اند که وکیل در آغاز کار و جوانی دندان دارد ولی نان ندارد و در پایان کار و پیری نان دارد و دندان ندارد. من در آغاز کار هم دندان داشتم و هم نان داشتم. راضی بودم و زندگانی را در حد قناعت و سادگی با شور و شوق خدمت می‌گذرانیدم و با امید به موفقیت در این نیت خیر تکاپو می‌کردم. پدرم هم گهگاه کمکهای عمده‌ای می‌کرد و مرا بی‌نیاز می‌ساخت. در جلسات محاکمه مرتب و منظم بودم. نطق و دفاعیاتم را قبلاً می‌نوشتم، چندین بار تمرین می‌کردم و موضوع هر قدر ساده بود آن را برای خودم مهم و قابل تمرین پیش از محاکمه رسمی می‌دانستم. از شعر و ادب زبان پر مایه فارسی و از قضایای علم منطق و از مباحث تاریخی و فلسفی در دفاعیاتم بهره می‌گرفتم و کم‌کم وکیل معروفی شده بودم. محاکمات پر سروصدائی هم پیش آمد و بتصادف من در بعض آنها وکیل بعض متهمین بودم. تعلق خاطر خاصی بامور جزائی و دفاع از متهمین جنائی پیدا کرده بودم و کانون و کلاء هم بدین سابقه مرا بوکالت تسخیری و مجانی متهمین جزائی و جنائی که تقاضای وکیل تسخیری می‌کردند برمی‌گزید. مرحومان دکتر شاهکار و احمد شریعت‌زاده در آن زمانها وکلای خیلی مشهور در امور جزائی و جنائی بودند و مرحوم ارسلان خلعتبری وکیل معروف و در امور حقوقی و مدنی بود. از هر سه آن مرحومان بهشت آشیان تعریف و تحسین مدافعات خودم را شنیدم و راستی را که غرق دریای لذت و غرور و شادمانی شدم. روزی مرحوم دکتر شاهکار پس از محاکمه سپهد کیا که من و دکتر شاهکار و شریعت‌زاده و حدود بیست وکیل دیگر هم از متهمین دفاع می‌کردیم و شرح آنرا ضمن یکی از خاطره‌هایم بعد از این نقل خواهم کرد، پس از محاکمه در حضور همه و کلاء گفت فلانی من کمتر دفاعیات جزائی همکاران را می‌پسندم. اما اعتراف می‌کنم که شما از من بهتر و علمی‌تر و شیواتر دفاع از متهم موکل کردید. تعجب می‌کنم با این جوانی اینهمه معلومات را چگونه کسب کرده‌اید و دست مرا بعلامت احترام فشرد و بمن تبریک گفت. در محاکمه دیگری که در برابر شهرداری تهران برای دفاع از کسبه پاساژ ماهی فروشان خزر پشت سفارت

ترکیه در خیابان اسلامبول بعهدہ داشتیم، از مردی نظامی بنام سرلشکر دولو که خدایش بیامرزده گویا شاهزاده بود و نظامی بود اما اصول شهرداری را نمی دانست و شهردار تهران بود، شنیدم که گفت من دلم می خواست شهردار نبوم و سرلشکر نبوم و وکیل دادگستری بودم و چون فلانی شجاع بودم و بی پرده و بی ترس حرفهایم را می زدم و زیربار هیچکس و هیچ توصیه ای نمی رفتم. داستان این محاکمه را اگر فرصتی دست داد، بعد از این خواهم نوشت.

علیرغم این توفیقات، برای من که از خدمت معلمی سرخورده بودم و واقعاً دیگر بقول یکی از فرهنگیان مرحوم و معروف بنام مرحوم رضا مزینی که مدتها مدیر کل فرهنگ فارس و رئیس مستقیم من بود و مدتها نیز معاون وزارت فرهنگ شد، از کوچه ای که در آن مدرسه بود بیزار بودم و دلم می خواست از مدرسه و معلم و شاگرد مدرسه بدور باشم.

کم کمک از بی حقیقتی در کار قضا، از سودای نام و ننگ دروغین در کار وکالت از آمادگی ارباب رجوع و موکلین، در همان جلسه اول ملاقات وکیل برای تشویق وکیل به رشوت دادن و رشوت خوردن، به اعمال نفوذ، زد و بند و توصیه بازی و حتی اصرار باینکه از نفوذ فلان وزیر یا امیر یا وکیل مجلس برای احقاق حق من استفاده کنید، واز کاغذبازی، اتلاف وقت، بازیهای دلال صفتانه و فعل انفعالات اهل عدلیه، که همه این فعل و انفعالات و همه این اقدامات و اتلاف وقتها، جز برای پول و مداخله زور نبود و لامحاله نمی توانست جز پول و زور حاکم باشد، رنج بسیار می بردم و از کرده پشیمان بودم و با خود می اندیشیدم که ایکاش معلمی را رها نکرده بوم و با تمهیدات مکرر و زور مرحوم مطیع الدوله سیدمحمد حجازی خود را منتظر خدمت نساخته بودم (مرحوم سیدمحمد حجازی نویسنده خوش قلم معروفی بود) از چاه درآمد و به چمبه افتادم. از معلمی گریختم اما در تنگنای وکالت اسیر شدم. اکنون از سر صدق و انصاف کلاهم را قاضی می کنم و در این آخر عمر اعتراف می کنم که من نه شایسته معلمی آن روزگاران بودم و نه شایسته وکالت آن. روزی مقوله ای از این درد دلها را با مرحوم سیدهاشم وکیل رئیس کانون وکلاء دادگستری در میان گذاشتم ظاهراً در کانون وکلاء دادگستری ارج و مقامی داشتیم، وکیل پرکار و خوشنامی بودم. دادیار کانون وکلاء بودم. نظرات قضائی من و مدافعات من در محاکم جنائی بخصوص خیلی ارزش و احترام برایم فراهم آورده بود. اما من روزیروز از وکالت بی زارتر می شدم و خود را زیون و اسیر و بازیچه دست طمع موکل و مأمور و همکار و دیگران بحساب می آوردم.

آقا سیدهاشم وکیل با هیكلی همین و چشمانی نافذ و متانتی فوق العاده و خودداری و بی اعتنائی به همه مقامات و وابستگان و نظم و دقت در کار و کم گوئی و مرموزی حالات و حرکات و مهربانی پدرا نه عامی که با همه خلق خدا داشت و البته سابقه ممتد وکالت و قضاوت و سری

تراشیده و کیفی سنگین پیاده از خانه‌اش به کانون و کلا، که در کاخ دادگستری بود می‌آمد و پیاده بمنزل خودش باز می‌گشت. مردی بسیار محترم و مشهور و جالفتاده بود. کم حرف می‌زد، و کالت نمی‌کرد. گله نمی‌کرد. نمی‌خندید، عصبانی نمی‌شد. واقعاً چون مجسمه‌ای گویا بود. سنگین و با وقار و متین و خوشنام و خاموش. آن مرد بزرگوار که خدایش در بهشت برین جای دهد، پس از شنیدن درد دل‌های من فرمود: «مرا ببینید که دیگر وکالت نمی‌کنم» آنروز شاید معنای این سخن را ندانستم اما امروز می‌دانم.

معنی وکالت و وکیل در ایران هفتاد و هشتاد سال اخیر جز زدوبند و جز پول در آوردن و پول خوراندن نبوده است، مردم بازار و مردم کوی و برزن، رؤسا، و مدیران اداری هم همه و همه همین نظر را داشته‌اند، وکیل را مردی یا زنی حقه‌باز و پشت هم انداز و حراف و بی‌کاره و بی‌سواد می‌دانستند و می‌دانند. معنی قاضی و قضاوت در ایران هم جز این نبوده است. قاضی یک کارمند دولت جویای نان و آب قلمداد شده است نه کمک به حق و عدالت و اجراء قانون. وای بحال مردمی که وکیل و قاضی در آن جامعه اینچنین خوار و موهون باشند.

من خود هم قاضی شریف و درستکار دیده‌ام و هم وکیل شریف و درستکار. بلکه می‌توانم گفت قاضی و وکیل نسبت به سایر شاغلین مشاغل اجتماعی و عمومی واقعاً درست‌کردارتر، درست‌اندیش‌تر، سالم‌تر و قانون‌ترس‌تر می‌باشند. شما یک تاجر بازار را با یک قاضی مقایسه کنید. شما یک پیشه‌ور یا یک کارگر را با وکیل دادگستری مقایسه کنید وقتی بدانها محتاج باشید آنوقت می‌دانید و می‌فهمید که آن تاجر و آن پیشه‌ور و آن کارگر بمراتب از آن قاضی و آن وکیل ناسالم‌تر، کلاهبردارتر، نادان‌تر و بی‌انصاف‌تر است. کرم از خود سیب است. جامعه فاسد تاجر فاسد، کاسب فاسد، کارگر فاسد، و بالاخره اداری فاسد، قاضی فاسد، وکیل فاسد، طبیب فاسد، مهندس فاسد، استاد و معلم فاسد و می‌توانم گفت رئیس و حاکم و مدیر فاسد بهار می‌آورد و دست او را باز می‌گذارد تا چند روزی که فرصت دارد گوئی بزند منتهی نه گوی خیری که گوی شری. اکنون ده دوازده خاطره از دوران وکالت را بنویسم تا شما بخوانید و درستی استنتاج مرا بپذیرید:

دوازده خاطره دوران وکالت

خاطره نخست:

تازه وکیل شده بودم و پروانه وکالت گرفته بودم. موکلی پیدا شد که در همدان کارخانه سنگبری داشت. این موکل با بانک ملی همدان اختلافی پیدا کرده بود و من بوکالت او به همدان رفتم. رئیس بانک ملی همدان مردی بود که قبلاً در لار مدتی رئیس بانک ملی بود و از دوستان پدرم بود و مرا می‌شناخت. با من کنار آمد و قرار شد با دایره ثبت اسناد و املاک برویم و برای رعایت حال موکل من ترتیبی در آزاد ساختن ملک مرهونه او بدهیم که هم بانک به طلبش برسد و هم دست موکل در فروش ملک مرهونه‌اش باز باشد. به اداره ثبت اسناد و املاک همدان رفتیم. وارد اطاق رئیس شدیم. در بالای سر آقای رئیس ثبت عکس بزرگی از آقای رئیس اداره ثبت که خود در زیرش و در پشت میزش نشسته بود آویخته بود و با خط نستعلیق زیبایی در زیر عکس نوشته بودند:

اخلاقیم و شهره به بد اخلاقی بی خود سندی جل گرفتیم.

نام آن رئیس اداره ثبت همدان «اخلاقی» بود. با تعجب پرسیدم آقا این چه شعری است و از کیست و چرا عکس خودتان با این شعر بالای سرتان و بالای میز ریاست زده‌اید. گفت برای آنکه ارباب رجوع مثل شما تصور نکنند که چون نام من اخلاقی است پس رشوه نمی‌خورم و خیلی خوش اخلاقم. اتفاقاً مردی خوش اخلاق و سالم و نازد بود و کار ما را با بی نظری انجام داد. اما از همان آغاز کار دانستم که وکالت هم در همه جای ایران مانند همه مشاغل به فساد و رشوه خواری و زدو بند آلوده است و فساد جامعه بحد شیاع رسیده است و هیچکس را از آن باکی و واهمه‌ای نیست و آتشی در گرفته که خشک و تر را خواهد سوزانید چنانکه پس از چهل سال دریافتم که همه را سوزانید.

خاطره دوم:

روزی مردی لاری الاصل سیرجان مسکن بنام آقای ستوده بمن مراجعه کرد. مرحوم ستوده رئیس دارائی بندرعباس بود و اکنون باتهام اختلاس تحت تعقیب بود. پرونده‌ای در یکی از شعب دیوان کیفر کارکنان دولت داشت. پرونده قطور بود، موضوع آن بود که معدن نمک سوزا واقع در جزیره قشم را برخلاف مقررات قانون به اجاره واگذار کرده بودند و ظاهراً عده‌ای متهم به اخذ رشوه بودند. پرونده برای رفع نقص بارها از دادسرا به دادگاه و برعکس فرستاده شده بود و از بندرعباس به تهران و از تهران به بندرعباس می‌رفت و می‌آمد. آقای ستوده (پدر آقایان ستوده پزشک عکاس و وکیل دادگستری فعلی) را گفتم ای مرد محترم راستش را بگوئید در این کار چیزی بشما هم رسیده است یا نه به قرآن سوگند خورد. صدق او را دریافتم. در پی تحقیق قضیه برآمدم و پرونده را خوب خواندم. و پی گیری کردم. روزی بنزد بازپرس پرونده در دادسرای دیوان کیفر رفتم. صریحاً و بی حجب و حیا رشوت خواست تا قرار منع تعقیب آقای ستوده را از میان متهمین صادر کند. برآشفتم و گفتم آقا شما بازپرس و مستنطق هستید، تصمیم خودتان را بگیرید. دادگاه باید رسیدگی کند. او قرار تعقیب آقای ستوده را تأیید کرد و گفت حالا بجائی می‌فرستم که عرب نی‌انداخت. همانروز بامر حرم علیم مروستی بازپرس دیگر دادسرای دیوان کیفر گفتگوئی دوستانه داشتم. باو گله از همکاری که شیرازی هم بود کردم. گفت مگر نمی‌دانی که این آدم در عدلیه بنام امنیه معروف است یعنی جز دزدی و کلاشی کاری ندارد. گفتم چرا او را بر نمی‌دارند. گفت برای آنکه پشتیبانی قوی دارد. گفتم پشتیبانش کیست؟ گفت پولی که از متهمین می‌گیرد. مرحوم ستوده در دادگاه تبرئه شد.

خاطره سوم:

در دادگاه جنائی شعبه چهارم در کاخ دادگستری محاکمه‌ای داشتم. من وکیل تسخیری بودم. رئیس دادگاه مردی جوان و درس خوانده و باهوش بود. ظاهراً چند

سالی هم در اروپا درس خوانده بود. آنروز گاران محاکم جنائی با سه قاضی اداره می‌شد. و رئیس محکمه حکم صادر می‌کرد و دیگران تأیید می‌کردند یا نظر مخالف می‌نوشتند و اکثریت آراء قضات شرط بود.

موضوع پرونده اتهام جوانی چلنگر بود که در محلات نارمک یا تهران پارس تهران دکان حلبی‌سازی داشت. و اتهام او این بود که دختر بچه‌ای را به عنف تجاوز کرده و گوش او را کنده تا گوشوارش را درآورد و او را با ضربات چاقو کشته است. من به سمت وکیل تسخیری مجانی او برگزیده شده بودم. روزی او را در زندان ملاقات کردم گفت همه این اتهامات دروغ است. بدفتر محکمه برای خواندن پرونده آوردندش. پرونده را با هم خواندیم. در خلوت از او پرسیدم واقعاً این اقرارها و این حرفها همه دروغ است. گفت آقای وکیل تو را مردی شیطان و ناقلا می‌بینم. قول می‌دهی بمن کمک کنی گفتم قول می‌دهم اما شیطان و ناقلا نیستم. گفت می‌دانم که با شیطنت اسرار مرا دریافته‌ای و تو از من دفاع نخواهی کرد. دادگاه شروع شد و محاکمه آغاز گشت. من با تأسف اظهار داشتم که متأسفانه پرونده حکایت دارد که این مرد قتل کرده، گوش مقتول را بریده، تجاوز به عنف کرده است و از خود متهم هم اقرار صریح با گوش خود شنیده‌ام بنابراین نه تنها تقاضای تخفیف مجازات یا برائت او را نمی‌کنم، تقاضای مجازات او را دارم. رئیس محکمه برآشت و گفت آقا فراموش نکنید که شما وکیل متهم هستید و باید از او دفاع کنید و نمی‌توانید جای خود را با نماینده دادستان عوض کنید و تقاضای مجازات موکلان بنمائید. این خلاف وظیفه قانونی شماست. او درست می‌گفت. من بناچار از وکالت آن جوان متهم در همان جلسه استعفا کردم. نمی‌دانم چه کسی آن موکل سابق را تشویق کرده بود که ادعا کرد وکیل از من پول خواسته و من نداده‌ام. پرونده در گیرودار شکایت از من با اتهام عدم انجام وظیفه و کالتی از دادگاه جنائی به دادسرای انتظامی وکلا، رسیده بود و شکایت آن متهم که مرا با اتهام تقاضای پول تحت تعقیب قرار داده بود در دادسرای انتظامی وکلا مطرح شده بود. من از اتهام دومین تبرئه شدم اما پرونده را به شعبه دیگری از دادگاههای جنائی برگردانیدند و مرا موظف کردند که در آن پرونده و در آن دادگاه جنائی از آن متهم دفاع کنم،

جریان پرونده یکی دوسالی طول کشید و با تقدیم لایحه‌ای که دفاع همان است که در شعبه چهارم دادگاه جنائی گفته‌ام و موکلم را مقصر می‌دانم از حضور و قبول وکالت تسخیری آن جوان عذر خواستم: شنیدم این محکمه جنائی دوم او را به مجازات شدیدی محکوم کرده بود.

خاطرة چهارم:

خانمی از کانون وکلاء وکیل تسخیری تقاضا کرده بود. همسر این خانم یک افسر ارتش بود که بجرم سیاسی یا فعالیت در حرکات سیاسی و طرفداری از حزب توده بزندانی افتاده بود. در زندان آن افسر را ملاقات کردم. گفت من همسر را دوست دارم و حاضر نیستم او را طلاق بدهم. به دادگاه رفتم و آنچه توانستم در غیرعادلانه بودن قانون که زن را مجاز به تقاضای طلاق می‌نماید اگر مرد قادر بانجام وظائف زناشویی نباشد، داد سخن دادم و گفتم قانون بخصوص در این مورد و برای این افسر زندانی و این خانواده نابسامان ظالم است. و قاضی شریف نباید از این قانون اطاعت نماید و باید از قانون وجدان اطاعت کند. البته سخنان من صحیح نبود و علاوه بر آنکه من وکیل آن خانم بودم نه آن افسر، قاضی هم نمی‌توانست برخلاف قانون حکم به طلاق زن و شوهری ندهد که شوهر قادر بانجام وظائف زناشویی نبود (چون در حبس ابد بود). ولی من حرفهایم زدم و البته قضات با بی‌نظری و بی‌غرضی ریشخندی و پوزخندی زدند و حکم به طلاق و جدائی آن زن از آن مرد دادند. و من در تنفر از ظلم قانون دلریش و پریش به خانه باز گشتم و بر قانون و وکیل و قضا لعنت فرستادم.

خاطرة پنجم:

اختلاف ایران و مصر در زمان حکومت جمال عبدالناصر بالا گرفته بود. عربها خلیج فارس را به تبعیت از جمال عبدالناصر خلیج عربی می‌خواندند و می‌نوشتند. شاه سخت آشفته خاطر بود و دستور برگزاری سمینار خلیج فارس داده بود و سمینار برگزار شده بود و دوجلد کتاب سمینار خلیج فارس منتشر شده بود. روزی مرحوم

آقا سید هاشم و کیل رئیس کانون و کلا، دادگستری مرا احضار فرمود و گفت هیئت مدیره کانون تصویب کرده است یک شماره مجله کانون و کلا، به موضوع خلیج فارس اختصاص داده شود و آقای محمود سرشار معاون کانون و کلا، و مدیر مجله کانون آماده این مهم است شما مقالاتی از دانشمندان ذیصلاح جمع آوری کنید تا در این شماره چاپ شود. من با استادان و دوستان تماس گرفتم و با شور و شوق زیاد در صدد برآمدن و آقایان نویسندگان را ملاقات کردم. خدای همه رفتگان آن راد مردان را بیامرزد و همه زندگان آنها را موفق و سلامت بدارد. شماره ۹۴ مجله کانون و کلا، بسال ۱۳۴۳ هجری شمسی منتشر گردید و سراسر آن مقالات راجع به خلیج فارس و مواضع مختلف علمی و حقوقی آن دریای پرماجرا بود. در این شماره مجله کانون و کلا، این مقالات درج شده بود:

- ۱- سر مقاله حقوقی کانون و کلا، در باره خلیج فارس
 - ۲- خوزستان بقلم مرحوم سلطانعلی سلطانی بهبهانی
 - ۳- خوزستان در پیشگاه تاریخ بقلم محمد محیط طباطبائی
 - ۴- آبادانیهای شاهانه در خوزستان بقلم مرحوم سید محمد تقی مصطفوی
 - ۵- خلیج فارس و نام آن بقلم احمد اقتداری
 - ۶- خوزستان و تاریخ بقلم مرحوم دکتر مسعود کیهان
- همه مقالات مفصل و ممتع و آموزنده و مستدل بود. خدای همه نویسندگان آن شماره مجله کانون را بیامرزد حتی مرا که سخت محتاج آمرزشم. بمنه و کرمه.

خاطره ششم:

انتخابات کانون و کلا، برای برگزیدن اعضا، هیئت مدیره کانون هر دو سال یکبار بر طبق قانون برگزاری می شد. معرکه ای سخت گرم و آزاد و پرهیاهو براه می افتاد. مهمانی ها در رستورانها و کلوپهای معروف شهر و خانه و کلا، داوطلب برگزار می شد. سخنرانی های انتخاباتی انجام می گرفت و آدمی تصور می کرد در امریکا و در انتخاباتی آزاد چون امریکا شرکت دارد. البته میزان پیشرفت داوطلبین انتخاب شدن بسته بمیزان تبلیغات آنها بود. آنها که مهمانی های با شکوه تر می دادند

موفق تر بودند. شبی در خانه ابوالقاسم تفضلی یکی از وکلاء، پرنام تهران مهمانی شاهانه‌ای برگزار بود. مهمانان بتصور میزبان دوستان و طرفداران انتخاباتی و هم گروه و هم فکر خود تفضلی بودند. آن شب من بدان مجلس سورچرانی نرفتم. فردای آن روز در راهروهای دادگستری مهمانان دیشب فیروز (دکتر ابوالقاسم تفضلی را دوستان فیروز خطاب می‌کردیم) را دیدم که هر یک به نحوی از مهمانی پر شکوه و مجلل و پیر خراج دیشب در خانه اشرافی ابوالقاسم تفضلی در خیابان چراغ برق سابق و امیرکبیر فعلی حرف می‌زدند. چون بدقت گوش دادم تقریباً همگی دوستان و همکاران و هم گروه انتخاباتی و رأی دهندگان و مهمانان دیشب تفضلی با حسادت و خباثت از پرخرجی و زیاده‌روی او در شکوه مهمانی و برگزاری سفره و میز و مجلس و اسباب و آلات و اغذیه و اشربه آن مهمانی تنقید می‌کردند و رک و راست او را دشنام می‌دادند و او را دزد و فاسد و زدوبندچی خطاب می‌کردند و چون ابوالقاسم تفضلی فرارسید و به میان جمع آمد. همه، همه آنها که تا لحظه‌ای پیش او را دشنام فاش می‌دادند تحسین فاش کردند و احترام گذاشتند و از زحمات او و شکوه مجلس دیشب او ستایشها کردند و عجب‌تر آنکه در روز اخذ رأی همانها که دشنام می‌دادند بیش و پیش از دیگران باو رأی دادند. سعدی فرمود: زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است ولی باید در اخلاق اجتماعی ما این بیت را اینگونه بخوانیم که از حرف تا عمل هزار فرسنگ است و از ظاهر تا باطن ده هزار فرسنگ و از مجاز تا حقیقت صد هزار فرسنگ.

خاطره هفتم:

از طرف شرکت سهامی عمرانی و ثوق بوکالت انتخاب شدم. شرکت مزبور اراضی نارمک را از ورثه مرحوم و ثوق الدوله خریداری کرده بود و به قطعات برای خانه‌سازی می‌فروخت و مردم می‌خریدند و در اراضی نارمک و اطراف فرح آباد و قصر فیروزه خانه می‌ساختند. رودخانه‌ای از شمال بجنوب از جاجرود سرچشمه گرفته و در این اراضی شاخه‌هایی داشت و به دشت شهر ری و ورامین می‌رسید. شهرداری تهران مدعی بود که این اراضی در حریم مسیل است و قابل تملک

خصوصی نیست و معذاز برای مصالح عمومی است. پرونده در یکی از شعب دیوان کشور مطرح شد. من وکیل شرکت عمرانی وثوق بودم. هزار و یک دلیل بر بی وجهی استدلال شهرداری بر اینکه این اراضی مشمول قانون حریم مسیلهها است بر شمر دیم و رفتیم و آمدم. مهندس شهرداری را دوست همکار من اسلام کاظمیه بالطائف الحیلی در خانه اش دید و قرار شد که او بسمت کارشناس تعیین شود. مهندس خوشنام بود. شهرداری هم او را قبول کرد. بر سر زمین ها رفتیم. جوانی از اعضا، دفتری شعبه دیوانعالی کشور که مأمور معاینه محل بود در اتومبیلی که من و مهندس شهرداری کارشناس را به شهر می آورد نشسته بود. با کمال بی پروائی گفت خوب آقای مهندس بفرمائید نظر شما چیست و چگونه رأی می دهید گفت حق با شرکت است اما رأیم را خواهم نوشت و معلوم نیست بنفع شرکت رأی بدهم مأمور دفتری دیوانعالی کشور گفت چقدر قرار گذاشته اید بگیری تا بنفع شرکت رأی بدهید. مهندس گفت شهرداری که نمی تواند پولی بدهد پس باید همه را شرکت بدهد. بنابراین خرج شان زیاد می شود. آن مأمور گفت مواظب باشید من می خواهم خانه ای بخرم و آقای و و می خواهند چه کنند و چه بخرند. آقای وکیل شما باید همه این سهام ما را نقد بپردازید و از شرکت بگیری و بپردازید. تا حقوق موکل شما محفوظ بماند. آن پرونده همانگونه در جریان و کش و قوس ماند و به هیچ گونه رأی نرسید چون من هرگز اهل رشوه و ارتشا نبودم و شرکت هم پولی نداشت که بپردازد و شهرداری هم زوری نداشت که زمین ها را از مردم متصرف خانه ساخته پس بگیرد.

خاطره هشتم:

دیگر من تقریباً جا افتاده و کارآمد در کار وکالت شده بودم روزی گفتند هیئت مدیره کانون تصویب کرده است که دادیار دادرسی انتظامی کانون وکلا باشی. ابلغ بامضا، رئیس کانون وکلا، مرحوم سیدهاشم وکیل هم رسید. دادستان کانون مرحوم طاها بود که مردی نیک نفس و آزاده بود. به دادرسی انتظامی رفتم و مشغول کار شدم. وکیلی خراسانی الاصل و ساکن تهران از زنی شکایت کرد که

مدیر مدرسه بود و کرمانی. که او خانه‌اش را در تصرف دارد و نمی‌دهد، اجاره هم نمی‌پردازد. آن زن را خواستم. خانمی بود. معلوم شد آن خانم دل در گرو محبت آقای وکیل گذاشته و خانه‌اش را در محضر اسناد رسمی باو بخشیده است ولی حالا دیگر آتش عشق و کیل سرد شده و می‌خواهد خانه را از خانم مالک اصلیش بگیرد و او را بی‌خانمان کند. یاللعجب قانون حامی است اما وجدان کجا رفته است. وکیل را خواستم و عواقب کار را با او گفتم اول سرسختی کرد و بعد تسلیم شد و خانه را بصاحب خانه برگرداند و بر من منت گذاشت و وجدان خود را آرام ساخت و خدا را خشنود کرد.

خاطره نهم:

محاكمه بزرگ با تهاجم سپهبد کیا رئیس رکن دوم ستاد ارتش دائر به سوءاستفاده از اتومبیل‌های وزارت راه برای تسطیح جاده‌ای در اطراف باغ و مزرعه‌ای در گرمسار که ملک او بود، شروع شد. من با لطف و دوستی فیروز تفضلی، وکیل مهندس سلطانی و مهندس دیگر که هر دو از معاونین وزارت راه بودند و اتهام آنها شرکت در جرم بود شدم. تفضلی گفت تمام حق‌الوکاله موکلینش که پنج هزار تومان است را به من می‌بخشد و سهم خود را نمی‌گیرد. مقصود من از وکالت کسب شهرت بود و نه اخذ ثروت. قبول کردم و نمی‌دانم تفضلی راست می‌گفت یا نمی‌گفت. بیست و چند وکیل از جمله مرحومان دکتر شاهکار و احمد شریعت زاده بوکالت از متهمین شرکت داشتند. تازه دستور داده شده بود، وکلا، با شنل و لباس مخصوص وکلا، در جلسات محاکمات جنائی و بزرگ شرکت کنند. محاکمه سپهبد کیا به محاکمه از کجا آورده‌ای شهرت گرفت و سپهبد کیا در جاده قدیم شمیران در باغ صبا عمارتی ساخته بود که آنزمانها عمارتی بزرگ و بلند بنظر می‌آمد و راننده‌های اتوبوس چون بدانجا می‌رسیدند می‌گفتند ایستگاه از کجا آورده‌ای. دکتر علی امینی نخست‌وزیر بود و گویا جو تبلیغاتی آن روز ضرورت برگراری محاکمه‌ای جنجال برانگیز داشت. شاه در دست سیاست‌های مودی و پنهان و نادانسته نفتی اسیر افتاده بود و واقعاً نمی‌دانست چه بکند یا چه نباید بکند. گویا

موافقت شاه هم با محاکمه سپهبد کیا رئیس رکن دوم ستاد ارتش جلب شده بود. رکن دوم ستاد ارتش در آن روزها، همان بدنامی را داشت که بعدها ساواک آن بدنامی را در میان مردم ایران پیدا کرد. مردم آن روزگار از آن سازمان سخت می ترسیدند چنانکه بعدها از ساواک می ترسیدند. مردم از محاکمه سپهبد کیا و اینکه قضیه از کجا آب می خورد خبری نداشتند. ما هم که وکلاء شرکاء جرم سپهبد کیا بودیم از سر و ته قضایا خبر نداشتیم. ظاهر قضیه آن بود که کسی بنام سپهبد کیا به کمک دو نفر از معاونین وزارت راه آن روزگار از وسائل دولتی نقلیه وزارت راه سوء استفاده کرده و اراضی مزرعه و ملک خود در گرمسار واقع در اطراف تهران را تسطیح کرده است. روزهای دادرسی سالن محکمه جنائی پر از جمعیت می شد و گویا دولت هم می خواست مردم را به تماشای این محاکمه ظاهراً عادلانه که برای حفظ حقوق عمومی و بیت المال در جریان است به تماشا بکشاند و شاید یک نوع تبلیغات عدالت خواهی برای دولت وقت بحساب می آورد.

روزی که من پشت تریبون دفاع با لباس رسمی وکالت قرار گرفتم سخنانم را با این آیه شریفه با صدای بلند و پرطنین آغاز کردم که: «یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی» و بعد تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری از این آیه را بازگو کردم و مقداری اصول علم منطق گفتم و وارد دلائل عدم ارتباط قانونی جرم با مجرم شدم. بعد از جلسه و در موقع تنفس دکتر شاهکار و جمعی از وکلاء بدورم جمع شدند. دکتر شاهکار وکیل میزب مشهوری بود که وکالت سپهبد کیا را بعهده داشت و من وکیل مهندس سلطانی معاون وزارت راه بودم. وکلاء مدافع مرا مورد لطف قرار دادند و احسنت ها گفتند و مرحوم دکتر شاهکار گفت: «شما با همه جوانی از همه پیرمرد ها گوی سبقت را ربودید و من (دکتر شاهکار) گمان نمی کردم چنین وکیلی در جامعه امروز ما باشد. مرحوم احمد شریعت زاده که او هم وکیل سپهبد کیا بود و بسیار مشهور و برازنده اما بسیار مغرور و خودپسند از این سخنان دکتر شاهکار خوشش نیامد و ابرو درهم فشرد و از جمع وکلاء به بهانه ای کناره گرفت. من از لطف دکتر شاهکار تشکر کردم و چون چند قدم دور شدم، گروهبانی نزد آمد و گفت من محافظ تیمسار کیا هستم او را از زندان دژبانی به اینجا می آوریم، می خواهم از شما بپرسم که آیا جز وکالت شغل دولتی هم دارید؟ گفتم نه من شغل دولتی ندارم گفت من باید گزارش کنم که شما در رکن ۲ ستاد ارتش چه شغلی دارید. گفتم آیا این حرفها را از سر سادگی می زنید یا واقعاً وظیفه دارید که اعصاب مرا بهم بریزی. گفت بخدا من مأورم و من می دانم که همه وکلا و وزراء و قضات در رکن ۲ ستاد ارتش شغل دارند و حقوق می گیرند. اما شما را نمی دانم. باید گزارش صحیح بنویسم. آنروز حرف آن گروهبان را نفهمیدم و باور نداشتم و برای من قابل قبول نبود که کسی وزیر یا وکیل یا قاضی یا معلم باشد اما در دستگاه بدنامی هم خدمت کند و پنهانی پول بگیرد اما با گذشت عمر کم کم با تجربت روزگار دریافته ام که از آدمیزاده بروز هیچ بدی ناممکن نیست همچنانکه ظهور هیچ خوبی هم ناممکن نیست.

خاطره دهم:

بعدها معلم حق التدریسی دانشکده حقوق و علوم سیاسی بودم. در زنگ تنفس و گهگاه در سر کلاس درس شاگردانم می گفتند آقا شما و کیل دادگستری هستید می گفتم. بلی. می گفتند این چه دادگستری است که سر تا پا فساد است و قانون آلت دست اقویا و زور و زر است و غیره و غیره...

می گفتم آقایان: ایران را ظرف شیری تصور کنید. این ظرف در حال جوشیدن پرده نازکی از چربی روی آن می بندد. توقع نداشته باشید آن غشاء آهین و پولادین باشد. مثل دادگستری هم بماند آن ظرف شیر است که غشاء نازک آن ظرف است. آنرا با ادارات دیگر دولتی مقایسه کنید تا فرق آنها را بدانید. اگر قاضی دزدی هم بکند آشکارا نمی کند ولی مأمور فلان و بهمان اداره دولتی آشکارا بی انصافانه و با خشونت و با طلب دزدی می کند. اگر قاضی حکم بناحق هم بدهد رعایت ظاهر قانون را می کند و بداند که دادگستری جای احقاق حق نیست که جای اثبات حق است و ممکن است کسی حق نداشته باشد ولی بتواند حق را برای خود اثبات کند. و گویا در همه جای عالم کمابیش چنین باشد.

خاطره یازدهم:

اکنون که ده خاطره از وکالت و دادگستری قبل از انقلاب را برشمردم دو خاطره دیگر هم از دوران بعد از انقلاب بنویسم تا مجموعه دوازده خاطره که عددی میمون نزد ما شیعیان است کامل شده باشد.

دخترم منیژه (میترا) اقتداری عضو سازمان حفاظت محیط زیست بود. در رشته زیست شناسی دانشگاه ملی لیسانسیه بود. خواستند عده ای را به امریکا بفرستند تا در دانشگاه استنفورد امریکا درس بخوانند. دختر من در مسابقه قبول شد و به امریکا رفت و دو سال در آن جای و آن دانشگاه درس خواند و بایران برگشت و سالی هم دوباره بکارش ادامه داد و مرخصی بدون استفاده از حقوق یکساله گرفت و به امریکا بازگشت و در آنجا ازدواج کرد و مقیم کانادا گشت و بازنگشت. در موقع اعزام او به دانشگاه استنفورد من ضامن شده بودم که او با امریکا برود و درس بخواند

و برگردد و چنانچه برنگردد دو برابر مخارجی را که دولت کرده است بپردازم. در سال ۱۳۶۰ بود که اجرائیه سند ضمانت نامه را به در خانه من آوردند و آنرا باجاء گذاشتند. دفتر اسناد رسمی استدلال مرا نمی پذیرفت. به دادگاه رفتم و من عبدالرحمن عمادی وکیل دادگستری را که دوستم بود بوكالت خویش انتخاب کردم. دعوی در شعبه ای از شعب دادگاههای شهرستان تهران اقامه شد. چون مدتی از جریان پرونده گذشت و من در پی گرفتن حکم مبنی بر بی حقی سازمان حفاظت محیط زیست بودم و عمده استدلال من این بود که طبق تعهد دخترم بایران برگشته و یک سال و چند ماه هم در آن سازمان پس از بازگشت خدمت کرده و پس از این مدت تقاضای مرخصی کرده و در هر حال سنوات مرخصی بدون استفاده از حقوق هم جزء خدمت کارمند دولت محسوب می شود. بنابراین من به تعهد خود عمل کرده ام و مضمون عنه را حسب تعهد تسلیم کرده ام و دیگر وظیفه ای بر ذمه من باقی نمانده تا مجبور باداء وجه الضمان شوم و اینگونه استدلالها که در فروع دیگر از قبیل اشتباه محاسبه در پرداختهائی که به دخترم شده است چه او کارمند دولت بوده. و بعنوان خدمت مشغول ادامه درس شده و برای سازمان حفاظت محیط زیست مشغول بوده و در واقع بنا بامر سازمان اداره متبوعه اش بجای آنکه در تهران خدمت کند در دانشگاه امریکا خدمت می کرده تا حاصل آن خدمت را در اختیار سازمان متبوعش گذارد پس حقوق پرداخت شده با و جزء مخارج مورد تعهد ضمانت من نبوده است. این استدلالها بجائی نرسید و رئیس دادگاه گفت شما باید این پول را بپردازید. گفتم یا للعبج مگر من بدهکار دولتم که باید بپردازم. گفت من شما را محکوم به پرداخت مبلغ سند تعهدنامه می کنم شما فرجامخواهی کنید و چنین نیز کرد و حکم محکومیت پرداخت مبالغی بیش از استحقاق سازمان حفاظت محیط زیست علیه من صادر کرد. حکم بمن ابلاغ شد. من فرجامخواهی نکردم چه اطمینان داشتم که باز همان کاسه است و همان آش. حالا یازده سال است که هر ماهه ثلث حقوق یا ربع حقوق بازنشستگی من کسر می شود.

خاطره دوازدهم:

سالهای بعد از انقلاب و گویا سال ۱۳۶۵ بود. دوستی از مردم روستای انوه

استان هرمزگان به خانه‌ام در تهران آمد. نامش عبدالله کشاورز است و پسر مرحوم دهباشی کریم مرد معروف و خیرخواه و درست آن بلوک است. گفت در زمینهای ده خودمان چاهی زده‌ایم. زمینش را مراتع ملی تشخیص داده‌اند و دولت نخست‌وزیری برای حفر چاه آب مشروب به ما تحویل داده یعنی به مردم روستای «انوه». مردم روستای دیگر که همسایه روستای انوه است و روستای «بیسه» نام دارد طرح دعوی در بندرعباس کرده‌اند که این اراضی متعلق به ما است و اکنون پرونده در دیوان عالی کشور است وکالت ما را بپذیر. گفتم من سالهاست که دیگر حوصله وکالت ندارم گفت محض خاطر من قبول کن. قبول کردم. پولکی مرحمت کرده، به بندرعباس رفتم، به میناب رفتم. پرونده‌ها را پشت سرهم گذراندم. از دیوان کشور حکمی گرفتم و برای رسیدگی تجدید نظر به بندرعباس رفتم. در جلسه‌ای دفاعیات و عرائض کردم. ظاهراً دادگاه قبول کرد که حق با موکلین من است اما چاه محفوره را یکی دو روز بعد خراب کردند و تنها چاه شیرین آب منطقه را که می‌توانست مورد استفاده شرب همه ساکنین آن منطقه باشد، چه در اراضی ملی شده حفر شده بود، و هر دو آبادی متخاصم در مجاورت چاه قرار داشتند و هر دو آبادی بیسه و انوه از نداشتن آب شیرین شرب در زحمت فوق‌العاده بودند و وجود آن چاه برای همگان مفید بود برای هیچکس ضرری نداشت و در حکم آب انباری خیریه و عمومی بود که آبش پاک و گوارا و قابل شرب بود و مانند آبهای تحت‌الارضی منطقه شور و غیر قابل شرب نبود و شورای ده و مردم ده انوه بطور جمعی مخارج چاه را پرداخته بودند و متعلق بفرد یا افراد معینی نبود که قابل تملک خصوصی باشد. بعلاوه اداره مبارزه با خشکسالی تابعه نخست‌وزیری وقت و استاندار وقت هم مایل بتأمین آب مشروب برای مردم محروم منطقه و بخصوص روستاهای نزدیک به چاه بودند اما به هیچ یک از این مفاهیم روشن و خیر و منطقی هیچکس توجهی نکرد. نه داگاهها و نه مأمورین دفتری و نه ضابطین دادگستری و نه مردم آن دو روستا و نه مردمان روستاهای اطراف هیچکس یک قدم به پیش نگذاشت و یک سخن نگفت که اگر دشمنی بین دو یا چند نفر این روستاها با یکی یا چند نفر از آن روستا در میان است، دیگران، سایر مخلوقات خداوند و بندگان تشنه لب محروم از آب مشروب که گناهی نکرده‌اند. چاه و تلمبه و

ابزارآلات آن که گناهی ندارند که به قعر چاه ریخته شوند و از بین بروند و با انباشتگی چاه در آن دفن شوند و غیرقابل استفاده باقی بمانند.

در سفری دیگر که از روستای انوه می‌گذشتم. در گفتگوهای دوستانه که با مردم روستا داشتم، دریافتم که سال‌های پیش، شاید در پنجاه سال پیش مردم این دو روستا بر سر قضایای محلی اختلاف داشته‌اند. جنگ و صلح آنها منتهی به رقابت شده. هر آن قدم که این ده برمی داشته آن ده برخلاف آن گام می‌نهاده است. گروهی از هر دو روستا به دبی و عربستان سعودی مهاجرت کرده و در آن نواحی صاحب آلاf و الوف شده‌اند اما در آن ممالک هم این دو دسته روستائیان با همه اشتغال و مکنف و ثروف از عناد و لجاجف نسبت بیکدیگر دست بردار نبوده‌اند و گهگاه بجان و مال هم می‌تازند.

در این میان طبعاً از آب‌های گل‌آلود هم ماهی گرفته می‌شود. مردمانی فرصف طلب و سودجو هم بوجوف می‌آیند و در عرصه مناقشات پادرمیان می‌گذارند و بنفع یکی و بضرر دیگری عمل می‌کنند و یا شریفک دزد و رفیف قافله می‌شوند و آفش اختلاف را دامن می‌زنند تا آنجا که طرفین فف منافع ملی و دینی و انسانی و خانوادگی و قومی خود را هم فراموش می‌کنند و گرفتار تعصبات پرزبان می‌شوند که نمونه‌اش همین اختلاف و همین تعصب بی‌جا و همین خام‌اندیشی مردم این دو روستای دورافتاده خشک بی‌آب است. راستی را هیچ فکر کرده‌اید که آدمی چرا اینقدر در بند تخیلات و تعصبات خود اسیر افتاده است و چرا آنچه را که خود برای خود نمی‌پسندد برای دیگران می‌پسندد. آیا ریشه همه این خودخواهی‌ها و تعصبات و جنگ و جدالهای بی‌حاصل پرزبان به سبب فعلق بی‌حساب آدمی به دنیا، به ذخائر دنیا، به مال و زر و زیور و شهرت و ثروف است و یا آنکه آدمیزاده درصدد فنازع بفا برای ادامه حیات است؟ من پس از هفتاد سال عمر جوابی باین سؤالات ندارم. مولانا جلال‌الدین محمدبلخی فرموده است:

فریاد که در رهگذر آدم خاکی بسی دانه فشاندند بسی دام تنیدند

حاصل عمر تلف کرده و ایام بله
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
«سعدی»

۰۰۰

حاصل عمر

بخش چهارم:

موبد پیری به در دیر گفت طرفه حدیثی که من آموختم
 حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم
 «جلال الدین محمد بلخی»

حاصل عمر

حاصل عمر من کتاب‌ها و مقالاتی است که نوشته‌ام، تألیف کرده‌ام، تصحیح کرده‌ام، چاپ کرده‌ام و طبع و نشر شده است یا بعضی آنها در زیر چاپ است و یا در انتظار چاپ شدن در خانه‌ام و کتابخانه‌ام باقی مانده‌اند. من شاعر نیستم و شعری که بتوان گفت شعر ناب و دلکش و حکمت آموز است نگفته‌ام. درست ۱۲ سال پیش در مقدمه کتاب کشته خویش که مجموع پنجاه مقاله من است نوشتم:

پنجاه سال کشتم و بادم بدستم ماند خرمن اگر بسوخت نشانی ز کاه ماند.

این بیت شعر را من سروده بودم و حال باید خود نیز آنرا اصلاح کنم و بنویسم که:

هفتاد سال کشتم و بادم بدستم ماند خرمن اگر بسوخت نشانی ز کاه ماند.

تحول روزگار و تطور لیل و نهار، مرا گاه غمگین و گاه شادمان می‌داشت. دیگر شور و شوق جوانی و آرزوهای دور و دراز در سرم نماند. بقول دکتر رعدی آذرخشی: «زمی رنگ و معنی ز فرهنگ رفت». اما طی سالیان دراز گهگاه بیتی بر خاطر می‌گذشت و آنها را در تلو ایام بر پاره کاغذی ثبت و ضبط می‌کردم. اکنون که این یادداشت قلم‌انداز را می‌نویسم عدد آن ابیات به شانزده بیت رسیده است که

چون جز یاد ایران و نام ایران و عشق ایران در خاطرم نمانده است نام این قطعه را که پیشتر «زهر آمخته» گذاشته بودم، به «وطنم، ایران» می گذارم. این شانزده بیت با همه نارسائی وصف حال من در اواخر عمر من است :

به وطنم، ایران

از گردش روزگار آزرده منم	وز دور زمان دمی نیاسوده منم
از کارِ گران و مزد کم باد بدست	با رنجِ مدام، گنج نایرده منم
بس بود و نبود عمر را کرده گذار	هم نیک و بدش، بهیچ نشمرده منم
با هر کس ز روی مهر خدمت کردم	ماری بدرون جیب پرورده منم
بس نیش بجای نوشم دادند	ترباق نخورده زهر آمخته منم
محزونم و مهجورم و مطرودم از آنک	دیری است که با عشق تو خو کرده منم
این رنگ و خیال توو این عشق و امید	وین راه دراز و راه نسیپرده منم
سودای غم عشق تو در باخته ام	می سازم و می نازم، کا آزاده منم
سودی اگر بود غم عشق تو بود	کا امروز بدان شهر و افسانه منم
از فیض غمت چو جان جاوید شدم	از هر چه که هست و نیست دل شسته منم
دیری است که سودای توام در سر نیست	دلخسته و دل مرده و افسرده منم
روزی بدلم بود غم یار و دیار	و امروز فرو هشته و دل کنده و بگسسته منم
نه مهر و نه کین، نه عشق و نه بی مهری	غم خورده و آشفته و بشکسته و پثر مرده منم
بار از توو عشق من آکنده دلی است	دل کنده از این جهان آکنده منم
می دانم و می نازم و می گویم فاش	این بارِ گران زدوش افکنده منم
بگذار بگویم که من از خود رستم	اما چکنم که با تو پیوسته منم

احمد اقتداری

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد ندادم استادم
«حافظ»

کتابهایی که من تألیف یا تصحیح کرده‌ام

- ۱- فرهنگ لارستانی، ۱۳۳۴ هجری شمسی. تهران در لهجه‌های لارستان.
- ۲- لارستان کهن، ۱۳۳۴ هجری شمسی. تهران در تاریخ و رجال علمی لارستان.
- ۳- خلیج فارس، کتاب جوانان. تهران چاپ اول و دوم فرانکلین و کتابهای جیبی.
- ۴- آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای عمان، ۱۳۴۸ هجری شمسی، تهران، انجمن آثار ملی.
- ۵- دیار شهریاران جلد نخستین در جغرافیای تاریخی و آثار باستانی خوزستان، سال ۱۳۵۴، تهران، انجمن آثار ملی.
- ۶- دیار شهریاران جلد دوم (بخش دوم از جلد نخستین) در جغرافیای تاریخی و آثار باستانی خوزستان سال ۱۳۵۴، تهران، انجمن آثار ملی.
- ۷- خوزستان و ممسنی و کهگیلویه، سال ۱۳۵۹ هجری شمسی، تهران، انجمن آثار ملی. در جغرافیای تاریخی و آثار باستانی.
- ۸- ارجان و کهگیلویه، ترجمه از آلمانی، تحشیة احمد اقتداری، سال ۱۳۵۹ هجری شمسی، تهران، انجمن آثار ملی.

- ۹- بندرعباس و خلیج فارس، سدیدالسلطنه بندرعباسی، تصحیح و تحشیه احمد اقتداری، تهران، ابن سینا، چاپ دوم دنیای کتاب.
- ۱۰- سفرنامه سدیدالسلطنه، سدیدالسلطنه بندرعباسی، تصحیح و تحشیه احمد اقتداری، تهران بهنشر و چاپ بهمن.
- ۱۱- کشته خویش، مجموع پنجاه مقاله احمد اقتداری، انتشارات توس، سال ۱۳۵۹، تهران. چاپ لیتوگرافی بدون حروف چینی.
- ۱۲- از دریای پارس تا دریای چین، احمد اقتداری، مجموع سخنرانی. انتشارات حمل و نقل، تهران.
- ۱۳- بشنوازی: ندای نی، قصه‌های دفتر اول و دوم مثنوی، دنیای کتاب، سال ۱۳۶۸. تهران. تألیف احمد اقتداری.
- ۱۴- بشنوازی: نوای نی، قصه‌های دفتر سوم و چهارم مثنوی، دنیای کتاب، سال ۱۳۶۹. تهران. تألیف احمد اقتداری.
- ۱۵- بشنوازی: نیازنی، قصه‌های دفتر پنجم و ششم مثنوی، دنیای کتاب، سال ۱۳۶۹. تهران. تألیف احمد اقتداری.
- ۱۶- تاریخ مسقط و عمان و بحرین قطر و روابط آنها با ایران، مفاتیح الادب فی تواریخ عرب، دنیای کتاب، تحشیه احمد اقتداری زیر چاپ حروف چینی شده است و زیر چاپ است.
- ۱۷- هزار و یک شب جلد اول، تصحیح احمد اقتداری براساس نثر طسوجی تبریزی. دنیای کتاب، زیر چاپ است و حروف چینی شده است.
- ۱۸- هزار و یک شب جلد دوم، تصحیح احمد اقتداری براساس نثر طسوجی تبریزی. دنیای کتاب، زیر چاپ است و حروف چینی شده است.
- ۱۹- هزار و یک شب جلد سوم، تصحیح احمد اقتداری براساس نثر طسوجی تبریزی. دنیای کتاب، زیر چاپ است و حروف چینی شده است.
- ۲۰- سایه سیمرغ قصه‌های منطق الطیر عطارنیشابوری، نوشته احمد اقتداری، زیر چاپ است و حروف چینی شده است. (ناشر دنیای کتاب)
- ۲۱- کاروان عمر خاطرات هفتاد سال عمر، نوشته احمد اقتداری، نوشته ۱۳۷۰

- هجری خورشیدی آماده چاپ و حروف چینی شده است (ناشر دنیای کتاب)
- ۲۲- آئین‌های دریانوردی کهن دراقیانوس هند و خلیج فارس، شهاب‌الدین احمدابن ماجد جلفاری بندر کنگی، تحشیه احمداقتداری ترجمه خانم امیداقتداری، انتشارات بهنشر وابسته به آستان قدس رضوی، زیر چاپ.
- ۲۳- سرگذشت کشتی‌رانی ایرانیان، هادی حسن، ترجمه خانم مهندس امیداقتداری، تحشیه احمد اقتداری انتشارات بهنشر وابسته به آستان قدس رضوی، زیر چاپ.

آماده برای چاپ

- ۲۴- باغستان لازستانی اثر منظوم مرحوم حاجی رستم‌خان گراشی لازستانی.
- ۲۵- دیوان شیدای گراشی اثر مرحوم محمد جعفرخان شیدای گراشی لازستانی.
- ۲۶- سرزمینهای پیرامون خلیج فارس و دریای عمان در صد سال پیش - تصحیح و تحشیه احمد اقتداری.
- ۲۷- لار درقرون وسطی نوشته ژان. اوبن استاد دانشگاه سوربون فرانسه، ترجمه و تحشیه احمد اقتداری.
- ۲۸- مشوش نامه تألیف مرحوم سدیدالسلطنه تحشیه احمداقتداری.
- ۲۹- دیوان احمدخان سدیدالدوله بندرعباسی تحشیه احمد اقتداری.
- ۳۰- آتشکده کاریان و آتشکده‌های فارس.
- ۳۱- عهد حسام - سفرنامه خسرو میرزا تحشیه احمد اقتداری.
- ۳۲- صدوپنجاه مقاله در زمینه ایرانشناسی و خلیج فارس (در دو جلد)
- ۳۳- لارستان کهن و فرهنگ لازستانی در یک مجلد.

مقالات در زمینه‌های ایرانشناسی

- ۱- شائور فارسی و شاورسومری برای یادنامه مرحوم دکتر خانلری فرستاده

- شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲- دورانتاش، دورا اوروپوس، دورالراستی، دیرودیر، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.
- ۳- نهراولای، ابولو گوس، آپولو گوس، نهرابله، اولیوس، آماده چاپ، و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۴- کر، کوره، کارون، کوروش. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۵- ده، پرد، پذر، پذیر، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۶- آذر فر آوا، نام دیگر آذر فر نبغ، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۷- دوش، دیشب، پریشب، پریدوش. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۸- لهجه دیل و مارین، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹- نظری به لهجه لری کهگیلویه و بویر احمدی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۰- ترانه هی گل، هی گل، در لهجه مردم ماهشهر، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۱- مثلها و ترانه های کهگیلویه. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۲- کیقبا دو رستم، روایتی از شاهنامه به لهجه لری آرندی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۳- دیل، دیلم، دیلمون، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

- ۱۴- واژه‌های پهلوی بازمانده در لهجه‌های جنوب ایران، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۵- نقش حروف (پ) و (ز) در لهجه‌های جنوب ایران آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۶- معنی پنج واژه کهنه در اعلام جغرافیائی جنوب ایران آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۷- مضمون یک مثل اندرز لهجه گراشی در ادب و عرفان شرقی، پند نامه‌های ساسانی، اندرزهای فلسفی افلاطون. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۸- Nerang. یک واژه لاری در یک متن صفوی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۱۹- داسه و پایه، دو واژه به جای رعد و برق. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲۰- نکته‌هایی درباره مقاله (سیستم صرف افعال در سه لهجه فارس) آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲۱- ریشه واژه‌های جغرافیائی رأس مسندام و مسقط آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲۲- یک بیت شیرازی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲۳- اوشان و کوسان، آبشار و کوهسار، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲۴- چهار واژه به جای شمال و جنوب و شرق و غرب، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۲۵- خرد و مرد، معنی دو واژه در یک متن کهنه فارسی. در مجله آینده چاپ شده است محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.
- ۲۶- پنگ، پنگان، فنگام، در مجله آینده چاپ شده است محفوظ در جزوه

صد مقاله دستنویس.

۲۷- واژه‌ای از مرموزات اسدی، چاپ شده است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۲۸- معنای واژه (واندام) در جاویدان خردابن مسکویه رازی در مجله آینده چاپ شده است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۲۹- کوه کیلو، کی، کی کاوس، در مجله آینده چاپ شده است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۳۰- درباره خواندن بعضی اشعار دیوان شمس پس ناصر. در مجله آینده چاپ شده است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۳۱- خدا بیامری. در مجله آینده چاپ شده است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۳۲- نشاتی از سه لغت کهنه فارسی - برای یادنامه بزرگداشت دکتر عباس زریاب خوئی فرستاده شده است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۳۳- چشتر کو. در مجله فرهنگ ایران زمین سال ۲۸ چاپ شده است. مجله در بزرگداشت آقای دکتر زریاب خوئی است. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس.

۳۴- باذرنگ، باذرنگیان، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۳۵- ابراهستان و کران. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۳۶- گوچهر شاه بازرنگی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۳۷- ماندستان، رودموند، اومانه، عمان، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۳۸- فم الاسد در شاهنامه فردوسی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۳۹- انزان و انشان، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد

اقتداری.

۴۰- آنشکده کاریان، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس

احمد اقتداری.

۴۱- جای گور آریوبرزن سردار هخامنشی و مدافع دربند پارس، آماده چاپ و

محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۴۲- قلعه اژدها پیکر، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد

اقتداری.

۴۳- فرمانی از شاه طهماسب صفوی درباره صابونخانه نیریز فارس، چاپ شده

در راهنمای کتاب و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۴۴- روستای امامه و دژ ساسانی - اسماعیلی آن. چاپ شده در کتاب

روستای امامه، ابوالقاسم تفضلی و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد

اقتداری.

۴۵- درباره افشارهای کرمان، در مجله آینده چاپ شده و محفوظ در جزوه

صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۴۶- چند نکته درباره لارستان - در مجله آینده چاپ شده و محفوظ در جزوه

صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۴۷- منشا، تاریخی اصطلاح کلاه گزاری، کلاه بر سر کسی رفتن، کلاه

گذاشتن. برای چاپ به مجله آینده داده شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس

احمد اقتداری.

۴۸- ربوارد شیر، شهر بندر ساسانی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله

دستنویس احمد اقتداری.

۴۹- وه آمد کواز (به کواد، به قباد) شهر ساسانی برکنار ار جان (به بهان) آماده

چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۵۰- قلعه دئنا - کوه دیناران، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله

دستنویس احمد اقتداری.

۵۱- سرنوشت متن های کهنه ایرانی، در مجله آینده چاپ شده است و محفوظ

در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۵۲- قمشه، درمجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۵۳- شناسائی آبادیهای فارس در فردوس المرشدیه در کتاب هفتادمقاله یادنامه دکتر غلامحسین صدیقی چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.

۵۴- تربال، کربال، هنگ بال. برای چاپ در یادنامه علی سامی به دانشگاه شیراز فرستاده شده و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.

۵۵- دیشموک. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۵۶- آیا واژه «لولی» را با درخت انجیر هندی «لیل» نسبتی است؟ آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله اقتداری.

۵۷- نشانی از یک رمز حجاری چند هزار ساله در کتاب فیه مافیه مولانا جلال الدین محمد بلخی، آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.

۵۸- گنو genow درست است نه guenas. آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله.

۵۹- دکتر مصدق در یادداشت های سدید السلطنه، در مجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.

۶۰- نجفقلی میرزا حسام الدوله معری، درمجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۶۱- آینده نشر کتاب و آینده نشر فکر در ایران، درمجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله.

۶۲- ایران پرستی فردوسی و فردوسی پرستی فلسفی - آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۶۳- چرا مشروطیت پا نگرفت؟. برای چاپ به مجله آینده داده شده و محفوظ در جزوه صد مقاله و دربخش پنجم کتاب حاضر نقل شده است.

- ۶۴- اولین سفرای ایران و هلند (معرفی کتاب) در مجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.
- ۶۵- کتابهای کم شناخته درباره فارس و خوزستان در مجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.
- ۶۶- لغات اساسی لاری (انتقاد کتاب) و کتابی درباره دریانوردی عرب و ایرانیان در مجله آینده چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله.
- ۶۷- ابیات محلی جهانگیریه (انتقاد کتاب). در مجله آینده چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۶۸- فرهنگ بستگی (انتقاد کتاب) در مجله آینده چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۶۹- بحث در باره زندگی مانی (انتقاد کتاب) در مجله آینده چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۷۰- سقراط زهرنوش (معرفی کتاب) در مجله فرخنده پیام یادنامه دکتر یوسفی، دانشگاه مشهد چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۷۱- کتاب مرصادالاطبا، مشرف الدین بن شاه حسین بیرمی لاری (معرفی کتاب) آماده چاپ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۷۲- نکته‌ای درباره موطن مؤلف اشکال الاقالیم یا صورالاقالیم و توضیح چند واژه و عبارت کتاب جهان نامه محمد بن نجیب بکران آماده چاپ.
- ۷۳- مشوش نامه (معرفی کتاب) در نامواره دکتر محمود افشاریزدی جلد اول چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۷۴- سه کتاب درباره تالش و زبان تاتی و تالشی - برای چاپ به مجله آینده داده شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۷۵- سیروسفر با ناصر خسرو - در دفتر اول جلد اول کتاب یا مجله راه و بار چاپ شده است ۱۳۶۲ هجری شمسی. و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۷۶- راههای ایران و جغرافیایانویسان دوران اسلامی در کتاب راه و بار دفتر اول جلد اول سال ۱۳۶۲ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس، احمد اقتداری.

۷۷- راه مروارید، در دفتر دوم جلد اول کتاب راه و بار سال ۱۳۶۳ چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۷۸- بندرها و راههای دریائی ایران در تجارت اقیانوس هند. در دفتر دوم جلد اول کتاب راه و بار چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۷۹- سفری همراه کالبد استاد سخن فارسی حبیب یغمائی - در دفتر سوم جلد اول کتاب راه و بار چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۸۰- راه ادویه، در دفتر سوم جلد اول کتاب راه و بار چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۸۱- شوهر واتومبیل در شعر عاشقانه، در دفتر سوم جلد اول کتاب راه و بار چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۸۲- بخشی از راه بندرعباس - شیراز در دوران صفوی در دفتر پنجم جلد اول کتاب راه و بار سال ۱۳۶۳ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۸۳- راههای ایران و جغرافیایانویسان دوران اسلامی در دفتر چهارم جلد اول کتاب راه و بار سال ۱۳۶۳ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۸۴- نقش گردونه مهر در مسجد و زیارتگاههای اصفهان و دامغان، در دفتر ششم جلد اول کتاب راه و بار سال ۱۳۶۴ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۸۵- راهی که اسکندر در ایران پیمود. در دفتر ششم جلد اول راه و بار سال ۱۳۶۴ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

- ۸۶- یک نامه، یک ایرانی در خارج به چه می‌اندیشد؟ در دفتر هفتم جلد اول راه و بار ۱۳۶۴ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۸۷- راهی که اسکندر در ایران پیموده، در دفتر هفتم جلد اول سال ۱۳۶۴ کتاب راه و بار چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۸۸- منابع کتابشناسی درباره خلیج فارس و سرزمین‌های پیرامون آن. کتابنمای ایران، سال ۱۳۶۶، تهران و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۸۹- امام قلی‌خان، نشریه یونسکو، قهرمانان ایران، چاپ تهران و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۰- نامه‌ای به دلسوختگان فرهنگی در کتاب تاریخ مسقط و عمان و بحرین و روابط آنها با ایران چاپ شده است و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۱- نامه‌ای به وزیر امور خارجه ایران درباره کتابی مغرضانه به زبان عربی محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۲- نامه‌ای به وزیر امور خارجه و مدیر مجله سیاسی درباره خلیج فارس. محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۳- نامه‌ای درباره کتاب برگزیده اسناد مرزی ایران و عراق و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۴- نامه‌ای درباره کتاب برگزیده اسناد خلیج فارس محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۵- امام قلی‌خان و جنگ دریائی هرموز منقول در کتاب مجموعه مقالات سمینار خلیج فارس به وسیله دفتر مطالعات سیاسی وزارت امور خارجه چاپ شده سال ۱۳۶۹ و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.
- ۹۶- مقدمه کتاب جزیره قشم و خلیج فارس چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله احمد اقتداری.
- ۹۷- مقدمه کتاب ابیات محلی جهانگیریه چاپ شده و محفوظ در جزوه صد

مقاله احمد اقتداری.

۹۸- مقدمه کتاب بندر کنگ چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۹۹- چند مأخذ برای تاریخ و جغرافیای ایران، در مجله آینده چاپ شده و محفوظ در جزوه صد مقاله دستنویس احمد اقتداری.

۱۰۰- بهبهان در کتاب شهرهای ایران چاپ شده است.

۱۰۱- بهبهان در دائرةالمعارف ایرانیکا به انگلیسی چاپ شده است.

۱۰۲- عالم آرای نادری (معرفی کتاب) در مجله آینده چاپ شده است.

۱۰۳- سوداهای کاذب، روایات باطل، نوشته‌های دروغ و معمولات عربی

در باره خلیج فارس، در مجله کهکشان شماره ۱۱ تیرماه ۱۳۷۰ چاپ شده است.

۱۰۴- کتاب جزیره قشم و خلیج فارس نوربخش (در مجله کهکشان شماره ۱۱ تیرماه ۱۳۷۰ چاپ شده است).

۱۰۵- گشت و گذار در کوهستانهای شمال شرق تهران (در مجله سفر چاپ

می‌شود).

۱۰۶- یادی از کشته شدن مرحوم هژیر (برای درج در مجله آینده فرستاده

شده است).

۱۰۷- نخستین انسان و نخستین شهریار در اساطیر ایرانی (معرفی کتاب) در مجله

آینده چاپ شده است.

تعدادی از مقالات با عناوین مشابهی در کتاب زیر چاپ یکصد و پنجاه مقاله در

زمینه‌های ایرانشناسی و خلیج فارس که اکنون زیر چاپ است و قرار است شرکت

فرهنگ معاصر جهان طبع و نشر نماید چاپ می‌شود.

مقالاتی که در کتاب «کشته خویش» چاپ شده است

۱- نظری به سفرهای ناصر خسرو در جنوب ایران

۲- یادگاری از دیدار با جمالزاده

- ۳- سبک ساختمانی میلهای مضرس در جنوب ایران
- ۴- نشانه‌های پرستش تیر و ناهید ایزدان کهن ایرانی.
- ۵- مجسمه سنگی زیگورات ایلامی در گوند شوشتر و جام مرمرین ساسانی
- ۶- محمد علی سدسدا السلطنه کبابی بندرعباسی
- ۷- تحقیقی درباره محل گور یعقوب لیث صفاری
- ۸- وفات سلطانعلی سلطان‌ی شیخ الاسلامی
- ۹- طاقهای پیش و پس و بناهای تاریخی در خوزستان
- ۱۰- امام قلی خان
- ۱۱- شاهنامه در جنوب ایران
- ۱۲- مثل‌های لارستانی
- ۱۳- زبانهای محلی و فولکور خلیج فارس
- ۱۴- خنج - مُخ
- ۱۵- واژه‌ئی به جای جزر و مد
- ۱۶- ترانه اسمش نادتم در لهجه بستکی
- ۱۷- لهجه فیشوری
- ۱۸- اصطلاحات کشتی در جنوب ایران
- ۱۹- خلیج فارس و نام آن
- ۲۰- بشکرد - بشاکرد - بشکال
- ۲۱- یادگارهای یزد (انتقاد کتاب)
- ۲۲- اسناد فارسی، عربی و ترکی در آرشیو ملی پرتغال درباره هرمز و خلیج فارس (انتقاد کتاب)
- ۲۳- تاریخ جهانگیریه و بنی عباسیان بستک (انتقاد کتاب)
- ۲۴- پیوند عشق میان شرق و غرب (انتقاد کتاب)
- ۲۵- قصه‌های کوچه دلخواه (انتقاد کتاب)
- ۲۶- جای پای اسکندر (انتقاد کتاب)
- ۲۷- دریانوردی ایرانیان (انتقاد کتاب)

- ۲۸- خلیج فارس، آشنائی با امارات آن (انتقاد کتاب)
- ۲۹- تاریخ و جغرافیای خلیج فارس (انتقاد کتاب)
- ۳۰- سفرنامهٔ پیترودلاواله (انتقاد کتاب)
- ۳۱- نگاهی به هنر معماری ایران (انتقاد کتاب)
- ۳۲- باغستان حاجی رستم خان گراشی (معرفی کتاب)
- ۳۳- تاریخ نیشابور (انتقاد کتاب)
- ۳۴- تهاجم (انتقاد کتاب)
- ۳۵- صنعتی نویسنده‌ای از کرمان
- ۳۶- اسرار دفاع (انتقاد کتاب)
- ۳۷- تویست داغم کن (انتقاد کتاب)
- ۳۸- گذری به هند (انتقاد کتاب)
- ۳۹- واقعیت تمدن غرب و حقیقت تمدن شرق
- ۴۰- نامی از پاریز و یادی از کرمان
- ۴۱- مقدمهٔ فرهنگ لارستانی
- ۴۲- مقدمهٔ لارستان کهن
- ۴۳- مقدمهٔ کتاب آثار شهرهای باستانی سواحل و جزائر خلیج فارس و دریای

عمان

- ۴۴- مقدمهٔ دیار شهریاران، جلد اول
 - ۴۵- شصتم و هفتادم
 - ۴۶- مینوی و صلح دوستی
 - ۴۷- هرموز و جنگ دریائی امام قلی خان
 - ۴۸- سرگذشت تاریخی چهار جزیره در خلیج فارس
 - ۴۹- سنگ آسیا
 - ۵۰- محاکمهٔ خلیج فارس نویسان (انتقاد کتاب)
- در آغاز بخش چهارم (حاصل عمر) قطعه شعری که خود طی سالها سروده‌ام ثبت کردم. در چند جای کتاب هم نوشته‌ام که یک بیت شعر برای چاپ کتاب

کشته خویش سروده‌ام و در سر لوحه آن کتاب ثبت است. در سال ۱۳۶۸ هـ ش چند بیت شعر از سودای خیال خویش سرودم. شاید خواندن این بیت‌ها نیز خواننده را به فکری فرو برد. به هر حال حاصل عمر من جز حرف و سخن و نوشته‌ها و یاد و راز نیست:

از دیو و دد گریختم

هفتاد سال ماندم و عمرم دراز شد	هیچم نماند، که نازم نیاز شد
سودای هر غمی که به دل داشتم نهان	شد آشکار و قصه دردم دراز شد
از دیو و دد گریختم از مهر مردمی	اکنون فسوس که دیو اهل راز شد
فردا اگر خدای ببینم بدان جهان	پرسم که اهرمن ز چه روبرو سراز شد؟
گوید خدای ندانم که اهرمن	پیروز چون شد و بار منور راز شد

احمد اقتداری

امروز که روز ۲۹ خرداد ماه / ۱۳۷۰ هجری شمس است فهرست یکصد و پنجاه مقاله چاپ شده و چاپ نشده را در این دفتر نوشتم، باشد که روزی به همت یکی از فرزندانم یا ناشری علاقه‌مند به مباحث تحقیقی در زمینه‌های ایرانشناسی کتاب «صد و پنجاه مقاله، در زمینه‌های ایرانشناسی و خلیج فارس مرا چاپ کند. و آنرا مجلد دوم مجموع پنجاه مقاله چاپ شده یعنی کتاب کشته خویش سازد تا همچون «هنگام درو» باشد که حافظ فرمود:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

اگر کتاب کشته خویش هم از نو حروف چینی شود از این شکل کتاب فعلی بسیار بهتر است و خوش آیندتر و مقبول‌تر. و شاید عنوان کتاب را یکصد و پنجاه مقاله بگذارند و در دو جلد یک شکل و یک قطع و یکدست و بایک نوع حروف چاپ و صحافی شود بهتر باشد. دیگر به سلیقه و همت ناشر بستگی دارد.

فهرست اعلام

اشخاص، مؤسسات

ابن بابویه (گورستان در تهران) ۱۴، ۲۳۴	آ
ابن ماجد (شیخ شهاب بندر کنگی جلفاری)	آدمیت (رکن زاده) ۲۲۶
۱۳۸، ۱۷۸، ۱۸۳	آذربایجان (مردم) ۱۷۳
ابوالضیاء (دکتر) ۱۷۴	آذربایجان (دموکرات فرقه‌سی) ۱۵۰
ابوالعلاء معری ۲۱۷	آرام (احمد) ۱۶
ابوالفرج (اصفهانی) ۲۱۷	آرین (رحیم) ۲۲۷
ابوقداره (والی لرستان) ۱۰	آشتیانی (مهندس) ۱۶۱
اتباعی (محمدنور) ۸۴	آشور بنی‌یل (آشوری) ۱۳۲
اجتهادیه (مدیره دبستان) ۳۶	آشور بنی‌یل (هتل در بغداد) ۱۳۲، ۱۳۴
احمدی (پزشک) ۱۴	آقاخان محلاتی (پرنس صدرالدین) ۱۰۴
احمد شاه (مقبره در کربلا) ۱۳۲	آق اولی (سپهبد فرج‌الله) ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۰
احمد شاه قاجار ۱۷۱	آقامیر کوثر (درویش شیرازی) ۱۱۶
احمدی (عبدالرحیم) ۱۰۳	آقا حسینقلی (موسیقی‌دان) ۱۹۳
احمد بهمن (اشکنانی) ۱۶۴	آل احمد (جلال) ۲۲۶
اخوان المسلمین ۲۴۸	آل صباح (خاندان) ۱۳۹
اردشیر ساسانی (کاخ) ۱۵۲	آموزگار (جمشید) ۷۱، ۷۲
استاد غلامعلی (سلمانی لاری) ۸۰	آموزگار (محمدعلی) ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹
استالین (ژوزف) ۱۷، ۲۲۰	۵۱، ۹۸
استرابون ۱۶۷	آناهیتا (۱۴۲)
استوکو (دکتر پیتز) ۱۷۸	
استوکو (پرفسور کشیش) ۱۷۹	الف
الاسعد (لبنانی) ۱۳۷، ۱۳۸	ابراهیم خلیل (بقعه) ۱۴۷

اقتداری (اقتدارالسلطان - میرزا علی محمدخان)

۵۹، ۱۴، ۱۲

اقتداری (ابراهیم خان) ۱۴

اقتداری (پروین خانم) ۱۸، ۱۱۵، ۱۱۶

اقتداری (قهرمان خان) ۱۴، ۱۵

اقتداری (حاج حسین خان) ۱۴، ۱۵، ۹۵

اقتداری (محمدکریم خان) ۱۴

اقتداری (علی خان) ۱۴

اقتداری (معظم خانم) ۱۴

اقتداری (فرج الله خان) ۴۹

اقتداری (یوسف خان) ۱۳۹

اقتداری (سلیمان خان) ۱۴

اقتداری (شهباز خان) ۱۵

اقتداری (نزهت خانم) ۱۱

اقتداری (هاشم خان) ۱۴، ۲۳۲

اقتداری (زمان خانم) ۱۴

اقصی (رضا) ۳۴

الموتی (معاون نخست وزیر) ۶۸

امامزاده (بقعه در لار) ۱۲

امامی (دکتر سیدحسن) ۲۳، ۶۱، ۶۳، ۶۷

۱۹۴

امامی اهری (رایزن فرهنگی در لندن) ۱۲۳

امامقلی خان (امیرالامراء صفوی) ۱۱

امین احمد (رازی) ۱۳۱

امینی (محمد از خور و بیابانک) ۲۰۸

امیدوار (محمدصادق) ۶۵

انجمن آثار ملی (مؤسسه) ۱۵۵، ۱۶۰

۱۶۳، ۱۷۷، ۲۰۴

انصاری (عبدالله لاری) ۲۰۲

انو (خدای مصر قدیم) ۱۴۲

اهرام مصر ۱۶۸

اسکندر (یونانی) ۱۱۴، ۱۴۰، ۱۸۵

اسماعیلیه (فرقه مذهبی) ۱۰۴

اصلان خان «گراشی» ۱۳، ۱۴، ۱۴۴، ۲۳۲

اصل چهار (مؤسسه) ۷۱

اطلس زبانشناسی ایران (انجمن) ۸۷

اعتمادی (کتابدار کتابخانه عمومی لار) ۲۲۷

افشار (استاد ایرج) ۸۶، ۱۲۳، ۱۵۵، ۱۷۶

۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۶

۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱

۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۵

۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳

۲۲۴، ۲۲۵

افشار (دکتر محمود یزدی) ۱۴۷، ۱۸۱

۱۸۸، ۲۱۸، ۲۱۹

افشار شیرازی (احمد) ۸۷، ۲۱۸

افشار (مهربانو خانم) ۱۸۱، ۱۸۲

اقبال آشتیانی (عباس) ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۴۰

اقبال (دکتر منوچهر) ۴۴

اقبال (حاجی حسین) ۸۳

اقبال (علی اکبر) ۸۳

اقتداری (خانواده) ۱۲

اقتداری (آرزو) ۱۵، ۱۷۸

اقتداری (افشین) ۱۵، ۱۷۸، ۱۸۴

اقتداری (خانم مهندس امید) ۸۴، ۱۱۷

۱۴۱، ۱۷۸، ۱۸۳

اقتداری (میترا - خانم منیژه) ۱۵، ۱۷۸

۲۷۱

اقتداری (خانم قمر) ۱۴

اقتداری (مرتضی قلی خان) ۹، ۱۰، ۴۵

اقتداری (انیس خانم) ۹، ۱۱

بطل الشرق (لقب دکتر مصدق در مطبوعات

عربی) ۱۳۵، ۱۳۶

بطليموس ۱۶۷

بقیع (گورستان در مدینه) ۱۲۶

بنیاد ترجمه و نشر کتاب ۲۰۶

بنی عباسیان (محمد اعظم خان بستکی) ۲۱۹

بهار (محمد تقی ملک الشعرا) ۱۹۳، ۱۹۹

بهارلو (عشایر) ۲۲۰

بهارلوها ۲۳۰

بهارلو ۳۵۶

بهارلو (امیر آقاخان) ۲۲۹، ۲۳۰

بهارلو (عبدالحسین خان) ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۰

بهارلو (کاظم خان) ۲۲۹، ۲۳۰

بهارمست (سرلشکر) ۲۰

بهارمست (سرهنگ) ۲۰

بهبهانی (سید جعفر) ۵۲

بهروزی (علی نقی مؤلف) ۱۹۳، ۲۲۱

بهمنیار (مهندس کرمانی) ۷۵

بهشتی (سید محمدرضا شیرازی) ۱۶

بیات (کاوه) ۱۳، ۲۲۹، ۲۳۲

بیانی (دکتر خانابا) ۲۲۶

بیرمی لاری (مؤلف) ۱۷۸

بیشا (بیمارستان پاریس) ۱۸۴

بیگلریگی (خانواده) ۱۲

بیگلریگی (محمدخان) ۹۳، ۹۹

بینا (دکتر) ۱۱۳

پ

پاکروان (سرلشکر حسن) ۹۷، ۹۸، ۱۸۴

پاکروان (خانم فاطمه) ۱۸۴

پاکروان (دکتر کریم) ۱۸۴

امورا مزدا ۱۳۸

ایکاروس (سنگ تاریخی در جزیره) ۱۴۰

ب

بادن پاول (لرد) ۷۴

بارزانی (مسعود) ۱۴۹

بازرگان (مهندس) ۲۸

باستانی پاریزی (دکتر محمدابراهیم) ۱۷۷

باشی (لاری) ۷۵

باشگاه دانشگاه تهران ۸۸

بانک سپه ۱۵۵

بانک تهران ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۸

باهری (دکتر محمد) ۳۶، ۹۸

بایندر (غلامعلی دریادار شهید) ۱۷، ۱۹۳،

۲۲۰

بختیار (شاپور) ۱۴۰

بختیار (عباسقلی خان) ۱۴۰

بختیاری (شهاب السلطنه) ۱۴۰

بختیار (کاردار سفارت) ۱۴۰

بدر (محمد) ۶۹، ۷۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸

بدر (دارا) ۶۹

بدری (حاجی محمدعلی اوزی) ۱۰۶، ۱۱۰

بدیع (امیرمهدی مؤلف) ۱۸۵

بدیع الحکماء (همدانی) ۱۸۵

بدیعی (صادق) ۷۷

بذرافشان (خانواده) ۱۲

بذرافشان (آصف‌قلی خان) ۱۲

بزرگ‌زاد (رایزن فرهنگی) ۱۸۴

بزرگمهر (جلیل) ۷۰، ۹۰

بزرگمهر (منوچهر) ۲۲۴

بریتیش پترولیوم (کمپانی نفت) ۵۷

- پالار (سرهنګ بستګی) ۱۵۱
 پدram (منصور) ۲۲۷
 پرویز خان (پسر فتحعلی خان بیگلریګی لارستان) ۱۲
 پرویزی (رسول) ۳۵، ۳۶، ۲۲۶
 پروین ګنابادی (مؤلف) ۲۲۶
 پز شکپور (مدیر روزنامه) ۱۷۲
 پل پیروزی ۱۷
 پوران خانم ۱۴
 پورداود (استاد ابراهیم) ۸۸، ۱۹۳، ۱۹۸
 پوزند (ابوالحسن خان) ۲۲۹
 پورمحمدی (اسکندر خان طیبی) ۱۶۲
 پورمحمدی (حیدر قلی خان طیبی) ۱۶۲
 پهلید (وزیر فرهنگ) ۱۶۱
 پهلوی (رضا شاه) ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۷، ۱۱۰، ۲۳۳، ۲۴۱
 پهلوی (سلسله) ۲۳۳
 پهلوی (سلطنت) ۱۳
 پهلوی (فرح) ۱۸۲
 پهلوی (فوج) ۲۲۹
 پهلوی (اشرف) ۴۲
 پهلوی (محمدرضا شاه) ۱۷، ۲۰، ۳۶
 پیراسته (سفیر کبیر) ۱۲۹
 پیرنیا (باقر) ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۶۲
 پیرنیا (داود) ۸۵، ۸۶
 پیروز ګنه (قلعه) ۱۵۷
 پیشه‌وری (سید جعفر) ۱۸، ۳۱۴
 پیه مونسته (رایزن فرهنگی ایتالیا) ۱۹۱
- تاجیک (مهندس) ۲۷۳
 تاراچند (سفیر کبیر هند) ۲۰۵
 تجار لاری ۳۴۴
 تجربه کار (خانم نصرت) ۲۰۷
 تخت جمشید ۱۷۴
 تربتی (جواد، شاعر معلم) ۲۲۶، ۲۴۰
 تژده (سرهنګ عبدالحسین) ۱۵۱، ۱۶۲
 تفضلی (دکتر احمد) ۲۱۶، ۲۱۷
 تفضلی (ابوالقاسم) ۲۷۰، ۲۷۷
 تفضلی (جهانگیر) ۹۷، ۹۸
 تقی‌زادگان (حاجی نعمت) ۴۸، ۴۹، ۵۱
 تقی‌زاده (سیدحسن) ۸۸، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۱۸
 تکش (تیمسار) ۳۷
 تلویزیون ملی ایران ۱۶۰
 توللی (فریدون) ۳۵، ۳۶، ۱۹۳، ۲۲۶
 تیتس (پرفسور) ۱۸۳
 تیر و ناهید ۱۶۳، ۱۶۹
- ج
 جاف (کرد عراقی) ۱۲۹، ۲۵۳
 جشن‌های دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی ۱۷۴
 جلالی نائینی (مؤلف) ۲۰۵
 جمالزاده (سید محمدعلی) ۱۷۷، ۱۸۱
 ۱۸۵، ۱۸۶
 جمال عبدالناصر (سرهنګ مصری) ۲۶۵
 جناب (محمدعلی مؤلف) ۱۶۴
 جنگ ایران و عراق ۱۸۶
 جوانشیر (علیقلی خان) ۸۷، ۸۸، ۱۲۹، ۲۱۶
- تاج بخش (سفیر کبیر) ۱۳۷، ۱۴۰

حسنعلی خان گراشی (شهید میرزا) ۱۰، ۱۱، ۶۶

حسنعلی خان گراشی ۲۲۱

حشمتی (خلیل) ۴۸، ۴۶

حکمت (علی اصغر خان شیرازی) ۱۲، ۱۳، ۲۶، ۲۰۵، ۲۱۶

حمیدی شیرازی (دکتر مهدی) ۱۷، ۱۹۳، ۲۴۰، ۲۲۵

خ

خاکسار (خانقاه) ۹۱، ۱۳۳

خاکسار (سلسله درویشان) ۱۱۶

خاکسار (تکیه درویشان) ۱۱۶

خالدی (شیخ محمدعلی) ۲۵۳

خانلری (دکتر پرویز ناتل) ۱۹۳، ۲۲۲

خاوری (عبدالله) ۵۲، ۵۳، ۶۰

خدمتی (امین) ۸۴

خدمتی (نجف) ۸۴

خدیو جم (حسین مؤلف) ۲۱۷، ۲۱۹

خردیار (مهندس) ۸۷

خشایار شاه (جام) ۱۲۰

خطیبی (دکتر حسین) ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۹۹

۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳

خلخالی (عبدالرحیم مؤلف) ۱۹۳

خلیج فارس شناسی ۲۰۶

خلیل آزاد (جعفر) ۷۶

خمسه ولارستان (حکومت) ۲۲۹

خنجی (محمدامین) ۲۱۸

خوانین گراشی (خانواده) ۱۳، ۱۸

خورموجی (میرزا جعفرخان مؤلف) ۱۹۳

جهان اسلام (نمایشگاه در لندن) ۱۸۲

جیزه (معبد در مصر) ۱۶۸

چ

چرامی (جان محمدخان) ۱۶۲

چرامی (جهانگیر خان) ۱۶۲

چرجیل (ونیستون) ۱۷

چوبک (صادق، مؤلف) ۲۲۶

چهل تنان (خانقاه در شیراز) ۱۱۶

ح

حاتم (هوشنگ، ارتشبد) ۱۸

حاج افراز (بلوچ) ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹

حاج حسین خان گراشی (فرزند فتحعلی خان

بیگلریگی) ۱۲

حاج شیخ احمد (مفتی اوزی) ۱۳

حاج رستم خان (گراشی) سرهنگ ۱۱، ۱۲

حاج علی قلی خان (گراشی) ۱۰، ۱۲، ۲۲۸

حاج علی رضا خان (گراشی) ۱۱، ۱۲

حاج مطهر علیشاه (درویش خاکسار) ۹۱

۱۴۰، ۱۱۶، ۱۱۸

حبکوک (مقبره) ۱۴۲

حجازی (محمد مطیع الدوله مؤلف) ۲۲۰،

۲۲۱، ۲۶۰

حجازی (سید محمدباقر) ۴۲، ۴۳

حدائق (شیخ یوسف) ۱۹۳

حزب توده ۳، ۱۸، ۲۲، ۳۷، ۳۶

حزین (شیخ محمدعلی مؤلف) ۶۶

حسن صباح ۱۷۳

حسین کله کن ۶۶

حسین زاده (خانواده) ۱۲

- داود (پیامبر) ۱۲۲
- دادید وایت هوس (باستانشناسی حفار انگلیسی) ۱۵۹
- دبیرستان البرز تهران ۸۸، ۲۲۴، ۲۴۰
- دبیرستان خرد تهران ۶۷
- دبیرستان دارالفنون تهران ۲۴۰
- دبیرستان دکتر ولی الله نصر تهران ۶۷، ۲۵۰
- دبیرستان شاهپور شیراز ۲۴۰
- دبیرستان شرف تهران ۶۷، ۲۵۰
- دبره (پرفسور پزشک فرانسوی) ۱۸۴
- دبیر سیاقی (دکتر سیدمحمد) ۲۱۶
- درویش (عبدالله) ۱۰۸، ۱۰۶
- درویش خان (موسیقی دان) ۱۹۳
- دشتی (علی مؤلف) ۲۱۹
- دفتری (تیمسار) ۵۵
- دوستدار (سهراب) ۱۰۳
- دولت آبادی (حاج میرزا حسام الدین) ۸۳، ۲۲۶
- دولت آبادی (دکتر هوشنگ) ۸۳، ۲۲۶
- دولت آبادی (پروین خانم) ۸۳، ۲۲۶
- دولو (سرلشگر) ۲۶۰
- دهباشی علیرضا (گراشی) ۱۱
- دهباشی کریم (اهل انوه و صحرای باغ لار) ۲۷۲
- دهخدا (علی اکبر) ۱۹۳
- دیوار ندبه (در اورشلیم) ۱۴۲
- د
- ذوالریاستینی (دکتر) ۸۴
- د
- دائرة وکلا (اداره) ۸۶
- داریوش بزرگ (مجسمه) ۱۷۴
- داریوش بزرگ (دعای) ۱۷۶، ۲۷۴
- دانش (محمد کامل اوزی) ۴۰، ۵۱، ۶۵
- دانش پژوه (استاد محمدتقی) ۸۷، ۱۷۸، ۱۸۲
- دانشسرای عالی ۸۵، ۱۹۸، ۲۴۰، ۲۴۱
- دانشسرای مقدماتی (شیراز) ۱۶، ۸۵، ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲
- دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۹۸
- دانشکده افسری ۱۷، ۱۸، ۲۰
- دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران ۳۰، ۶۱
- دانشکده علوم دانشگاه تهران ۲۸
- دانشکده مطالعات و تحقیقات اجتماعی ۱۴۶
- دانشگاه استنفورد (امریکا) ۱۵، ۱۷۸، ۲۷۱
- دانشگاه تهران ۱۵، ۲۸، ۳۰، ۳۶، ۳۷، ۱۸۴، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۲۳، ۲۱۹
- دانشگاه توینگن (آلمان) ۱۷۷
- دانشگاه سوربون (پاریس) ۲۰۳
- دانشگاه شیراز (پهلوی) ۱۵
- دانشگاه عین الشمس (قاهره) ۱۶۸
- دانشگاه کالیفرنیا جنوبی ۱۷۸
- دانشگاه کالیفرنیا ۲۲۳
- دانشگاه لندن ۲۷، ۱۸۳
- دانشگاه مسکو ۲۰۳
- دانشگاه ملی تهران ۱۵
- دانشگاه ونیز ایتالیا ۱۵
- دانشور (خانم دکتر سیمین) ۱۱۹

ر

رئیس مبارک (پلوک گاوبندی) ۲۷

رئیی (علی) ۲۷

رائد (جعفر، سفیر کبیر) ۱۶۴

رائین (اسماعیل) ۲۲۶

رازانی (معلم) ۲۴۰

راشاشانا (عید یهودیان) ۱۴۲

راشد (شیخ) ۱۰۶

ربشو (عتیقه فروش یهودی) ۱۲۰

رُدار (پرفور سویسی) ۸۸

رزم آرا (سپهبد حاج علی) ۴۲، ۲۱، ۲۰

۵۶، ۵۷، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۹۳

رستمی (خانواده خوانین گراشی) ۱۲

رضاپور (دکتر حبیب الله) ۹۴، ۱۲۱

رضاپور (ابراهیم) ۹۳، ۹۴، ۹۶

رضائی (دکتر قاسم) ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۵۳

روزبه (سروان) ۱۸

روزنامه اطلاعات ۲۱

روزنامه پیغام ۳۴

روزنامه جبل المتین ۲۲۰، ۲۲۹

روزنامه خاک و خون ۱۷۳

روزنامه سروش ۳۵

روزنامه شفق سرخ ۲۳۲

روزنامه کیهان ۲۱، ۲۲، ۴۳

روزنامه وظیفه ۴۳، ۴۲۲

روزولت (فرانکلین) ۱۷

رویال کترینگتون کاردن هتل (لندن) ۱۸۲

رهپار (خانواده) ۱۲

ز

زائدين سلطان آل نهیان (شیخ) ۱۱۱

زادان خان گراشی ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۹۵

۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳

۲۳۴

زارعی (عباس) ۱۳۲

زالناش (ضیاء الدین) ۲۳۲

زاهدی (سپهبد فضل الله) ۱۳، ۷۳، ۸۲

۲۲۸

زاهدی (اردشیر) ۱۷۲

زنده علیشاه (درویش دزفولی) ۱۶۰

زندیه (سرهنگ ابراهیم خان) ۲۲۹

زرنگار (دکتر محمد علی اوزی) ۳۶

زریاب خوئی (دکتر عباس) ۸۷، ۱۷۷

زنگنه (حسن بوشهری) ۲۲۷

زنگنه (دکتر عبد الحمید) ۲۹

زیولی (دکتر ریکاردو) ۱۵

زینب (روضه حضرت) ۱۴۰

س

سادات اخوی تهران ۲۱

سادات مشعشی ۱۴۷

سازمان جلب سیاحان (اداره) ۱۰۳، ۱۴۵

۱۵۳، ۱۶۵

سازمان ملل ۱۷۳

سالنامه پارس ۲۳۰

سامی (علی مؤلف) ۱۹۳، ۲۲۱

ساو نارولا (کشیش) ۲۵۲

سپهبد فردوسی (لقب) ۲۰

ستایش (علی) ۲۰۱، ۲۰۲

ستایش (مهندس هوشنگ) ۲۰۱، ۲۰۲

۲۰۳، ۲۰۴

- ستوده (دکتر منوچهر) ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۲۵
- ستوده (میرزا خلیل) ۲۲۴، ۲۲۵
- ستوده (لاری) ۲۶۳
- سحابی (دکتر یدالله) ۲۸، ۲۹، ۴۱
- سدان (کاردار سفارت انگلیس) ۱۱۸
- سدیدالسلطنه (محمدعلی خان بندرعباسی) ۱۷۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۶۹
- سدیدالدوله (حاج احمدخان بندر عباسی) ۲۰۱
- سردار سپه (رضاخان میرپنج) ۱۰
- سرشار (محمود) ۸۹، ۲۶۶
- سعدی (محمدفائی) ۹۶
- سعدین (میرزا خلیل شیرازی معلم) ۱۷۴
- سعیدی (محمد مؤلف) ۲۰۶
- سعیدی (نیزه خانم) ۲۰۶
- سعید نفیسی ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۹۳، ۲۰۰
- سعیدی سیرجانی ۲۱۵، ۲۱۶
- سلطان مراد بختیاری ۲۴۰
- سلطان احمد (آل مظفری) ۱۱۵
- سلطان العلماء (کوهجی) ۲۵۳
- سلطانی (سلطانعلی شیخ الاسلام بهبهانی) ۱۱۳، ۲۰۶، ۲۶۲
- سلمان باک (پاک) ۱۳۰
- سلمانیپور (عبدالرحمن اوزی) ۶۵
- سلمانیپور (مهندس احمد) ۶۵
- سلمانیپور (محمدرضا) ۴۰، ۶۵
- سلمانیپور (عطاءالله) ۱۱۹
- سلیمانی (ملانظام فیشوری) ۱۷۰، ۲۲۸
- سلیمانی احمدعلی ۲۲۸
- سلیمانی (محمدرضا) ۲۲۸
- سمندری (سرهنگ ژاندارمری) ۲۷، ۲۴۶
- سمینار خلیج فارس ۱۱۲، ۱۱۳
- سنگ آنا (نشان) ۲۰۳
- سنگلجی (شریعت) ۶۷
- سوخیان (حاج محمد کاظم لاری) ۷۸
- سوخیان (آقا) ۷۷
- سورنا (سرهنگ) ۱۸
- سیاسی (دکتر علی اکبر) ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹
- سیار (محمدرضا علی لاری) ۹۳
- سیامک ۲۱۵
- سیاهپوش (یاور) ۲۲۹
- سعدی (علی اصغر) ۲۱۶
- سید اسماعیل کوره‌ای ۲۶۶
- سید علی اصغر موسوی مجتهد لاری ۴۱
- ۵۳، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۸۱
- ش
- شافعی (عبدالله) ۶۵
- شافعی (فقه) ۲۷، ۱۳۲
- شاه بی بی (دختر شکوه نظام) ۱۳
- شاه خلیلی (تیمسار) ۱۰۴، ۱۰۵
- شادمان (سیدفخرالدین) ۲۲۶
- شادمان (بوشهری) ۲۵۲
- شاهکار (دکتر وکیل دادگستری) ۲۵۹
- شایگان (دکتر سیدعلی) ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۷
- ۱۹۶
- شخبوط (شیخ) ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱
- شرفائی (شرفا) ۲۲۶
- (شرف الدین، شیخ) ۱۶۲
- (شرف الدین، محمدعلی) ۱۶۲

صدیق (دکتر عیسی مؤلف) ۲۲۲، ۲۲۴،
۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲
صدیق (عبد الحمید اوزی) ۶۵
صدیق (دکتر غلامحسین مؤلف) ۶۸، ۲۲۲
صدوقی (دکتر رضا) ۱۵۴
صرحان (شیخ احمد) ۲۵۳
صفائی (خلیفه خان بهمبئی) ۱۶۱
صفائی (کور و خان بهمبئی) ۱۶۱

ض

ضیاء لاری (معلم) ۲۷

ط

طالب آقا (ابو طالب برهمند) ۸۲، ۸۴
طاووسی (خانواده) ۱۲
طاها (دادستان کانون وکلاء مرکز) ۸۹
طاهره خانم (دختر زادان خان) ۱۴
طاهری (ابوالقاسم) ۱۲۴
طباطبائی (سید ضیاء الدین) ۴۲، ۵۲، ۵۳
طسوجی تبریزی (مؤلف) ۱۳۶
طسوجی (آقا) ۱۳۶

ظ

ظل السلطان ۱۳۶
ظلی (سفر کبیر) ۱۳۶
ظہیر الاسلام (کوچہ تهران) ۴۴

ع

عابدی (سید مهدی) ۵۲
عارف قزوینی ۱۸۵
عالیخانی (دکتر) ۱۰۵

شریعت (کنسول در کربلا) ۱۳۲، ۱۳۳
شریعت زاده (احمد) ۲۵۹
شریف (رازی، دکتر) ۱۶، ۲۴۰
شفیق (درویش رشتی) ۱۱۶
شکوه نظام (فضل الله خان گراشی) ۱۲، ۱۳،
۲۴
شمس الملوک خانم (دختر سدید السلطنه
بندر عباسی) ۲۰۲
شمو و سکی (مؤلف روس) ۱۷۸
شهابی (شیخ محمود مؤلف) ۶۷، ۱۹۵
شهیدی (جمال الدین) ۸۷
شیبانی (سر لشکر حبیب اله خان) ۱۳، ۲۲۸،
۲۳۱

شیدا محمد جعفر خان مقتدر الممالک ۱۳۲
شیر و خورشید سرخ (اداره) ۳۷، ۹۸، ۹۹،
۱۰۰
شیخ ابوالحسن (لای زنگوئی) ۲۳۰، ۲۳۱
شیخ احمد (مفتی اوزی) حاج شیخ احمد ۹۵
شیخ الاسلامی (دکتر جواد) ۲۱۶، ۲۶۶
شیخ الاسلام (دکتر ارتوپد) ۱۱۸
شیخ جواد (لای زنگوئی) ۲۳۱
شیخ عیسی (حاکم بحرین) ۱۷۲

ص

صالح ادیب (معلم در بندر لنگه) ۲۵۲
صحبت لاری (شاعر) ۱۲، ۲۵
صحبت (دبیرستان در لار) ۳۴، ۶۵
صدر (وزیر کشور) ۱۶۲
صدر الاشراف (صدر) ۱۶۸
صدام حسین (ملعون) ۵۷، ۱۵۰

ف

- فانی (مدیرالدوله) ۲۳۲
 فتحعلی خان بیگلریگی (حاکم لارستان و
 بنادر) ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۷۶، ۲۲۲،
 ۲۲۸
 فدائیان اسلام (فرقه) ۲۴۸
 فراست (ابراهیم) ۲۴۹
 فرانکلین (انتشارات) ۱۲۴
 فرامرزی (احمد) ۲۱، ۲۱۸
 فرامرزی (دکتر پرویز) ۲۴
 فرامرزی (عبدالرحمن) ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۴،
 ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۲۴۴
 ۲۴۹، ۲۴۸
 فرامرزی (عبدالله) ۲۱
 فرحزاد (فروغ) ۲۲۶
 فردوسی (حکیم ابوالقاسم) ۲۰، ۱۳۷
 فرزاد (مسعود) ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۹۳، ۲۲۳
 فرزندگان (سفیر کبیر) ۱۶۵
 فرزین (محمد شاه اوزی) ۹۷، ۹۸
 فرشاد (دکتر) ۲۸، ۳۰
 فرصت الدوله (شیرازی) ۱۹۳
 فرقه دموکرات آذربایجان ۱۸
 فرمانفرمایان (دکتر حافظ) ۱۰۳، ۱۵۴
 فروتن (مهندس حسین) ۸۶
 فروزانفر (بدیع الزمان) ۱۹۳، ۱۹۸
 فروغی (مهندس) ۱۱۹
 فرهنگستان ایران ۲۲۰
 فریبا (نورائی اقتداری) ۱۵
 فریدی (عبدالله اوزی) ۳۵، ۴۰، ۴۸، ۵۰،
 ۶۴
 فریدی (محمدعلی) ۶۴، ۶۵، ۹۵

عبدالله (عراق) ۱۳۵

- عباسی (علیرضا خوشنویس صفوی) ۱۱۵
 عبدالکریم قاسم (عراقی) ۱۳۶
 عبدالناصر (جمال، مصری) ۱۱۲
 عبدالله مبارک (شیخ کویت) ۱۶۸
 عبدالغفار حسین (دوبی) ۲۲۷
 عدل (منصورالسلطنه مؤلف) ۶۷، ۱۹۴
 عرب شیبانی (خوانین) ۲۲۹، ۲۳۳
 عرفان (محمود شیرازی مؤلف) ۱۹۳، ۲۰۵
 عزری (آقا) ۱۱۷
 عطائی (محمد جعفر) ۱۶۴
 عظیما (تیمسار) ۱۵۵، ۱۵۶
 عظیمی (عبدالرسول) ۳۴
 عقیفی (مدیر روزنامه پارس شیراز) ۳۵
 علا (حسین) ۲۴
 علم (اسدالله) ۹۷، ۹۸
 علیم مروستی (عبدالحمید) ۸۶، ۲۵۸
 علیم مروستی (بازپرس) ۲۶۳
 علی خان سالار ۲۳۱
 عمادی (عبدالرحمن) ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹
 عمید (دکتر موسی) ۶۷، ۱۹۵

غ

- غائله آذربایجان ۱۸
 غزالی (آثار) ۲۱۷
 غفوری (باقر آقا) ۳۶
 غنی (دکتر قاسم) ۱۹۳
 غلامرضائی (سیاوش) ۲۱۳
 غیائی (شیخ محمد سنندجی) ۱۴۹
 غیائی (اوزی) ۲۴۶

- فریدی (ایرج) ۶۵
 فریدی (بهرام) ۶۵
 فریدی (عزیز) ۶۵
 فریدی (مهندس) ۶۴
 فریدی (دکتر) ۶۴
 فسائی (حاج میرزا حسن مؤلف) ۱۹۳، ۱۰
 فکری (حاج عبدالواحد بستکی) ۱۰۶
 فلسفی (نصرالله مؤلف) ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۴۰
 فیاض (دکتر محمد مؤلف) ۱۹۳، ۲۰۱
 فیروز (یزدی) ۸۵
 کاشفی (امیر) ۱۶۰
 کاظمیه (سیدابوالقاسم) ۹۷
 کالج البرز تهران ۱۵، ۲۲۴، دبیرستان البرز
 کپتان (بازرگان لارستانی مقیم دویی) ۱۰۷
 کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران
 ۸۷، ۱۷۶، ۱۹۹، ۲۰۳
 کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا ۱۷۸
 کتابخانه ملی تهران ۲۰۲
 کرامتی (حاج محمدهادی اوزی مؤلف) ۹۵
 کرجی (مؤلف) ۲۱۹
 کسروی (سیداحمد) ۱۰، ۱۴۷، ۱۹۳، ۱۹۷

- کشاوری (عبدالله) ۲۷۳، ۲۷۲
 کشتی پلنگ (جنگی) ۲۲۰
 کشینه (پارک در شهر فلورانس ایتالیا) ۱۸۸
 کلانتری (خورو بیابانک) ۲۱۴
 کلیسای فلورانس ۱۹۱
 کلیشین (سنگ تاریخی آشوری) ۱۴۹
 کمره‌ای (مجتبی) ۶۴
 کنگره ابن سینا ۲۰۵
 کنگره ایرانشناسی ۱۷۶
 کنگره باستانشناسی و هنر ایران در مونیخ
 ۱۷۷
 کنگره‌های تحقیقات ایرانی ۱۷۶
 کوروش بزرگ (مقبره) ۱۷۴
 کیا (سپهبد) ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۰
 کیا (فروغ خانم مدیره دبیرستان) ۲۵۰
 کیهان (دکتر مسعود) ۱۱۳، ۲۶۲
 قائم مقامی (جهانگیر مؤلف) ۲۲۱
 قائمی (مهدی) ۱۱۶
 قائمی (سمیرا) ۱۱۶
 قائمی (سلمی) ۱۱۶
 قائمی (علی) ۱۱۶
 قاضی محمد (کردستان) ۱۵۰
 قرارداد الجزایر (۱۹۷۵) ۱۴۹، ۲۵۳
 قربانی (استاد ریاضیات) ۱۸۲
 قریب (دکتر) ۲۸، ۳۰
 قزوینی (میرزا محمدخان) ۱۹۳، ۱۹۶
 قشقائی (ناصرخان) ۴۲، ۵۷، ۵۸، ۱۶۱
 ۱۷۳، ۱۸۲
 قلعه گراش ۲۳۱، ۲۲۸
 قوام السلطنه (احمد) ۱۹۳، ۲۲۰
 قوام‌الملک (شیرازی) ۲۶۷

ک

- کابردالدین (مقبره در فیشور لارستان) ۱۷۰
 کانون وکلا ۲۶۵، ۲۶۶
 گ
 گاوبه (پرفسور هانیس) ۱۷۷

- گلستانه (خانواده) ۱۲
گنجی (دکتر تورخان) ۱۲۴
گنجی (محمدحسن) ۲۷۳، ۲۷۴
گورستان ظهیرالدوله (شمیران تهران) ۲۲۵
گیجاردی (مأمور سازمان ملل در بحرین) ۱۷۱
گیرشمن (پرفسور فرانسوی) ۱۱۳، ۱۱۴
گیلانی (صدراعظم عراق) ۱۳۶
- ل
لژیون دونور (نشان) ۲۰۳
لسترنج (گی. مؤلف) ۲۰۵
لشکر باغشاه تهران ۲۰
لشکر جمشیدیه تهران ۲۰
لطفی (دکتر محمدحسن مؤلف) ۲، ۲۲۲
لمبتون (خانم پرفسور مؤلف) ۱۲۴
لوزاک (کتابفروشی لندن) ۱۸۳
- م
مدرس (سیدحسن) ۲۲۰
مدرسه مطالعات شرقی و افریقائی لندن ۱۲۴، ۱۹
مدنی (احمد) ۱۱۳، ۱۵۱، ۱۵۶
مدنی (حاج قاسم علی) ۱۵۶
مجلس خبرگان ۲۸
مجلس شورای ملی ۳، ۹، ۲۲، ۳۹، ۱۷۱، ۲۲۰، ۲۰۶
مجله آینده ۱۰۲، ۱۵۱، ۲۱۹، ۲۹۹
مجله ایران تودی (ایران امروز) ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸
مجله پیمان ۱۹۷
- مجله تعلیم و تربیت ۲۶
مجله دوج زایتونگ (آلمان) ۱۶۹
مجله راه و بار ۱۸۶
مجله راهنمای کتاب ۲۰۶
مجله راهنمای کتاب ۲۲۱
مجله کانون وکلا ۲۰۷
مجله فرهنگ ایران زمین ۸۷، ۲۲۸
مجله یغما ۱۰۴، ۲۱۲
محمدبن عبدالوهاب (شیخ وهابی) ۱۶۴
محبوبی اردکانی (مؤلف) ۲۴۱
مقتدرالممالک - محمدجعفر خان شیدای گراشی ۱۱، ۱۲
محمدشاه قاجار ۱۱، ۲۵
محمدخان (پسر فتحعلی خان بیگلریگی لارستان) ۱۲
محمدتقی خان عرب شبانی (یاور، سرهنگ، محمدتقی خان عرب) ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
مخ‌کشان (مراسم در خور و بیابانک) ۲۱۳
مختار (دلال فرش در لار) ۸۰
مختاری (حمزه) ۸۰، ۸۱
محیط طباطبائی (سیدمحمد) ۱۱۲، ۱۱۳، ۲۰۳، ۲۶۶
محمودی (محمد، اوزی) ۴۰
محمدی (دکتر، رایزن فرهنگی در بیروت) ۱۳۶
محمدی (محمدحسین قشقائی) ۲۲۸
محمدی (روزبه) ۲۲۸
محمدی (پروانه) ۲۲۸
محمدی ششیری (خانم) ۲۲۸
محمد علیشاه (قبر در کربلا) ۱۳۲

- محمد علیشاه قاجار ۱۱، ۶۶
مرتضوی (سید مصطفی) ۴۵
مرکز نشر دانشگاهی (تهران) ۱۵
مریم (حضرت) ۱۴۴
مزینی (رضا) ۱۶، ۲۵، ۳۹، ۲۶۰
مستوفی (دکتر استاد جغرافیا) ۲۸، ۳۰، ۱۱۳
مسجد اردستان ۲۱۶
مسجد اقصی ۱۴۳
مسجد پیغمبر ۱۲۶
مسجد خور (خور و بیابانک) ۲۱۳
مسجد صاحب الزمان (تبریز) ۱۴۹
مسجد عمر (اورشلیم) ۱۴۳
مسجد کوفه ۱۳۴
مسجد نائین ۲۱۶
مسرور (حسین، شاعر و معلم) ۲۵۰، ۲۲۶
مسکوب (شاهرخ مؤلف) ۱۰۳
مسیح (حضرت) ۱۴۴
مشایخ فریدنی (سفیر کبیر) ۱۲۶، ۱۲۷
مشایخی (مستشار السلطنه) ۲۲۹
مشروطیت (انقلابات و وقایع) ۳، ۱۱، ۱۳
۲۲، ۲۳۳
مشکوة (سید محمد) ۶۷، ۱۹۵
مشکوری (سر دفتر) ۲۵۸
مشیری (دکتر احمد یزدی) ۱۵۷
مصاحب (دکتر غلامحسین) ۳۴، ۲۰۶
مصباح (فرماندار لار) ۴۸، ۲۸
مصباح دیوان (اوزی) ۲۱
مصباحزاده (دکتر مصطفی) ۲۱، ۲۸
مصدق (دکتر محمد) ۴۳، ۶۸، ۷۲، ۷۳
۷۴، ۹۰، ۱۱۰، ۱۳۵، ۱۹۵
مصطفوی (سید محمد تقی) ۱۱۳، ۱۱۴
۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۹۳، ۲۰۴
۲۶۲
مظفرالدین شاه قاجار ۲۴، ۱۳۲
معبد مهری (مصر) ۱۶۹
معبد سالبورگ (آلمان) ۱۶۹
معفوی (خانواده) ۱۲
معفوی (الله قلی خان) ۱۰۲، مقتدری
معفوی (احترام خانم) ۱۴، ۹۵
معفوی (کاظم خان) ۱۴، ۲۳۲
معفوی (عباسقلی خان) ۱۴، ۲۳۴
معفوی (جهان آفرین خانم) ۱۴
معفوی (طاهره خانم) ۲۳۴
معفوی (گلداسته خانم) ۱۴
معفوی (ایران خانم) ۱۴
معینیان (نصرت الله) ۱۱۲
معینزاده (موسوی بهبهانی) ۱۶۱
معین (دکتر محمد مؤلف) ۱۹۳
مقتدر (سرتیپ) ۱۱۳
مقتدری (محمد علی خان) ۱۱
مقتدری (الله قلی خان) ۱۴، ۲۲۹، ۲۳۵
مقدم (استاد دکتر محمد) ۷۲
مقدم (ستوان یکم) ۳۷
مقدم (حاج میرزا عبدالله) ۸۹، ۹۰، ۲۵۹
مقصودی (دکتر اهل آباءه) ۱۰۶
مقرب (دکتر مصطفی) ۸۵، ۸۷
ملانظام (سلیمانی فیشوری) ۲۲۷، سلیمانی
ملا مصطفی (بارزانی) ۱۴۹، بارزانی
ملک فیصل (پادشاه عراق) ۱۳۵
منیژه (میترا اقتداری) ۶۰، اقتداری
منشیزاده (داود مؤلف) ۲۲۲، ۲۲۳

- منصور (علی نخست وزیر) ۱۰۴
 منصور (حسنعلی) ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۶۵
 منصور شاهی (وکیل دادگستری) ۹۰، ۹۱
 منصوری (علی اصغر) ۲۴۳
 مؤسسه مطالعات و تحقیقات روستائی ۱۴۷
 موزه اورشلیم (هیرویونیورسیتی) ۱۱۹
 موزه بغداد (نو) ۱۳۰
 موزه بیروت ۱۳۷
 موزه لوور پاریس ۱۱۹
 موزه مصر ۱۶۸
 موزه نیکوزیا (قبرس) ۱۴۱
 موزه هیرو ۱۴۲
 موسوی (آقا سید مجتبی) ۸۱
 موسوی (آقا سید عبدالعلی) آیت اللهی ۸۱
 موسوی (سید اسدالله) ۱۶۱
 موسوی (سید نصرالله) ۱۶۱
 موسوی (مهندس میرحسین) ۲۷۳
 موقوفات (دکتر محمود افشار یزدی) ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۳
 مکین (پرفسور مثیر ارتوپد) ۱۲۳، ۱۴۱
 مهر (میترا) ۱۶۹
 مهران (دبستان در لار) ۲۵
 مهران (محمود) ۲۵
 مهد مسیح (کلیسیا در بیت المقدس) ۱۴۴
 مینوی (استاد مجتبی مؤلف) ۱۸۳، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۴۰
 ناطقی (خانواده در لار) ۶۹
 ناظمی (آقا) ۷۷
 ناهید ۱۶۹
 نبوی (افشین) ۱۸۱
 نبوی (ایرج) ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۸۹
 نجفی (وزیر دادگستری) ۱۰۱
 نخجوانی تبریزی (مؤلف) ۱۹۳
 نراقی (دکتر احسان مؤلف) ۱۴۶، ۱۴۷
 ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۸۲، ۲۳۲
 نصر (دکتر سیدحسین مؤلف) ۱۷۶
 نصوری (شیخ حارب) ۲۷
 نصوری (شیخ ناصر) ۱۰۰، ۱۵۶
 نصوری (شیخ یاسر) ۲۷
 نصیری (سرگرد نعمت الله) ۵۴
 نظام وفا (شاعر و معلم) ۲۲۶، ۲۴۰
 نفر (طایفه) ۲۳۲
 نمایشگاه بازرگانی و صنایع ایران در شیراز ۱۰۵
 نمازی (حاج محمد شیرازی) ۱۰۹
 نمازی (سرگرد، شیرازی) ۳۷
 نوائی (دکتر عبدالحسین مؤلف) ۱۹۷
 نورانی (شیخ عبدالله مؤلف) ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۶
 نوشین (هنرمند تأثر) ۲۵۷
 نوری (آقا شیخ بهاء الدین) ۴۲، ۵۲
 نیک اقبال (معلم درسی سخت) ۱۶۱
 تیر نما (عباس آقا) ۱۱۸

ن

و

- ناصر (مهندس فرماندار بوشهر) ۱۵۵
 ناصرالدین شاه (قاجار) ۱۰، ۲۵، ۱۱۱
 ناصر خسرو ۱۴۹، ۲۵۱
 واتیکوتیس (یونانی، معلم) ۱۲۴
 وارن (مستر) ۷۲

- ۱۷۲، ۱۷۱
 ہیرو یونیورسیتی (موزہ اورشلیم) ۱۱۹
 ہیرو یونیورسیتی (دانشگاہ اورشلیم) ۱۴۱
 ہیتلر (ارتش) ۱۷
 ہیتلر (آدولف) ۱۱۴
- ی
 یار شاطر (دکتر احسان مؤلف) ۸۸
 یزدانفرد (مدیر کل) ۲۳، ۴۱، ۳۹
 یزدانی (دکتر شہریار) ۹۰
 یعقوب لیث صفاری (گور) ۱۶۰
 یعقوب لیث صفاری ۲۱۲
 یغما (جندقی شاعر) ۲۱۱
 یغمائی (دکتر احمد) ۲۰۷، ۲۰۹
 یغمائی (آذر) ۲۱۴
 یغمائی (اقبال) ۲۰۹، ۲۱۶
 یغمائی (بدرالدین) ۲۰۷، ۲۰۹
 یغمائی (پرویز) ۲۰۷، ۲۰۹
 یغمائی (حبیب) ۱۱۸، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱
 ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷
 ۲۱۸، ۲۴۰
 یغمائی (ساغر) ۲۱۳
 یغمائی (کتابخانہ) ۲۱۴
 یوسفی (دکتر غلامحسین مؤلف) ۱۹۳، ۲۲۲
- و
 وختوری (سید حسام الدین) ۴۵
 وثوق الدولہ (حسن) ۱۸۵، ۱۹۳، ۲۲۰
 ۲۴۴، ۲۶۷
 وثوق (علی) ۲۲۰
 وحیدی (سرہنگ فرماندار نظامی لار) ۳۷، ۴۴
 وحید مازندرانی (غلامرضا، مؤلف) ۲۲۵
 ویعی (دکتر کاظم) ۱۴۷
 ورجاوند (پرویز) ۱۰۳، ۱۴۷
 وشمگیر (سپہبد) ۱۸
 وکیل (آقا سید ہاشم) ۸۸، ۸۹، ۲۶۰
 ۲۶۶، ۲۶۸
 ویکتور ہوگو ۲۶، ۲۹
 ویلسن (سر آرنولد مؤلف) ۲۰۶
- ہ
 ہاشمی (سید احمد قاضی گلار) ۴۰
 ہخامنشی (شاہنشاہان) ۱۷۴
 ہدایت (صادق مؤلف) ۲۲۶
 ہدسا (بیمارستان در اورشلیم) ۱۷، ۱۱۹
 ۱۴۱
 ہژیر (عبدالحسین) ۵۵
 ہمت (تیمسار) ۵۸
 ہنری (مرتضی) ۲۱۴
 ہویدا (امیر عباس) ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۴۸

فهرست اعلام جغرافیائی

انارک ۲۰۸، ۲۰۹	آ
انگلستان (انگلیس) ۱۷۱، ۱۷۹	آذربایجان ۱۸، ۱۴۸، ۱۷۳، ۲۲۰
انوه (روستا) ۲۷۲	استان چهاردهم ایران (بحرین) ۱۷۱
اورشلیم ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰	آلپ (کوه) ۱۷۷
اوز ۱۳، ۲۶، ۳۶، ۹۳، ۹۴	آلمان ۱۸۴
اهر ۱۵۵	آمستردام ۱۷۹، ۱۸۱
ایتالیا ۱۷۷	
ایکاروس (جزیره) ۱۴۰، ۱۶۴	الف
ب	ارابین گلف ۱۶۷
باغ نشاط (لار) ۲۳، ۲۵	اراک ۱۷
بحر الفارسی ۱۶۷	اربل (اریل) ۱۳۱
بحر المیت ۱۴۲	ارد (روستا) ۱۸، ۲۶
بحر فارسی ۱۶۷	ارومیه (رضائیه) ۱۷۹
بحرین ۲۱، ۳۱، ۱۷۸، ۱۷۰	اسبان بر (تیسفون) ۱۳۱
بستک ۲۲، ۲۶، ۳۰، ۳۲، ۹۳، ۱۵۱، ۲۲۶	اسپهگه (بلوچستان) ۱۵۲
بعلبک ۱۳۹	اسرائیل ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۴۱
بغداد ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵	اسکونا (سویس) ۱۸۵
بلغارستان ۱۷۰	اشتاگ (سویس) ۱۷۷
بلوچستان ۱۵۷	اشتین (سویس) ۱۷۷
بمبئی ۴۲	اشکنان (روستا) ۲۶، ۲۷، ۱۶۴
بناور (بنارویه) ۲۶	اشنویه (۱۴۹)
بندر بوشهر ۱۵۵، ۲۲۷	اصفهان ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۷۶
بندر تیس ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹	اطریش ۱۷۷
بندر چاه بهار ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹	افغانستان ۵۸، ۲۱۹
بندر خمیر ۱۵۵، ۱۵۶	اکباتان (خیابان تهران) ۲۳
بندر دیلم ۱۵۵	الامردشت ۲۳۲
	امارات متحده عرب ۲۲۶
	امریکا ۱۷۸، ۱۸۴

- بندر طاهری ۱۵۵، ۲۰۰
 بندر عباس ۲۸، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۰۲
 بندر عسلو ۱۵۵
 بندر کنگک ۲۴۶
 بندر کنگان ۱۵۵
 بندر گناوه ۱۵۳، ۱۵۵
 بندر لنگه ۲۶، ۳۰، ۱۵۵، ۲۴۶، ۲۴۷
 ۲۵۲، ۲۵۳
 بندر نابند ۱۵۵
 بیدشهر ۲۶
 بیرم ۲۶
 بیروت ۱۱۱، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۸
 ۱۶۹
 بیسه (روستا) ۲۷۳
 تنگ سروک ۱۶۱
 تهران ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۲۹، ۳۷، ۴۶، ۴۷، ۵۱، ۵۲، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۱۴۷، ۱۶۸
 ۱۶۹

ج

جاسک ۱۵۶

جامع الازهر (مصر) ۱۳

جده ۱۳۹

جندق ۲۱۱

جنه ۲۶، ۲۲۶

جویم ۲۶

جانگیریه ۲۲

جهرم ۱۶۳

پ

پاریس ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۲، ۱۸۳

پازارگاد ۱۷۴

پاکستان ۴۲، ۵۷، ۵۸، ۵۹

پالمیر (تدمر) ۱۳۸

پرشن گلف ۱۶۷

چ

چاه مسلم (روستا) ۳۲

ح

حتره (الحضر) ۱۳۱

خ

خانقین ۱۳۶

خرمشهر ۱۷، ۲۲۰

خلیج الفارس ۱۶۷

خلیج عربی ۱۶۶

خلیج فارس ۱۸، ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۵۷، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۸

۱۲۵، ۱۲۷، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۶

۱۶۷، ۱۷۱، ۲۱۸، ۲۲۱

ت

تانوس (آلمان) ۱۶۹

تبریز ۱۴۸، ۱۷۶

تراکمه (بیخه) ۲۳۲

تل اوو ۱۱۹، ۱۴۱

تمب (جزائر) ۱۷۳

تمب بزرگ ۱۷۱

تمب کوچک ۱۷۱

تنگستان ۱۵۵

زینییه ۱۳۸	خنج ۲۶، ۱۷۰، ۲۱۸، ۲۳۲
	خور (بیابانک) ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰،
ژ	۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۱
ژنو ۱۶۹، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴،	خور (لار) ۱۵۵
۱۸۵	خوزستان ۱۰، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۵،
	۱۶۰، ۱۷۳، ۲۲۳
س	د
سادول (گردنه) ۲۷	داراب ۱۶۳، ۲۳۰
سالزبورگ ۱۷۷	درگهان (قشم) ۱۵۶
سعدآباد (بوشهر) ۱۵۵	دریای عرب ۱۶۷
سواحل خلیج فارس ۱۷۳	دزآشیب ۲۴
سوریه ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۱	دزفول ۱۶۰
سوسنگرد ۱۴۶	دشتستان ۱۵۵
سوفیا ۱۷۰	دشتی بوشهری ۲۲
سویس ۱۷۰، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۸۴	دمشق ۱۳۸، ۱۴۰
سیراف (طاهری) ۱۰۰، ۱۵۲	دهکویه ۱۳۲
سیرجان ۱۰۴	دهلران ۱۴۶
سینوس پرسیکوس ۱۶۷	دهلی ۱۷۱
ش	دوبی ۳۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۶۳، ۱۶۴،
شارجه ۳۱	۱۸۲، ۱۷۹
شاهآباد (تهران) ۴۴	ر
شبانکاره (بوشهر) ۱۵۵	رتردام ۱۸۰
شمیران ۲۴	رم ۱۶۹، ۱۷۰
شیراز ۱۳، ۱۶، ۳۵، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۵۸،	رضائیه ۱۷۶
۶۴، ۱۱۵، ۱۷۶	روسیه ۲۲۰
شیبکوه ۱۵۵	ریگان (کهگیلویه) ۲۲۸
شوش ۱۵۲	ز
ص	زاهدان ۱۵۷
صحرای باغ (لارستان) ۹۵	

- ک
- کاروانسرای حسنعلی خانی (لار) ۲۶
- کازرون ۲۲۱، ۱۶۳
- کاظمه (خور) ۱۴۰
- کاظمین (عراق) ۱۰
- کانادا ۱۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲
- کانال سوئز ۱۷۱
- کربلا ۱۰، ۱۳۲، ۱۳۳
- کرخه (رود) ۱۴۶
- کردستان ۱۸
- کرمان ۱۰۴، ۱۱۵، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۷۶، ۲۳۰
- کرمانشاه ۱۳۶
- کلده و حرّان ۱۴۷
- کوره (روستا) ۲۶
- کویت ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۶۳
- ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۶
- کهگیلویه ۱۵۹، ۱۶۱
- ک
- گال چدو (لار) ۱۲۱
- گاوبندی ۲۶، ۲۷، ۹۳، ۱۵۵
- گراش ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵
- گلار (جلار) ۴۰
- ل
- لارک ۱۵۶
- لامرد ۲۶، ۲۷
- لاهیجان ۱۱۸
- لای زنگو ۲۳۰
- لرستان ۱۰
- صور (تیر) ۱۳۷
- صیدا ۱۳۷
- ع
- عراق ۵۷، ۱۲۹، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰
- عرب (کشورها) ۳
- عربستان ۱۶۳
- عمانات ۳۱، ۴۲
- ف
- فارس ۳، ۹، ۱۶۳
- فرامرزان ۲۱، ۲۲
- فرانکفورت ۱۶۹، ۱۸۴
- فداغ ۲۶
- فرخی (روستا) ۲۱۴
- فسا ۳۷، ۹۶، ۱۵۱، ۱۳، ۲۲۹
- فلورانس ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۵۲
- فیروز آباد ۹، ۱۳
- فیشور (فشور) ۲۶، ۱۷۰، ۲۲۷
- فیلکه (جزیره) ۱۴۰
- ق
- قاهره ۱۶۸، ۱۶۹
- قبرس ۱۴۱، ۱۸۵
- قزوین ۲۰
- قشم (جزیره) ۲۶، ۱۵۶، ۲۵۳
- قطر ۱۰۵، ۱۷۰، ۱۷۱
- قم ۱۷
- قوچان ۲۰
- قیصریه (بازار لار) ۱۰

لندن ۲۷، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۶۹، ۱۷۰،	میناب ۱۵۵، ۱۵۶
۱۷۹، ۱۸۲، ۲۰۷	
لوزان ۱۷۷	ن
لوس انجلس ۱۵، ۱۰۲، ۱۷۸، ۱۸۷،	نائین ۲۰، ۲۰۹، ۲۱۰
۲۲۳، ۲۲۲	نجف ۱۳۲، ۱۳۳
لوکسور (مصر) ۱۶۸	نیریز ۱۶۳، ۲۳۰
لیون ۳۱	نیویورک ۱۱۷
م	و
مدیرانه ۳	وین ۱۶۹
مرمر (کاخ) ۱۴	
مروست ۱۰۴	ه
مسجد خوانین گراش ۱۴	هالیفاکس (کانادا) ۱۵، ۱۷۸، ۱۷۹
مسجد سپهسالار (تهران) ۵۵	هرات ۱۰۴
مسعودیه (پارک) ۵۱، ۲۳	هرمزگان (استان) ۲۷
مشهد ۲۱۸	هرموز ۱۵۶
مصر ۵۷، ۱۴۲، ۱۶۳، ۱۶۹	هلند ۱۸۱
مسقط و عمان ۱۷۰	هندوستان ۳۱، ۴۲، ۵۹، ۱۷۱
مکه ۱۲، ۱۴۶	هویزه (باطلاق) ۱۴۷
ممسنی ۱۵۹، ۱۶۳	
مونبخ ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷	ی
میسیان (روستا) ۱۴۶	یاسوج ۲۲۸
میلان ۱۶۹	یونان ۱۷۰

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين

هَذَا هُوَ الْقَوْلُ الَّذِي قِيلَ فِيهِ إِنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

بِأَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَالْحَقُّ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

أنا ذلك من الشاهد
وإنا أقر بالحق

أقر وأقر
أقر وأقر

أقر وأقر
أقر وأقر



[illegible]

والله اعلم بالصواب

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم آية في الدنيا والآخرة

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم آية في الدنيا والآخرة

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

که در این کتاب که از انوار کائنات است و به دست مبارک تو نوشته شده

وَمَا جِئَ إِلَّا بِجَاهٍ جَرَسَ الْأَقْلَامُ بِطَائِفَتِهِ وَبَدَأَ
بِزَيْنِ بْنِ جَعْفَرٍ وَتَوَقَّعَ فِي رُكْنِهَا جَمَاعَةٌ مِنْ الْأَوَّلِينَ
وَالْأَوَّلِينَ مِنْ الْأَوَّلِينَ وَبَدَأَ بِزَيْنِ بْنِ جَعْفَرٍ وَتَوَقَّعَ

موسیر اور جیج ہر جہ از اولاد کو کہد کہ علی اکبر اللہ آپ ہم سے تھو کہ ملا تھا از اولادنا منسی علی محمد موسیر اور جہ از اولاد اناسے جمع دینا کہو

دعای صبر و استقامت
اللهم انکذاکر طرا بکل شیء
و یطعم لیسرته ناما کا را جمیع ارباب
بہ عیال و ملک و ملک نامان

منه بر وجه دفعه برادر کاتب در کارگاهها و بنده اولاد ذکر در دوازده ساله معطل اندر مصروف است به برادر کاتب

لَكُلِّ قَوْمٍ عَصَاٌ كَرِهُوا لَهَا وَإِذْ صُمِرُوا إِلَىٰ أُولَٰئِكَ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرَهُ لِقَوْمٍ أُعِدَّتْ لَهُمْ وَتَبَيَّنَّ سُلُوكُ الْأَعْيَانِ

دولت خطرات اولیای دولت نمود و بعد از آن که

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

(Circular stamp)

اسمہ مدد
اعزہ و امیر

اشیاء
المصرعہ

امروز عصر ۱۰ مرداد

شماره
اول

دعوت حق به کجا - در راه محراب ابراهیم خلیل علیه السلام بنام بوالمرکز و بعد از ابراهیم بنام هر یک از رؤسای

عوضت ان مرکب انوار و علم بر ارباب درستی و مومنان بکلمات موابسته و خدا اهل حق را مطلقاً معاف باد

بہاؤ اللہ فقیرؒ بہاؤ اللہ ولیؒ مومن کے لئے سطرہ معوضہ جو معراجِ زمخوردی پر اہم و ازاد درج ہے

سر خطم لعل که همیشه از دلم بر دل ابرو خندان و کبریا نرسد مستجاب در کعبه ابرو به وضو دهنده حاجت و در دایره

روح القدس و سرور هم در دلش تجلی هر با هم و بصیرت و کبریا و عزت و قوت و نور و روح

جوان صغيره وه سريه سيمكا املكا ست دفعه درات سطره هغه ازاكليت سر كا قوف زليم و در حله تعرفت الاباب وه سلام

وهذا صحيحا مرعبا ادبا وحيدا خلاصا الازمتا مرعبا

فلا يبايَع ولا يجهب ولا يترى ولا يهب ولا يجهب

محمد علی قزوینی

امیر اعلیٰ حضرت

مرکز امور اسلامی

۱۰۴ - ۱۰۵

in 1900

386.18

انزله من سبتين ولا يفتل بعد من العنود وفتح ذلك

الوقت في الاوّل من سحر محرّم الحرام من سنة ثلثمائة

بعد الالف من الهجرة النبوية وصادق الله على محمد وآله وعترته خيرا لغيره



شهد بانتم بغير

شهادة من غير

شهادة من غير

شهادة من غير



خیابان تخت جمشید - روبروی سفارت آمریکا شماره ۳۸۱
تلفن ۶۸۷۱

تاریخ / / ۱۳۴۰ شماره

دوست محترم و همشهری عزیزم صاحب ()

از ابراز لطف و مرحمتی که نسبت بمخلص در موقع ورود و چند روز توقف اخیرم در لارستان فرموده‌اید فوق‌العاده سپاسگزارم. هرگز محبت و مرحمت شما را فراموش نمیکنم و از خداوند پاک توفیق خدمت می‌طلبم.

بی‌شک لطف و دوستی و صداقت و مهربانی فوق‌العاده همشهریان عزیزم مرا بخدمتگزاری صمیمانه و بی‌ریا تشویق و ترغیب نموده است. خانه محقر و دفتر کار بنده همواره یروی دوستان و همشهریان عزیزم باز است. استدعا دارد کماکان مرا خدمتگزار خود محسوب و اوامر عمومی و شخصی خود را به مخلص ارجاع فرمائید.

با شرافتمندی و جوانمردی اطمینان میدهم که بی‌ریا و بدون توقع هیچگونه اجرو مزدی در انجام خدمت حتی برای همشهریان معدودی که ظاهراً مخالف انتخاباتی من بوده‌اند خواهم کوشید، شاید از این‌راه مراجع و الطاف بیکران شما را اندکی جبران کنم. از نظر مخلص همه فرزندان لارستان اعم از موافق و مخالف شخص خودم، شاخ و برگهای پرومند درخت کهنسال لارستان هستند و بر من خدمت بهمه آنها فرض است و آماده خدمت همه آنها هستم.

یکبار دیگر از لطف شما متشکرم و اطمینان دارم که شما هم مانند مخلص بساین شعر شیرین نظامی گنجوی معتقدید که:

گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حقتناس

با تجدید و تقدیم احترام. احمد اقتداری

دفتر وکالت و مشاوره حقوقی - بیمه مشورتی قضائی سالیانه - ثبت و حمایت علائم صنعتی و تجاری حل و فصل دعاوی بطریق سازش و حکمیت

نامه احمد اقتداری پس از انتخابات مجلس شورای ملی به مردم لارستان

رتائی ناصق برای مردی کامل

رسید پیک نه شیراز و بس خیمه‌ها داد به دلبران و به دلدادگان و دلداران
 به عاشقی که ستمها کشیده از دلبر به دوستی که وفاها بدیده از یاران
 به دلبری که هر شب چو خواب ناز اندر به پیروی نیندیشد از زبیداران
 به مادران جدا گشته از جگر گشته به بخودان و بهستان و دم به اختیاران
 نوید داد به مردان عاشق و دانا خبر رساند به جمعیت سبکباران
 رساند مژده برای گروه چشم به راه خبر بداد ز بهبود حال بیماران
 برای یک یک آورد مژده ای و نوید مژده خرم و شادان دل‌افکاران
 ندانم از چه سبب چون رسیدنوبت من گرفت داوران من همچو طراران
 خبر زمرگ کسی داد کوبد از اختیار ز نیکیان جهان بود و از نکوکاران
 حویر بودهای دی اندر جهان فانی تنگ برفت یکسر در خلد چون سبکباران
 حویر مرقعی به رفقای خدا شدادینم چو گرفت طریق دره بی آزاران
 اگر چه رفت کون مرقعی از این دنیا ولیک پروردی اهدا بود ز سالاران
 همیشه تا که به پای است راه دهم علی همیشه تا که عনা دست کار قراران
 امیدوار جهانم که خالق بکست ز لطف خویش صبری دهد به غمخواران
 دل تو شاد کند از پس غم بسیار گشاید اگر که دینداران
 تعزیم به دوست عزیز آفای اهدا داری

منوچهر ستوده دهم مرداد ۱۳۴۴
[شهریار]

سوگنامه منظوم برای مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری
از دکتر منوچهر ستوده استاد دانشگاه تهران



کانون وکلا دادگستری

شماره ۹۲۲

تاریخ ۱۳۴۲/۷/۱۴

پیوست

همکار محترم آقای احمد افتداری وکیل پایه یک دادگستری

بطوریکه خاطر شریف مستحضراست کانون وکلا در نظر دارد در شماره آتی مجله کانون که در اوائل بهمن ماه منتشر میشود راجع به خوزستان و خلیج فارس مطالبی از نظر تاریخی و حقوقی و سیاسی درج نماید و چون جنابعالی مطالعات و تحقیقاتی در این زمینه دارید بسیار متشکر خواهد شد که از اطلاعات جنابعالی استفاده کرد مطالبی را که در این زمینه مرقوم میفرمائید در مجله کانون درج نماید .

از این همکاری علمی قبلاً سپاسگذاری مینماید .

رئیس کانون وکلا دادگستری

ملائی

نامه کانون وکلا دادگستری خصوص درج مقاله خلیج فارس در مجله کانون وکلا

Commission Nationale
Iranienne
Pour
P. U. N. E. S. C. O.



کمیسیون ملی تربیتی و علمی و فرهنگی
ملی (یونسکو)

Avenue du Musée - Téhéran
Notre Ref:
Votre Ref:
Annexe:
Date,

تهران خیابان موزه
تاریخ ۱۳۰۱/۸/۱۲۴۱
شماره ۳۰۸۴۵/۲۵/۲/۴
ضمیمه

نویسنده ارجمند آقای احمد اقتداری

انرجنا بهالی تحت عنوان "خلیج فارس" که بخاطر بالا بردن سطح دانش
جوانان تدوین و منتشر شده از جانب هیئت اداری منتخب کمیسیون ملی یونسکو
در ایران برنده جایزه یونسکو ب مبلغ بیست هزار ریال شناخته شده •
ضمن بیان تبریکات کمیسیون ملی یونسکو در ایران چک شماره ۸۱۴۸۱
ب مبلغ بیست هزار ریال بضمیمه ارسال میگردد •
توفیقات وجود ارجمند را در ادامه خدمات فرهنگی واجتماعی همواره آرزومند
است •

رئیس کمیسیون ملی یونسکو در ایران - علی اصغر حکمت
مهرم ارادت ع

کتاب «خلیج فارس» برنده جایزه یونسکو شناخته شد

Der Direktor
Professor Dr. Hans R. Roemer

دانشمند محترم جناب آقای دکتر اقتداری

امروز یک نسخه از کتاب جدیدتان آثار شهرهای باستانی سراسر و جزایر خلیج فارس و دریای عمان که تقدیم می‌کنم به توصیه خورتان از طرف انجمن آثار ملی برای من فرستاده شده بدستم رسید. از لطفتان در ارسال این هدیه پرلوح که مایه غنای کتابخانه ام و گنجی بزرگ به کارایم خواهد بود متباً تشکر می‌کنم.

یک مطالعه سطحی در این نوشته نشان می‌دهد که با این کتاب علاوه بر تحقیقات شخصی چه مطالب بسیار و محدودی کم یاب را از بین کتب و مقالات پستیای بیرون کشیده و به یک در دسترس خواننده قرار داده‌اید که جستجوی آنها در بهترین کتابخانه‌ها نیز تنها با زحمت زیاد میسر است. من این کوشش بزرگ شما را بطور تحسین می‌نگرم و موفقیاتان را در آملیف چنین کتاب سودمندی تبریک می‌گویم و در همین حال بایم مطالعه مشترک آن که در سال پیش هنگام سفرم به ایران به همراهی شما انجام گرفت و باعث گشایی خوشی که در خانه شما گذراندم می‌انجامم.

با تقدیم ارادت

Reimer

MINISTÈRE
DES
AFFAIRES CULTURELLES

MUSÉE DU LOUVRE

CONSERVATION

PALAIS DU LOUVRE (PAVILLON DES ARTS)
TÉLÉPHONE : 488.59.40

PARIS, LE 6 octobre 1975

Monsieur Eghtedari
aux bons soins de la
Société Protectrice du Patrimoine National
Téhéran Iran

Cher Monsieur Eghtedari,

J'ai été très sensible à l'amabilité avec laquelle vous m'avez envoyé
votre important ouvrage consacré au Pays des Rois. J'y ai trouvé avec
beaucoup de plaisir bien des vieux amis, élamites, sassanides et autres!

Mon plaisir aurait été complet si j'avais pu vous lire. Le Bédien que je
suis vient donc vous demander humblement si vous ne voudriez pas prendre
exemple sur nos amis japonais, notamment, qui n'hésitent pas à donner une
traduction ou un résumé en anglais ou en français de leurs magnifiques
ouvrages.

Je ne vous en remercie pas moins chaleureusement de l'envoi de votre beau
livre. Et je vous prie d'agréer, cher Monsieur Eghtedari, l'expression de
mes sentiments confraternels les plus cordiaux.

P. Amiet

Pierre Amiet

Conservateur en chef du Département
des Antiquités Orientales

نامه پرفسور پیرامیه مدیر موزه لوور پاریس



THE DANISH NATIONAL MUSEUM
THE DIRECTOR

Copenhagen Feb. 17th, 1970

Dr. Ahmad Eghtedari
Niavaran
Av. Kamraniyeh k. Sarve Naz
Niavaran/Teheran
Iran

Dear Dr. Ahmad Eghtedari,

Today amanuensis, kand. F. Vahman paid me a visit and presented me with your excellent book with reference to the finds from Bahrain. I was very glad to receive it.

I am going to Arabia tomorrow for two months. Not very long ago I wrote a book about Al-Bahrain which is going to appear in French and English sometime during this year and I am looking forward to send a copy to you.

Hoping to meet you on occasion either here or in Teheran I send you my best regards.

Yours sincerely,

P. V. Glob

نامه پرفسور پ. و. گلوب مدیر موزه ملی دانمارک

Columbia University in the City of New York

DEPARTMENT OF MIDDLE EAST
LANGUAGES AND CULTURES

615 Kent Hall
New York, N. Y. 10027

۱۰ آذر ۱۳۵۱

دوست عزیز دایم
شما را به یاد دارم و جزایر فیهما و در میان که
دختری (آری) موجب لطف شما بار شده فرستاده
به نهایت مود و محبت شدم و همانند برای این
در بسیار مفید علم و پدید است و در این محبت و
تعمیق و مطالعات شما تبریک میگویم. در این فکر
علم و تحقیق را که هدف دانشگاه است و کتب و
در این زمینه کتب این ۲ دقیقه شد و امیدوار
می‌کنم. امیدوارم بهر از این موفقیت و به
نوشته‌ها و بهر از این و بهر از این و بهر از این
از دایره محبت و بهر از این

نامه دکتر احسان یارشاطر از دانشگاه کلمبیا نیویورک

سَلامٌ عَلٰی اَحْمَدِ الْاَقْتِدَارِ .
در راز من طلب کرده تصویر لاری .

ایا خان بن خان در فخر از تو دارد
گزارش و خور و کتاب و مکه داری .

لا اوسلا در شد مهره لزنو
سید که بی بوقت لاری .

بیا طوب روز و شب ره سپیدی
به بسویید و لار و دشمنی داری .

فر از ریزه خوار از خان علم
در از مور ناید بخیر و مکه خواری .

ز لار تو مهره بر دم و اوان
کنز مسکن کمتر حق لاری .

نص و بر تقدیم شد به تا مل
در لزنه باشد قلا لاری .

الو سید حسن و خیمه داری !

مهم در آن لزنه بن به عقل

لاریه ۱۳۸۵/۱۲/۱۲ علی الله عقیلی

38 Hampstead Grove
London NW3 6SR.

۱۲ مارچ ۱۹۷۶

دشمنہ ارجمند، جن چہ ہر احوال سے آگاہ رہتے ہوئے

چند ہی قبل بھوسہ آنحضرتؐ کی چھٹی روئے زمین سے رخصت ہوئے
برائے خداوندی درگاہ۔ ازین ذیل طعن و جان و دل سے لگائے۔ بندہ ہمیشہ
بہتر ہی دوز دراز سے آج واقعہ اس دشمنہ معنی ہوئے۔ دوز کا لفظ ہی اسے
سفیر ہے۔ دین دوز کے دین کے لفظ ہی ان کے بی نظیر و بی مانند ہوتے
ہوئے۔ نہایت مختصر سے ہونا ہم کو پسند ہے۔

ہاں کہ حال ہی کی طرف سے بہت سے رخصت ہوئے۔ بہت سے عید و فخر
کھجور ان بقیع سے ہم دوزخ و آگ سے آنحضرتؐ کی طرف سے
خدا ہی۔

ارجمند
نور علی

نامہ مرحوم حسن مقرر بالیوزی مؤلف کتاب «تاریخ اسلام» از لندن



دانشگاه فردوسی
دانشکده ادبیات و علوم انسانی

شماره ۲۱۳ ع ۶

تاریخ ۱۲/۵/۵۷

پیرست

دانشمند بزرگوار آقای احمد اقتداری

با احترام وصول مقاله آن جناب را که به درخواست این
دانشکده مرقوم فرموده اید با سپاس فراوان اعلام می دارد .
در مجموعه ای که جهت بزرگداشت استاد دکتر غلامحسین -
یوسفی انتشار خواهد یافت به چاپ آن مبادرت می شود . ج

سرپرست دانشکده دکتر شریعتی (ادبیات و علوم انسانی)

رضازمردیان

نامه دانشگاه فردوسی مشهد

۸۵/۱۲
۵/۱۱/۵۷

استاد محترم جناب آقای دکتر اقتداری

برنامه تدریس جنابعالی در نیمسال دوم سال تحصیلی جاری بشرح زیر
اعلام میگردد . خواهشمند است از روز شنبه ۵۷/۱۱/۲۳ با توجه به برنامه
در دانشکده حضور بهم رسانند .

معاون دانشکده حقوق و علوم سیاسی

ابوالفضل قاضی

سه شنبه ۷/۵ - ۵/۵ - بعد از ظهر مسائل خلیج فارس سال چهارم سیاسی اطاق شماره ۲۰۸

نامه دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

شماره ۱۱۴۲۶ / جلد
تاریخ ۷۶، ۱۲، ۲۴
پرست



وزیر امور خارجه

بسمه تعالی

جناب آقای احمد اقتداری
وکیل محترم دادگستری

سلام علیکم

کتاب اهدائی حضرت تعالی تحت عنوان " تاریخ مسقط و عمان
بحرین و قطر و روابط آنها با ایران ، واصل گردید. اهتمام
بلیغ جنابعالی در انتشار چنین اثری شایسته تقدیر است. ضمن
تشکر موفقیت جنابعالی را مسئلت می‌نمایم .

علی اکبر ولایتی
وزیر امور خارجه

نامه وزیر امور خارجه

این نکته که توانا در ره که دلش می

این که چه میزند ؟

مهری که از غروب

هیه که در غروب است ، آه

بر روی روزه

با هر که که از راه ، از راهی که به جای

درست ، درین

درین ، هیچ طعن

مهره به مانند

بازگشت با هر که که می بیند ، می بیند ، می بیند

پسندت که هر روز در راهی که می بیند ، می بیند

در رویی که در آن وقت که می بیند ، می بیند

میشود در هر روز ، در هر روز ، در هر روز

۱۳۵۵/۱۲/۲۵

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

باز که می بیند ، می بیند ، می بیند

چیزی که از غروب

چیزی که از غروب تواند بود -

وقتی که غروب

غروب سرور

چون بگشاید دلش را در راهی که

وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب

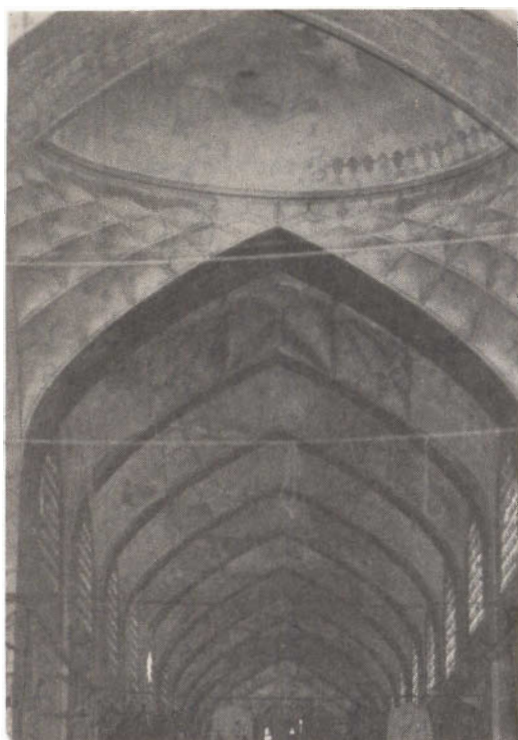
وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب

وقتی که غروب



بازار قیصریه لار

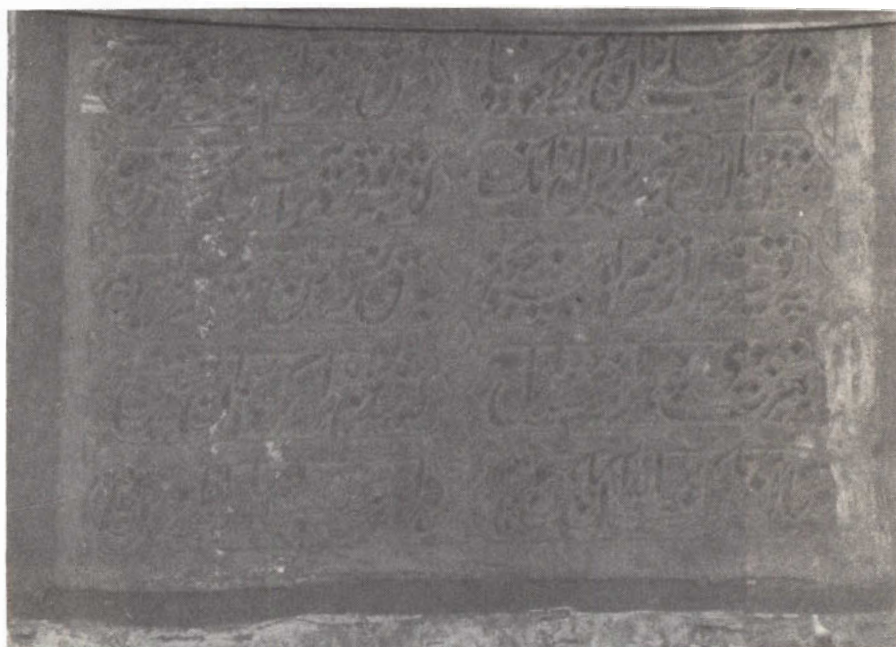


تاریخ تعمیرات قیصریه لار به فرمان
شاه عباس صفوی ۱۰۱۵ قمری ↓



عکس از : بابک افشار

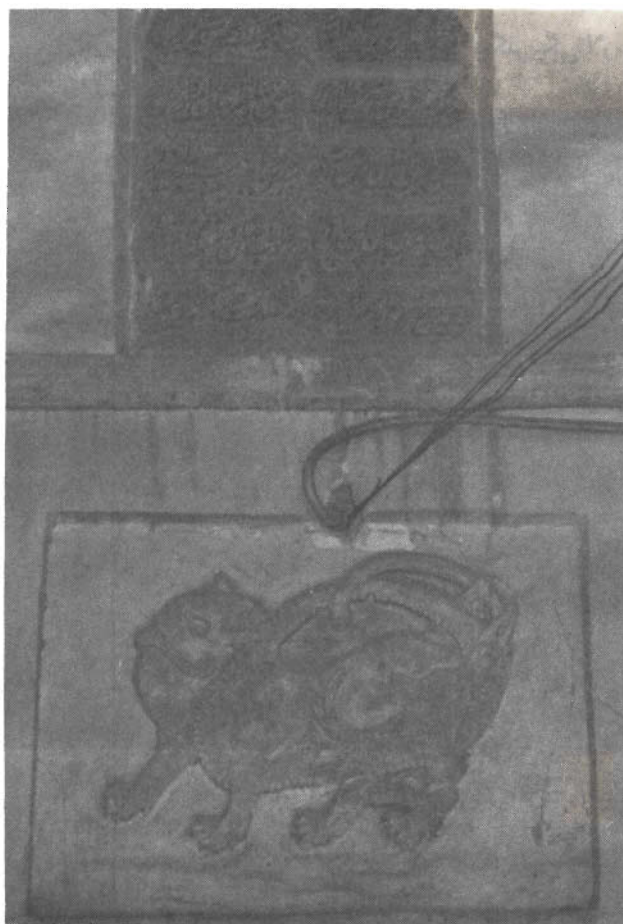
لوح سردر جنوبی بازار قیصریه لار ساخته فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر



عکس از : بابک افشار

درخش همت حاتم صفت منادی دین
گذشته بود ز ویرانیش شهر و سنین
عرق ز عارض چین و ز صورت ماچین
که شد تمام و بر او کرد آسمان تحسین
هزار رحمت حق جاودانه باد قرین
(۱۳۰۰)

بنام فتحعلی خان ز فرط جود و سخا
نمود احیا این قیصریه را پس از آنک
چه قیصریه که از شرم او هنوز چکد
ز هجرت نبوی بُد هزار و سیصد سال
ز جان پاک برآید آن پاک باعث خیر



عکس از: بابک افشار

لوح سردر کاروانسرای میدان لار با نقش شیر و اژدها
ساخته فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر

خدایو ملک عجم شهریار جم آثار
سمی شاه خراسان امیر فارس مدار
شد این رباط مشید بنا به خطه لار
ز حادثات جهان در پناه خویش بدار
گذشته است ز هجرت هزار و سیصد و چار

بعهد ناصر دین پادشاه عدل شعار
به حکم میر مهین حضرت قوام الملک
به سعی فتحعلی خان و یمن همت او
تو ای خدای جهان این بنای و بانی را
به نغمه مرغ سحر خواند بهر تاریخش



الملک لله

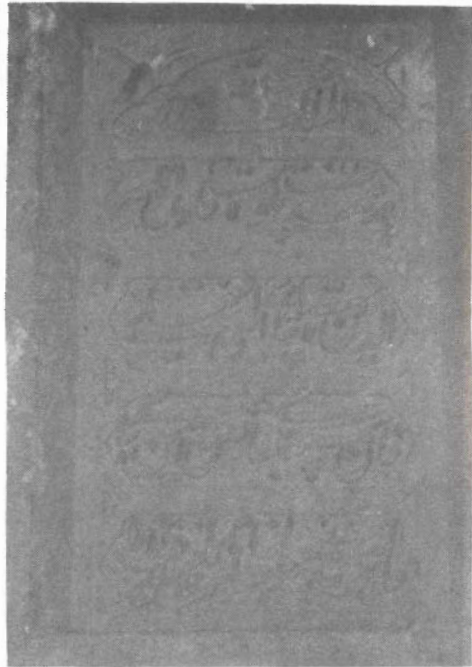
در عهد سلطنت پادشاه عادل ناصرالدین شاه
به تأیید الهی فتحعلی خان جراحی به ساختن
این بنای عالیہ گردید در شهر شعبان المعظم
سمت اتمام پذیرفت
سنه ۱۳۰۱ [۱۳۰۱ هـ ق]



الملک لله

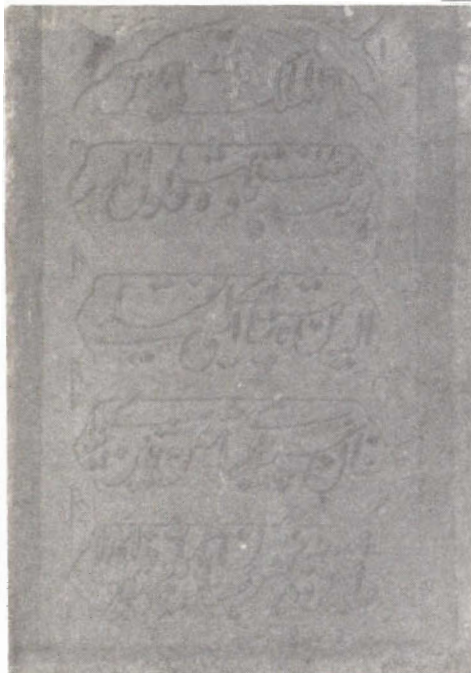
در عهد سلطنت پادشاه عادل ناصرالدین شاه
به تأیید الهی فتحعلی خان جراحی به ساختن
این بنای عالیہ گردید در شهر شعبان سمت
اتمام پذیرفت ۱۳۰۱ [۱۳۰۱ هـ ق]

الواح منصوبه بر ورودی دو راسته بازار قیصریه لار ساخته فتحعلی خان گراحی
عکس از : بابک افشار



الملک لله

در عهد سلطنت پادشاه عادل ناصرالدین شاه
به تأیید الهی فتحعلی خان جراحی به ساختن
این بنای عالیّه گردید در شهر شعبان سمت
اتمام پذیرفت ۱۳:۱ [۱۳۰۱ هـ ق]



الملک لله

در عهد سلطنت پادشاه عادل ناصرالدین شاه
به تأیید الهی فتحعلی خان جراحی به ساختن
این بنای عالیّه گردید در شهر شعبان سمت
اتمام پذیرفت ۱۳:۱ [۱۳۰۱ هـ ق]

الواح منصوبه بر ورودی دو راسته بازار قیصریه لار ساخته فتحعلی خان جراحی
عکس از: بابک افشار



مرحوم محمدجعفرخان مقتدرالممالک گراشی «شیدا» ۱۳۳۴ هجری قمری حاکم لارستان



۱- مرحوم حسنقلی خان گراشی نوۀ فتحعلی خان بیگلربیگی
۲- مرحوم محمدجعفرخان مقتدرالممالک گراشی «شیدا»



مرحوم زادان خان گراشی
تبعید به تهران مدفون
در گورستان ابن بابویه
←



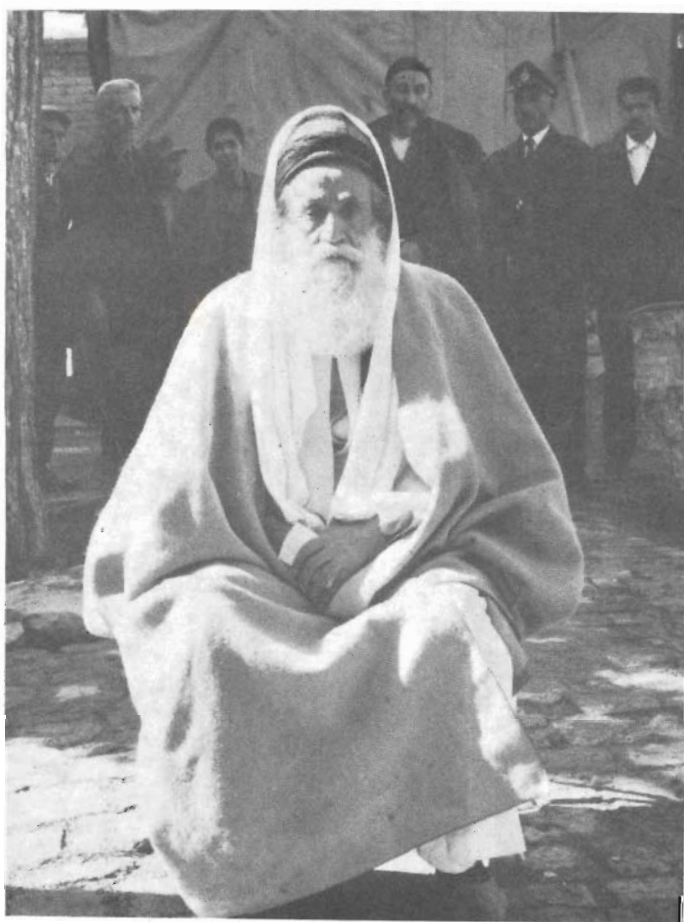
مرحوم میرزا علی محمدخان اقتدارالسلطان (اقتداری) گراشی نوۀ فتحعلی خان گراشی
آخرین حاکم لارستان تا دورۀ پهلوی



مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری نواده فتحعلی خان گراشی
فوت ۱۳۴۴ شمسی، مدفون در تکیه چهل تنان شیراز



مرحوم قهرمان خان اقتداری نوۀ فتحعلی خان گراشی
فوت ۱۳۷۰ شمسی، مدفون در گراش

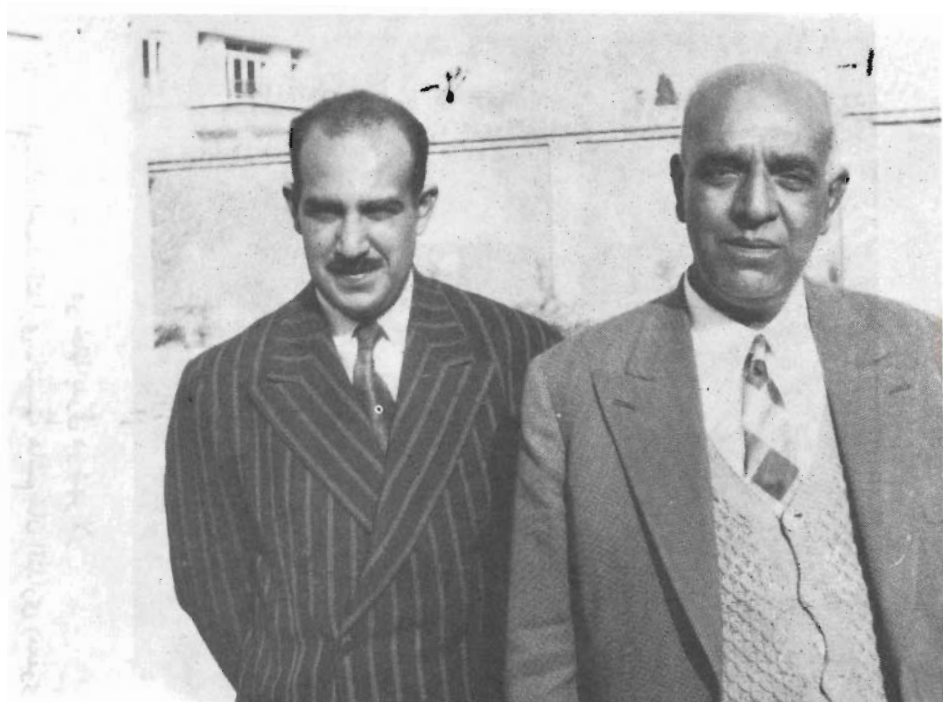


مرحوم حاجی مطهرعلیشاه «حضرت درویش» پیر سلسله خاکساریه
فوت: ۱۲ بهمن ماه ۱۳۶۱ شمسی در تهران مدفون در شیخانه بر لاهیجان - بقعه شیخ زاهد گیلانی

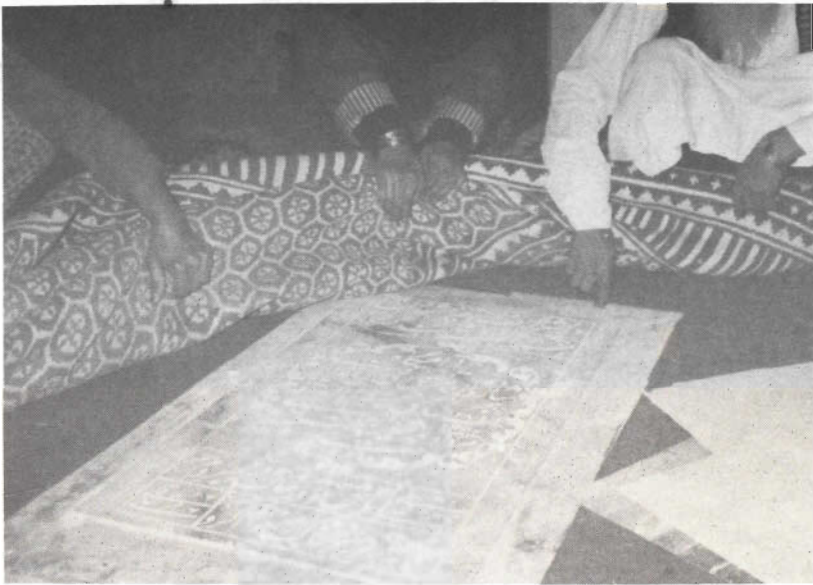


در خانه پدری در شهر لار
ایستاده احمد اقتداری - نشسته هاشم خان اقتداری (مغوی)

در سایه پدر



۱- مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری ۲- احمد اقتداری



لوح مزار مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری در اطاق ضلع شمالی تکیه چهل تنان شیراز



امید اقتداری نوه مرحوم مرتضی قلی خان در زیارت تربت جدش

در محشر اگر لطف تو خیزد بشفاعت بسیار بجویند و نیابند گنهکار



آرامگاه شادروان مرتضی قلی اقتداری در ۱۲۷۰ هجری شمسی در لار به دنیا آمد
و در ۲۳ مرداد ۱۳۴۴ در شیراز به رحمت ایزدی پیوست

یا مرتضی علی

با مهر تو سر ز خاک برخوادم کرد با عشق تو در خاک فرو بردم سر
مرتضی قلی



از سر اخلاص
الحمدی بخوان



احمد اقتداری - دکتر منوچهر ستوده - ایرج افشار - علیقلی خان جوانشیر - دکتر مصطفی مقربی
در سفر دوستان به شیراز مهمان مرحوم میرزا محمد باقرخان خلیلی شیرازی



مرحوم میرزا محمد باقرخان خلیلی شیرازی



به ترتیب از چپ: مهندس نادر افشار (نشسته) - ناصر مفخم - احمد اقتداری - علیقلی جوانشیر - همایون صنعتی زاده - دکتر منوچهر ستوده - دکتر مصطفی مقربی - محسن مفخم در پایان سفر کوهنوردی در روستائی در هزار جریب مازندران در انتظار اتومبیل برای بازگشت به تهران



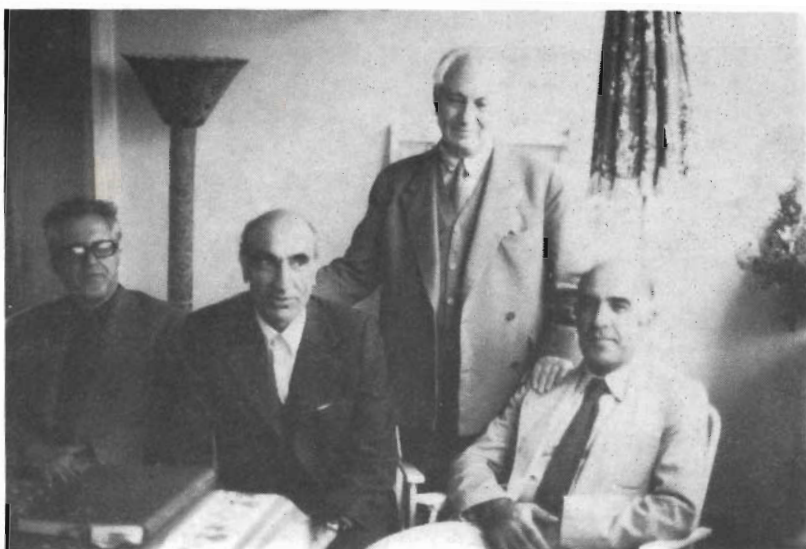
۱- دکتر عباس زریاب خوئی ۲- احمد اقتداری ۳- علیقلی جوانشیر ۴- دکتر مصطفی مقربی
۵- دکتر منوچهر ستوده ۶- ایرج افشار ۷- اسلام کاظمیه ۸- احمدخان مصباحی، مهماندار
دوستان جنگل پیمای در دودانگه هزار جریب



در ملاقات با شیخ راشد بن سعید آل مکتوم حاکم دبئی، دبئی
نشسته با لباس روشن احمد اقتداری



دکتر سید جعفر شهیدی - احمد اقتداری
کوشک لوراء گچسر تهران - خانه ییلاقی ایرج افشار



احمد اقتداری - سید محمدعلی جمالزاده - دکتر باستانی پاریزی - دکتر عباس زریاب خوئی
در خانه جمالزاده در ژنو - عکس از ایرج افشار - سال ۱۳۵۶

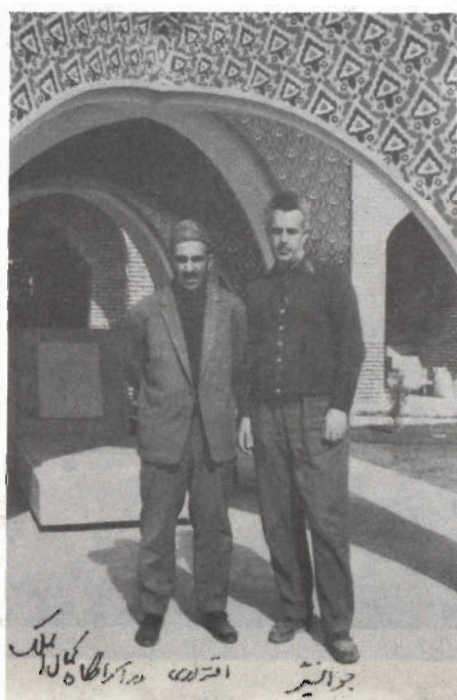


احمد اقتداری - دکتر تقی تفضلی - مرحوم حبیب یغمائی
در سفر خراسان، مهمانسرای تربت حیدریه

در آرامگاه کمال الملک نیشابور

احمد اقتداری (نشسته)

حبیب یغمائی (ایستاده)



در آرامگاه کمال الملک نیشابور

علیقلی خان جوانشیر

احمد اقتداری

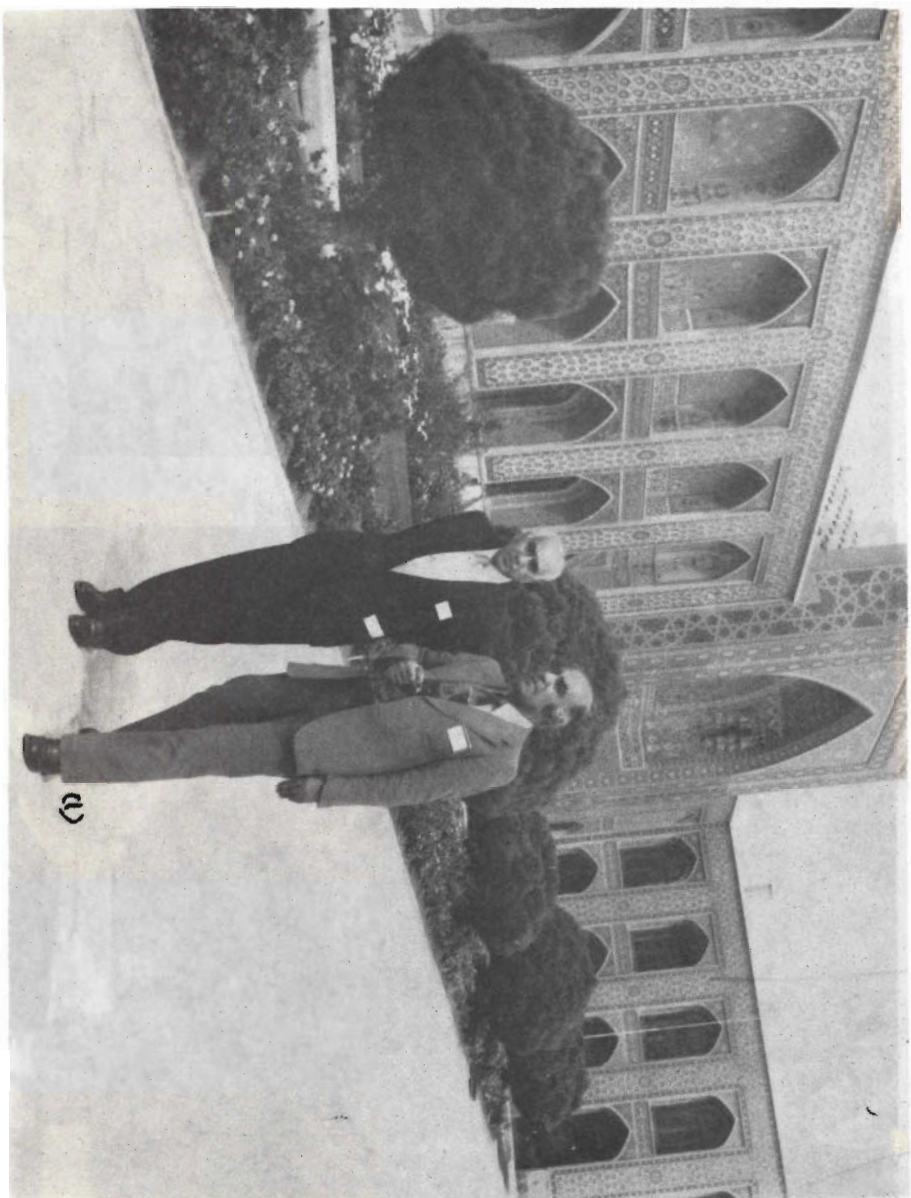
جوانشیر
اقتداری در آرامگاه کمال الملک



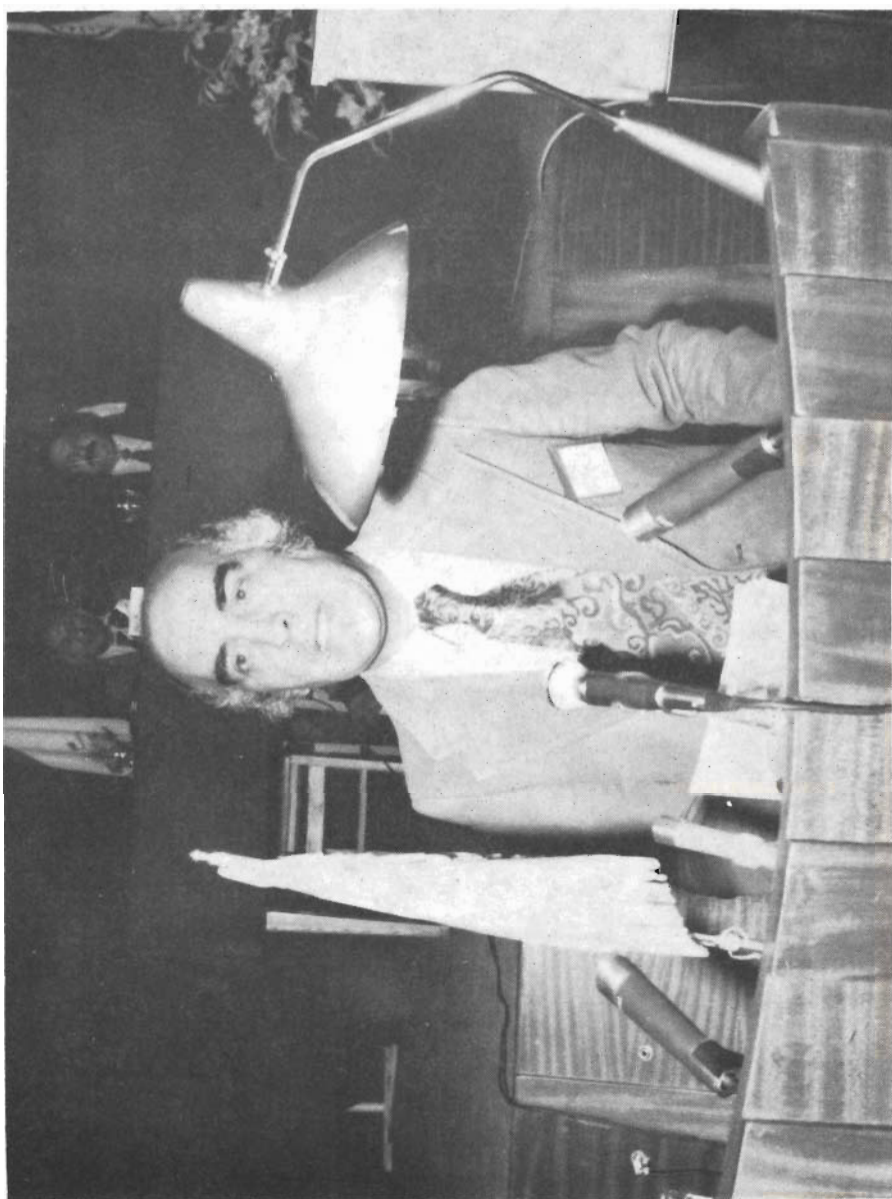
در کنفرانس اقتصادی تهران : ۱- احمد اقتداری ۲- دکتر احسان نراقی



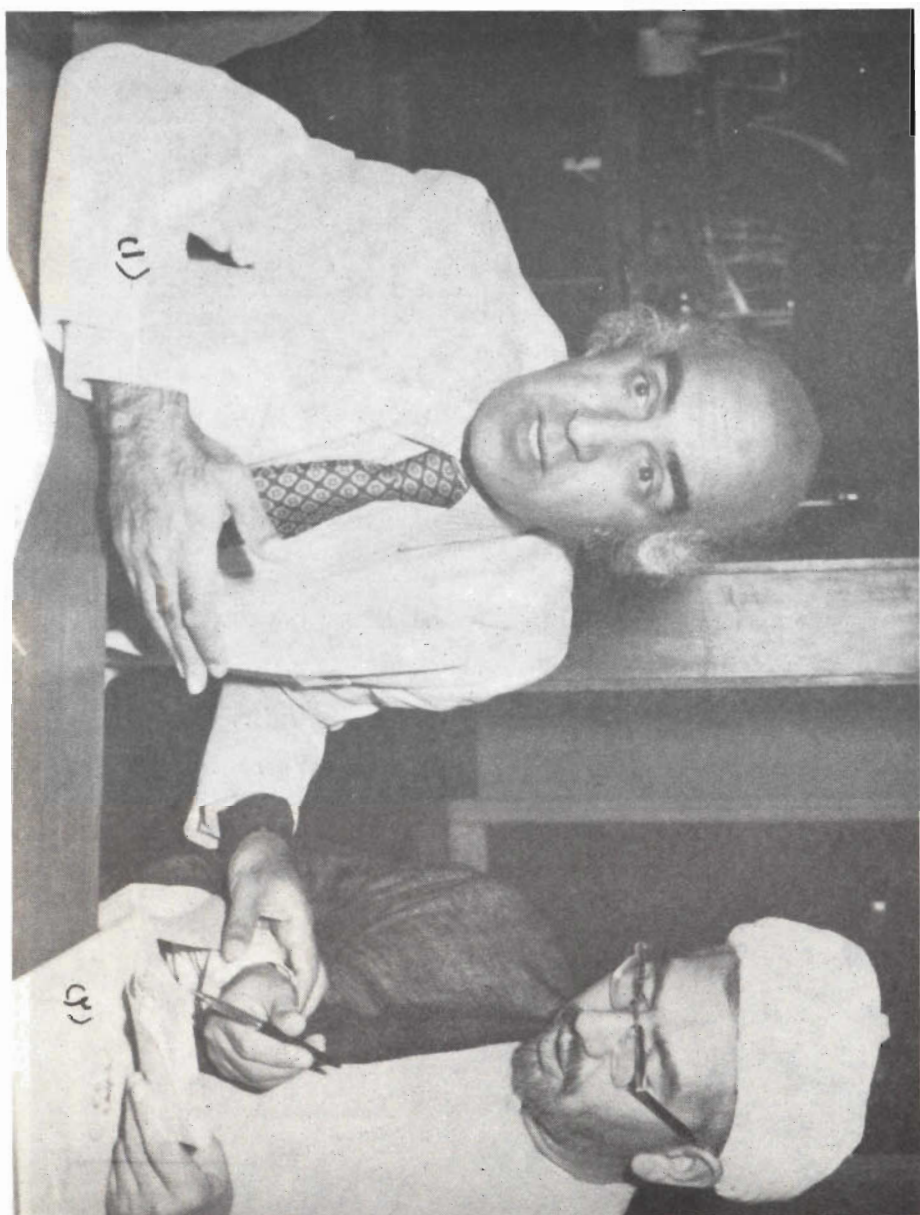
در محاکمات سپهبد کیا : دکتر ابوالقاسم تفضلی (۱) - مهندس سلطانی - احمد اقتداری



احمد اقتداری (۱) - پرفسور خشاب مصری
در صحن کتابخانه حضرت رضا (ع) - در کنگره ناصر خسرو دانشگاه فردوسی مشهد



احمد اقتداری در کنگره تحقیقات ایرانی در دانشگاه اصفهان



احمد اقتداری (۱) - دکتر جواد مقصود (۲)، در کنگره تحقیقات ایرانی دانشگاه اصفهان

ورود و سخنرانیهای انتخاباتی در شهر لار - انتخابات مجلس شورای ملی سال ۱۳۴۲



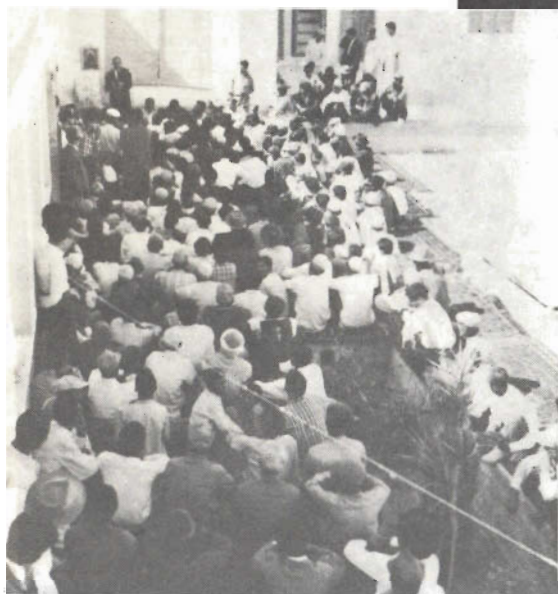
«افکار»

اقتدار بی‌پایان را قهر آورده است
 مردم را شهنشاه و طغیانگر خدایت پیریا
 بار و بار خدایت را به پیش خدایت
 تا پیشتر مرد و زن را به پیش آورده است
 تا مردم را پیشتر پیشگاه ملک و شاه
 بجای خدایت از پیشگاه پیریا
 ماه شهنشاه برای لار و لاری شد بهار
 به پیشتر برای بی مرکز خدایت خلق
 خدایت مردم فرستد سالها در مجلسش
 تهنیت گویم، بکه با احمد و احمد خدایت
 طبع پیریا بهادر در پیشگاه خدایت
 از ره صدق و صفا بهر شار آورده است























احمد اقتداری
در دانشکده افسری
رسته توپخانه
سال ۱۳۲۵



احمد اقتداری (۱)
در خدمت سربازی
سال ۱۳۲۶



در سایه پدر



مرتضی قلی خان اقتداری - احمد اقتداری - محمد خان بیگلربیگی - هاشم خان اقتداری
در خانه حاج علیرضاخانی محل شهادت شهدای بلوای انقلاب مشروطیت در لار



ایرج افشار - احمد اقتداری ← در کوهستان البرز → دکتر منوچهر ستوده - احمد اقتداری



احمد اقتداری (۱) - دکتر مصطفی مقربی - اسلام کاظمیه
در گردنه مشرف به جنگلهای هزار جریب مازندران



دکتر منوچهر ستوده (۱) - احمد اقتداری - احمدخان مصباحی (مهماندار) - علیقلی خان
جوانشیر - دکتر عباس زریاب خوئی - اسلام کاظمیه - ایرج افشار - دکتر مصطفی مقربی
در دودانگه هزارجریب مازندران



اسلام کاظمیه - احمدخان مصباحی - احمد اقتداری^{۱۱} - علیقلی خان جوانشیر - دکتر عباس
زریاب خوئی^{۱۲} - دکتر مصطفی مقربی در روستای دودانگه هزارجریب مازندران



ایرج افشار - احمد اقتداری - درخشانی (مهماندار خیل) در دامنه دماوند



احمد اقتداری - ایرج افشار در بقعه شیخ ابوالحسن خرقانی - خرقان بسطام خراسان



دو یادگار از پیر درویشان خاکسار زنده یاد شادروان حاج مطهر علیشاه.

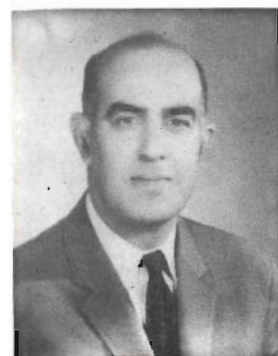
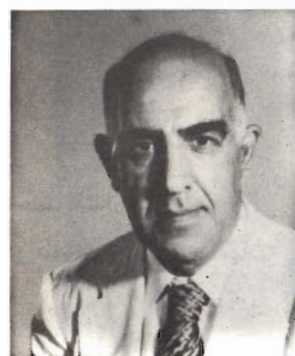
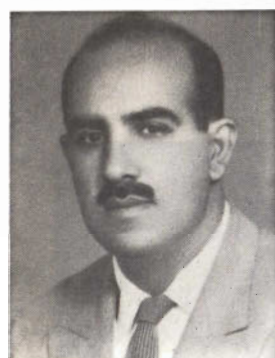
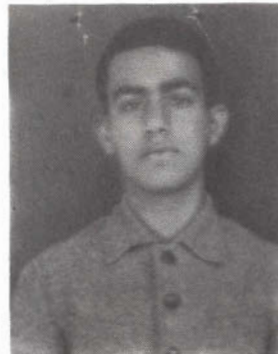




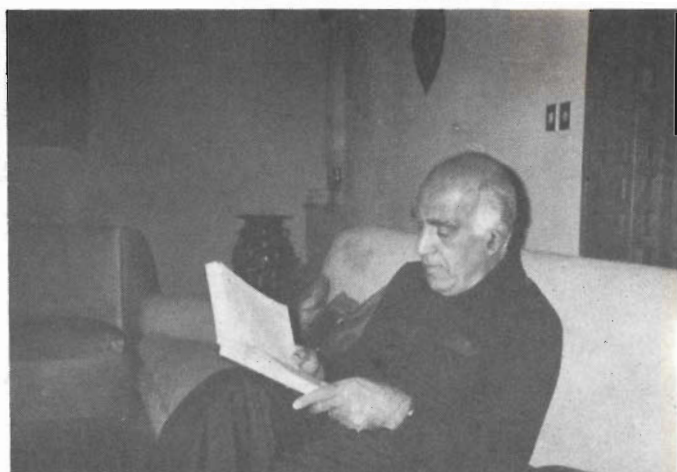
احمد اقتداری
در نخلستان میناب



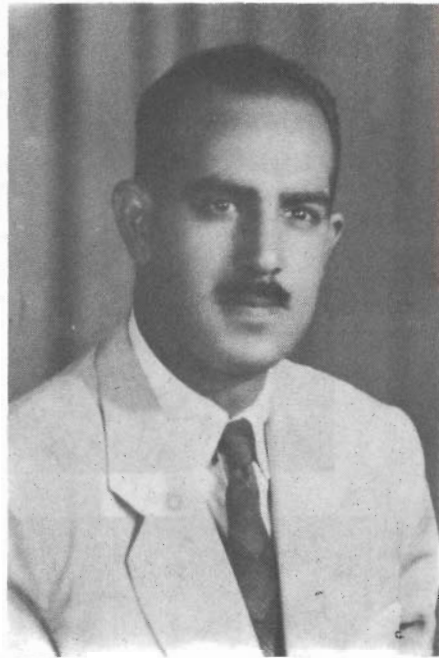
احمد اقتداری
در مسجد بیسیون اصفهان



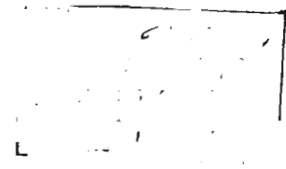
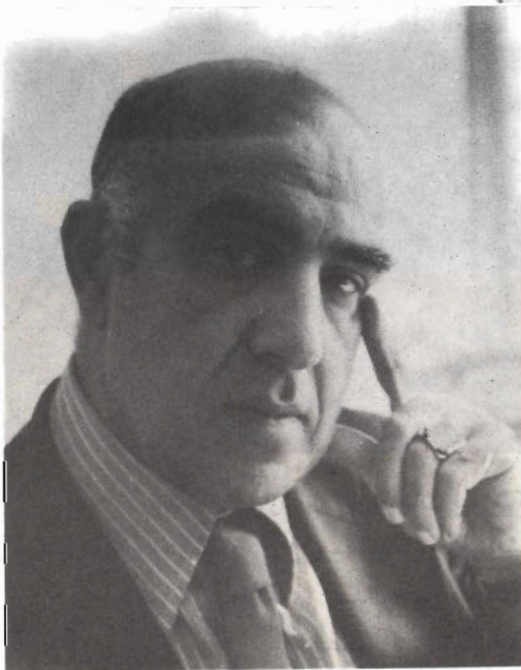
یاد باد آن روزگاران ، یاد باد



دوستان کوهنوردی در ارتفاعات پیرزن کلوم امامه قصران تهران
 دکتر هوشنگ دولت‌آبادی (۱) - مهندس جعفر افشار قاسملو (۲) - ایرج افشار (۳) -
 عبدالرحمن عمادی (۴)
 عکس از: احمد اقتداری

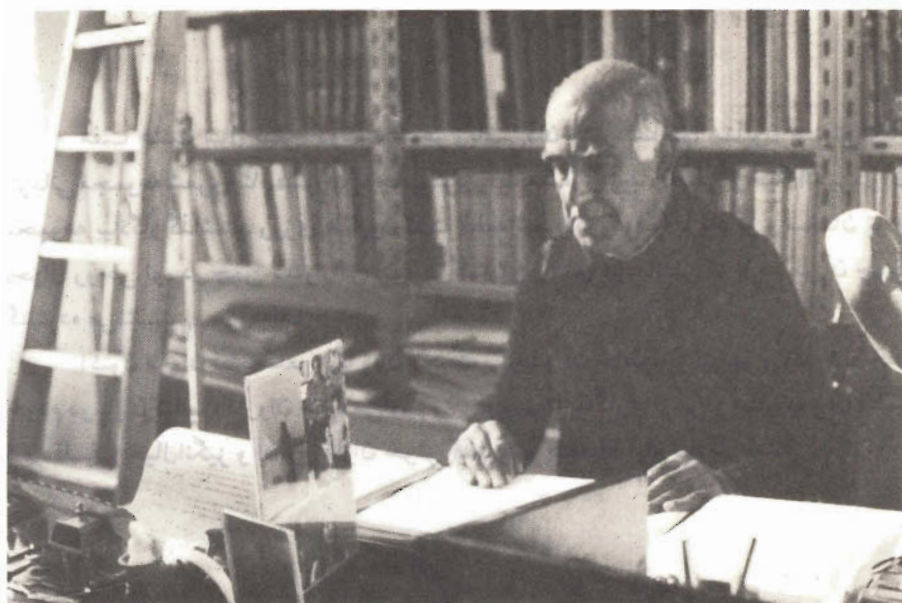


احمد اقتداری

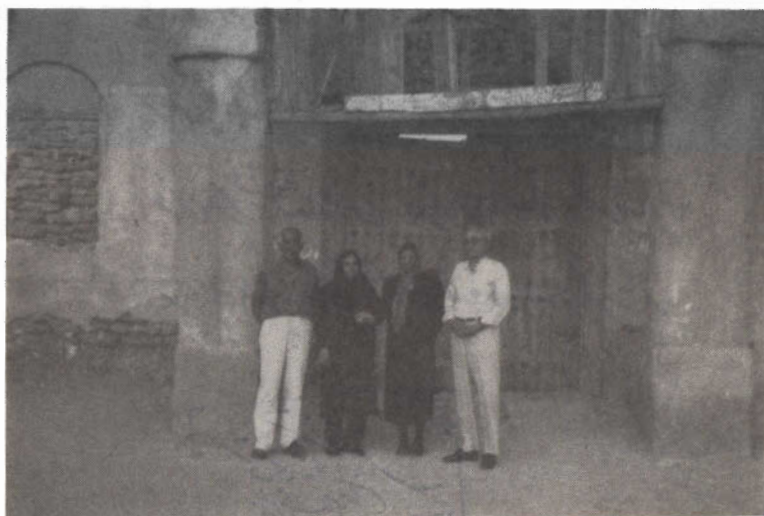


احمد اقتداری

به یاد جوانی کنون مویه آرم
جوانی کجائی که یادت به خیر
بر این بیت بوطاهر خسروانی
دریغ از جوانی ، دریغ از جوانی



کنون زمانه دگرگشت و من دگرگشتم عصا بیار که وقت عصا و انبان بود



در کنار ورودی خانه مرحوم رئیس علی دلبازی در دلبار بوشهر - سال ۱۳۶۹
 احمد اقتداری - خانم صابر (برازجانی) - خانم اقتداری - آقای برازجانی
 عکس از: آرزو اقتداری

هفت هشت سال پیش، دوست شاعر ریاضی‌دان ستاره‌شناسم، همایون صنعتی زاده کرمانی مجموعه شعری بنام «شورگل» چاپ کرد و قطعه شعری زیبا، فلسفی و خیال‌انگیز در آن مجموعه بیادگار گذاشت. روزی همایون گفت قطعه شعر «دروگر» را با یاد تو و سخنان تو و احوال روحی تو، در چمن لاله‌زار کرمان و در همان روزهای بیادماندنی که با هم در آن چمن گسترده می‌نشستیم، سروده‌ام.

اکنون من آن قطعه شعر زیبا و آن محبت بی‌ریا و آن خاطره پر از مهر و وفا را به خط خودم در پایان کتاب «کاروان عمر» می‌آورم و می‌نویسم تا یادگاری از من و همایون و آن قطعه شعر فلسفی خیال‌انگیز و آن روزگاران خوش گذشته بر صحیفه ایام بیادگار بماند:

دروگر

سدرگ کجائی؟ سدر میشد چمن زده گشت علف میشد
 یخ و برف کوه میشد عتاب جوانی زمین گیر میشد
 پستو گنجشک پنهان میشد کبوتر ز پر و دزد و گیسو میشد
 غزال و گوزن خسته میشد ز نفس هوا و خواه و هیواد، نجو میشد
 سرانجام آشوب طوفان میشد خورشید دریا به زنجیر میشد

پایان کتاب کاروان عمر